

شوهر و خواہ

و

زن بی اہمیت

اسکار واید

پرویز مرزبان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

مجموعه لو بیات خاربر

۱۰



مگاه ترجمه و نشر کتاب

چاپ اول : ۱۳۳۵

چاپ دوم : ۱۳۵۲

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانه بانک ملی به طبع رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

شوهر دلخواه

و

زنی بی اهمیت

دو نمایشنامه

از

اسکار وایلد

ترجمه

پرویز مرزبان



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ۱۳۵۲

فهرست

موضوع	صفحه
مقدمه مترجم	۹
شهر دلخواه	۳۷
پرده اول	۴۱
پرده دوم	۹۷
پرده سوم	۱۵۱
پرده چهارم	۱۹۴
زنی بی اهمیت	۲۳۳
پرده اول	۲۳۷
پرده دوم	۲۷۲
پرده سوم	۳۱۵
پرده چهارم	۳۴۸

مقدمه مترجم

تاکنون هر قدر ممکن بود و هر چیز که ممکن بود راجع به شخصیت و آثار اسکار وایلد شاعر و نویسندهٔ ایرلندی گفته و نوشته شده است. علاوه بر شرح حال نویسان و منتقدان معروفی مانند «ر. ه. شرار»^۱ و «هسکت پیرسون»^۲ و «فرانک هریس»^۳ و «آرتور رانسوم»^۴ و «وینسنت اوسالیوان»^۵ و «ا. سایمونز»^۶ و «ل. لمونیه»^۷ و غیره، ادبا و هنرمندان بزرگی چون «آندره ژید»^۸ و «جرج برناردشاو»^۹ و «جیمز هویسلر»^{۱۰} و حتی اشراف سرشناسی از قبیل «لرد الفرد داگلس»^{۱۱} (که یار غار و جوان مورد علاقهٔ وایلد بود) و «مارکی کوینزبری»^{۱۲} دربارهٔ زندگی و آثار ادبی این شخصیت بیمانند و جذاب، کتابها و رسالات و خاطرات بسیاری نوشته و هر یک به نوعی او را مورد داوری قرار داده‌اند.

۱ - R. H. Sherard - ۲ Hesketh Pearson - ۳ Frank Harris - ۴ Arthur Ransome - ۵ Vincent O'Sullivan - ۶ A. Symons - ۷ L. Lemonnier - ۸ André Gide - ۹ G. B. Shaw - ۱۰ James Whistler - ۱۱ Lord Alfred Douglas - ۱۲ Marquess of Queensberry

شگفت اینجاست که در بیان عقایدی که راجع به وایلد اظهار شده اختلاف نظر و بعد فاصله بقدری است که بعضی چون «ر. ه. شرار» و «رابرت راس»^۱ مقام وایلد را بعرش اعلیٰ میرسانند و او را بزرگترین قیافه ادبی انگلستان (یعنی البته آیرلند!) در قرن نوزدهم بشمار می‌آورند، و برخی دیگر چون «ماریو پراز»^۲ و هویسلر^۳ را به چیزی نمیگیرند و یا مقلد و خودنما و توخالی‌ش می‌خوانند. عدهٔ شیری از مردم قارهٔ اروپا اسکار وایلد را، پس از شکسپیر، محبوبترین و مهمترین ادیب انگلیسی میدانند. آمریکائیه‌ها اهمیت خاصی برای او قائل نیستند و اشتیاقی به خواندن آثار و دیدن نمایشنامه‌هایش نشان نمی‌دهند. بسیاری از خوانندگان و ادب‌دوستان انگلیسی علل اصلی شهرت عالمگیر وی را در رسوائیه‌های زندگی و حرکات زننده و شخصیت بانفوذ و بیان گرم و جذابش جستجو می‌کنند. عدهٔ بیشتری هم در فاصلهٔ بین این دو قطب متقابل برای وی مقام و منزلی قائل می‌شوند.

جرج برناردشاو با آنکه در عقاید و افکار خود به کلی با وایلد مخالف بود و در بسیاری موارد نسبت به آثار و نظریات او با بغض و تعصب اظهار عقیده کرده است، در مقابل قریحهٔ ذاتی و نکته‌سنجی و شیرین بیانی وایلد زبان به مدح و تمجید می‌گشاید و بخصوص در عالم تئاتر او را همپایهٔ «کانگریو»^۴ به‌شمار می‌آورد و کلمات قصار و جملات انتقادی او را نظیر گفته‌های «لاروشفوکو»^۵ می‌داند.

جیمز هویسلر که رفیق و هم‌مسلك وایلد بود، پس از چندی که از موفقیت‌های او دچار نگرانی و حسادت شد در کتاب کوچک خود به نام «فن ظریف دشمن‌سازی» راجع بوی چنین نوشت: «اسکار را با هنر چه کار؟ لیاقت او فقط در اینست که با ما بر سر یک سفره بنشیند

۱ - R. Ross ۲ - Mario Praz ۳ - W. Congreve نمایشنامه نویسی

انگلیسی که کم‌دیه‌ایش پر است از اشارات زننده و بی پروا و شوخیهای بکر و

شیرین (۱۷۲۹ - ۱۶۷۰) ۴ - La Rochefoucauld

و پس از آنکه خرده‌های نانی از خوان ما برچید از آنها خمیر مخلوطی بسازد و با دوره‌گردی در ولایات به فروش برساند. این اسکار محبوب ولاابالی و حریص که از نقاشی خوب و لباسی برازنده هیچ چیز سرش نمیشود، جرأت فوق‌العاده‌ای در ابراز عقاید تازه دارد. . . . اما عقاید تازه دیگران !»

«آزبرت بردت»^۱ در کتاب پنجم خود موسوم به «دورهٔ بیردستی»^۲ راجع به آثار وایلد می‌نویسد: «شعر وایلد درمقابل دیدگان منتقد حتی قدرت یک لحظه مقاومت را ندارد. . . . مجموعه اشعار و حتی نثر متکلف و پرزور و زبورش جز یک سلسله انعکاس صوتهائی که با تردستی و صنعت بسیار به عنوان جملاتی پرطنطنه و درخشان عرضه شده‌اند چیز دیگری نیست.»

از این گذشته آزبرت بردت ابداً حاضر نیست اسکار وایلد را چون متفکری پیشرو و هنرمندی مبتکر بشناسد. تنها در مورد نمایشنامه‌های وایلد است که این منتقد سختگیر اعتراف می‌کند: «. . . این جاست که خود را با قریحه و مهارت کم نظیری مواجه می‌بینیم که خاصیت طبیعیش را آشکار می‌دارد.»

مجلهٔ فکاهی و انتقادی «پانچ»^۳ که در سال ۱۸۸۰ با تحصیل موقعیتی استوار، دست از رویهٔ افراطی و انقلابی سابق خود برداشته و در حقیقت به منزلهٔ نماینده و مظهر سلیقه و طرز تفکر طبقهٔ متوسط لندن شده بود، نیز بنوبهٔ خود چون فرصتی به دست آورد برضد هنرمندان مبتکر و مردمان صاحبذوق نوطلب که اینک وایلد در رأسشان قرار داشت شروع به حمله کرد و با کاریکاتورها و جملات دو پهلو و هجوآمیز خود اسکار وایلد را که یکی از علمداران «مکتب هنر برای هنر» شناخته شده بود و در تظاهر به حساسیت هنری و بدعت‌طلبی و عصیان برضد مقررات اجتماعی، رهبر و پیشوای گروه کثیری قرار گرفته بود، به باد طعنه و تمسخر گرفت.

کار سخریه و هجو کردن اسکار وایلد از این هم گذشت و در سال ۱۸۸۱ «ف. س. برناند»^۱ که قبلاً کاریکاتورهای مجله پانچ را زیر نویسی میکرد، با انتشار کتابی از نوع «کمدی هنری» به نام «کلنل»^۲ حمله شدیدتری را آغاز کرد؛ ولی هنوز چندی نگذشته بود که سروصدای این کتاب نیز در میان هنگامه تازه‌ای که در شب ۲۳ آوریل ۱۸۸۱ برپا شد محو و نابود گردید. در این تاریخ «سر ا. س. سالیوان»^۳ آهنگساز مشهور انگلیسی به همراهی «و. س. گیلبرت»^۴ «لیبرتو»^۵ نویس، «اپرا کمیک» به نام «صبر» تهیه کرد و در لندن بمعرض نمایش درآورد. در این اپرا کمیک هنرمندان آزاد فکر و ظریف طبع و بدعت طلبی چون وایلد و هویسلر بشدت مورد طعن و استهزاء قرار گرفته بودند.

آقای «جاستیس ویلز»^۶ دادستان، با کمال تنفر و تحقیر به وایلد نگاه می‌کند و به اعدام فوریش فتوی می‌دهد. «شرار» و «راس» دونفر از شرح حال نویسانی که سالها با وایلد دوستی نزدیک داشته و با او زندگی کرده‌اند ویرا چون موجودی برتر از بشر می‌پرستند. «آرتور رانسوم» وعده بسیاری از ادب شناسان، و به تبعیت ایشان جمع بسیاری از مردم، گناه بزرگ و عیب اخلاقی وایلد را در این می‌دانستند که وی عادت بعشق ورزی با همجنس داشت. ولی در دوران اخیر که مردم با تعصب و وا همه کمتری در سائل جنسی داوری می‌کنند از اهمیت این موضوع به مقدار زیاد کاسته شده است و دیگر کسی راضی نمی‌شود اسکار وایلد را فقط به این علت که طبعاً می‌توانسته از لذت جمال پرستی و عشق ورزی نسبت به مرد و زن به یک اندازه برخوردار گردد - فردی پست و فاسد به شمار آورد. «آندره ژید» و بسیاری از اشخاصیکه

۱ - F. C. Burnand - ۲ The Colonel - ۳ Sir A. S. Sullivan - ۴ W.S. Gilbert - ۵ لیبرتو عبارتست از داستان یک اپرا که به نظم یا نثر نوشته می‌شود تا آهنگ ساز نغمه‌ها و موسیقی آنرا تهیه کند. - ۶ Justice Wills

با وایلد مؤانست داشته‌اند او را مردی شیرین‌سخن و جذاب و خوش محضر، باصورتی موقر و ظاهری آراسته معرفی می‌کنند.

منتقد و ادیب با اهمیت و اعتباری چون « ماریو پراز » منکر هرگونه ابداع و ابتکاری در آثار وایلد می‌شود، وحد اعلی او را نویسنده زیرک و بافطانتی میدانند که اگر هم هنری داشته صرفاً هنر اکتساب و تقلید بوده است. « شارل دوپس »^۱ منتقد صاحب‌نظر و عالیمقام فرانسوی معتقد است که تاکنون چنانکه باید قدر و مقام اسکار وایلد شناخته نشده و آثارش به‌طور شایسته مورد بررسی و انتقاد قرار نگرفته است. « مادلن کازامیان »^۲ درباره آثار وایلد می‌نویسد: « اهمیت اصلی آثار وایلد به هیچوجه در این نیست که چه تأثراتی از دیگران گرفته و یا چه نفوذی در عالم ادب داشته است، بلکه مقام شامخ این آثار فقط به سبب ارزش خاص و ذوق منحصر به فردی که دارند، در تاریخ ادبیات جهان محفوظ خواهد ماند. »

نتیجه کلی که از ذکر نکات فوق و نقل عقاید و اقوال مختلف حاصل می‌شود این است که پژوهنده به خصوص برای پی‌بردن به خلق و شخصیت اسکار وایلد و تعیین ارزش آثارش، باید با نظری کاملاً دقیق و فکری خالی از تعصب به مطالعه و تحقیق بپردازد و هرگونه عقاید و قضاوت‌هایی را که درباره وی می‌خواند و می‌شنود پس از مدتی تأمل و سبک‌سنگین کردن در ترازوی انصاف و بیطرفی، بپذیرد یا رد کند.

در میان برخورد اینهمه عقاید و آراء مختلف یک حقیقت مسلم خودنمایی می‌کند که آقای « جیمز لاور »^۳ ادیب و هنرشناس معاصر انگلیسی آنرا چنین خلاصه می‌کند: « نه فقط در زمینه تاریخ ادبیات انگلیس بلکه در آسمان وسیع ادبیات جهان، وایلد مقام منحصر به فردی را

اشغال کرده ، و چنانچه با گذشت سالهای بسیار به ثبوت رسیده است برای همیشه هم موقعیت خاص و پرارزش خود را محفوظ خواهد داشت.

پدر و مادر وایلد از پروتستانهای اشرافی « دابلین »^۱ بودند و هریک از جهتی در میان جامعه خود شهرت و اعتبار داشتند. « سر ویلیام وایلد »^۲ جراح و پزشک گوش و چشم بود و با حذاقتی که در این فن داشت توجه و اعتماد عمومی را به سوی خود جلب کرد و شهرت بسیار یافت ، و پس از چندی مقام پرافتخار « چشم پزشک خصوصی ملکه در آیرلند » به وی تفویض شد. سر ویلیام وایلد یکی از برجسته ترین عتیقه شناسان آیرلند بود و در زن شناسی و عشق بازی هم سرآمد عصر خود محسوب می شد. همسرش « جین »^۳ نیز از طرفی با نام مستعار « اسپرانزا »^۴ به عنوان شاعره ملی آیرلند سرشناس شده بود ، و از طرف دیگر با ریاست کردن بر یک محفل ادبی که محل اجتماع ادبا و شعرا و برگزیدگان جامعه دابلین بود ، شهرت و اعتبار فراوان کسب کرده بود. این زن و شوهر صاحب دو پسر شدند ؛ اولی « ویلیام وایلد » که در ۱۸۵۳ متولد شد و در ۱۸۹۹ در لندن وفات یافت.

و اما دومین پسر این خانواده « اسکاراوفلاهرتی ویلز وایلد »^۵ است که در ۱۵ اکتبر ۱۸۵۶ در شهر دابلین قدم به عرصه زندگی گذاشت.

اسکار تحصیلات مقدماتی خود را در قریه « انیسکیلین »^۶ واقع در شمال آیرلند به پایان رساند و سپس در سال ۱۸۷۴ وارد « ترینیتی کالج »^۷ دابلین شد. از همانوقت اسکار در زمینه زبان و تاریخ و ادبیات قدیم معلومات وسیعی داشت چنانکه در سال ۱۸۷۴ موفق به کسب

۱ - Dublin - ۲ - Sir William Wilde - ۳ - Jane - ۴ - Speranza - ۵ - Oscar O'Flahertie Wills Wilde - ۶ - Enniskillen - ۷ - Trinity College

جایزه تحصیلی «ماگدالن کالج»^۱ آکسفورد به مبلغ ۹۵ لیره در سال شد، و قدم به آستان آن دانشگاه گذاشت، و تا ۱۸۷۹ با استفاده از آن امتیاز بزرگ به تحصیلات دانشگاهی خود ادامه داد. با آنکه وایلد اصرار داشت تظاهر به تنبلی و لاابالیگری کند باز مدارك تحصیلیش به خوبی حاکی از این است که وی شاگردی زرننگ و درس خوان و با استعداد بوده است، چنانکه علاوه بر جایزه ماگدالن، وایلد در طول سالهای تحصیلی خود در آکسفورد نیز موفق به دریافت چندین جایزه اول و مدال طلای «برکلی»^۲ برای تحصیلات یونانی، و همچنین جایزه «نیودیگیت»^۳ برای سرودن یک منظومه به زبان انگلیسی شد؛ ولی اینقدر هست که وایلد در پیش خود این موفقیت‌ها را سرسری می‌گرفت و چندان اعتنائی به آنها نداشت.

به‌طور کلی اسکار عشق مفروطی به مطالعه داشت و مسلم است که در جریان تحصیلات خود با افلاطون و ارسطو آشنائی نزدیک یافت و آثار کلاسیک یونان و روم و همچنین نوشته‌های «اسپینوزا»^۴ و «گوته»^۵ و «هگل»^۶ و «رنان»^۷ و «ماتیو آرنولد»^۸ و «امرسون»^۹ و «بودلر»^{۱۰} را با ولع تمام مطالعه کرد، به‌طوری‌که از همان سنین جوانی همه کس او را مردی کتاب خوانده و بادانش و فرهنگ می‌شناخت.

در آن ایام دانشگاه آکسفورد مانند خم تخمیری بود که عقاید و افکار نوظهور در آن جوش می‌زد. از یکطرف در عالم فلسفه مکتب «نوهگلی» روی کار آمده بود که در دانشگاه آکسفورد علمداری آنرا «ت. ه. گرین»^{۱۱} به‌دست داشت. از طرف دیگر نظریه مهم «نشو و ارتقاء» که توسط دانشمندانی چون «داروین»^{۱۲} و «هاکسلی»^{۱۳} منتشر شده بود اینک مغز جوانان را مسخر خود

۱ - Magdalen College - ۲ Berkeley - ۳ Newdigate - ۴ Spinoza

۵ - Goethe - ۶ Hegel - ۷ Renan - ۸ Matthew Arnold - ۹ Emerson

۱۰ - Baudelaire - ۱۱ T. H. Green - ۱۲ Darwin - ۱۳ Huxley

کرده بود. از جانبی دانشجویان با ذوق و هنر دوست، خود را مجذوب موسیقی نغز و اشعار لطیف و بدیع «سوپن برن»^۱ شاعر انگلیسی قلمداد می کردند، و می خواستند با خواندن کتاب «اشعار و غزلیات» وی طعم تازه بدینی و عشق و خوشیهای جسمانی را بخشد. از جانب دیگر گروه نقاشان معروف به «طرفداران نقاشی دوره قبل از رافائل»^۲ با اصرار خود به ساختن پرده های دقیق و حساس و شبیه به طبیعت، و همچنین «هویسلر» با سلیقه بدعت پرست و عشق مفرط خود به «چینی آبی» به کلی اساس ذوق و اسلوب تزیینات خانگی و طرز لباس پوشیدن و حتی اطوار و حرکات روزمره مردم را برهم ریخته، و هوسها و پسندهای تازه ای به مغز جوانان رسوخ داده بودند. در همین اوقات بود که هر کس در دانشگاه ماگدالن وارد اطاق وایلد می شد قطعات «چینی آبی» را می دید که از درودیوار آن بالا می رفت.

اما مهتر از همه نفوذ فوق العاده «جان راسکین»^۳ در مغز جوانان هنر دوست و حساس بود. جان راسکین (۱۹۰۰ - ۱۸۱۹) نویسنده و شاعر و منتقد بزرگ قرن نوزدهم انگلستان بود که همه افکار و همه محافل هنری و ادبی انگلیس را تحت تسلط فکر و سلیقه خود قرار داد و کم کم به عنوان حاکم مقتدری بر فرهنگ و ذوق جامعه انگلیسی حکومت یافت. وی در سالهای میان ۱۸۵۹ و ۱۸۷۸ و همچنین در ۱۸۸۳ و ۱۸۸۴ سخنرانیهای مهمی در دانشگاه آکسفورد ایراد کرد و وایلد و گروه کثیری از دانشجویان را مجذوب و پیرو افکار خود کرد.

جان راسکین در عشق مفرط خود به زیبایی و هنر شریک و همداستان دیگری داشت به نام «والتر پتر»^۴ که از معلمان سالخورده آکسفورد بود. این دونفر در تشکیل شخصیت فکری و ذوقی اسکار وایلد اثری زایل نشدنی باقی گذاردند و هر یک به نوعی دامنه فهم و تشخیص

و حساسیت هنری وی را توسعه دادند؛ و حتی چنانکه از قرائن استنباط می‌شود نفوذ والتر پیتز در روح وایلد عمیق‌تر و پردوام‌تر بوده است. ولی عجب اینجاست که به تصادف و یا شاید در اثر آنکه والتر پیتز همیشه خود را از اجتماع برکنار می‌داشت، هیچوقت جان‌راسکین و والتر پیتز بایکدیگر ملاقات نکردند.

در سال ۱۸۷۳ وایلد کتابی به نام «تحقیق در تاریخ رنسانس» منتشر کرد و در آن با اشارات و تذکراتی اصول خالص نظریه «هنر برای هنر» را عرضه داشت. گرچه وایلد در بسیاری از آثارش بر خواننده معلوم می‌دارد که نمی‌تواند خویشتن را بالمره از زیر تسلط فکری «جان‌راسکین» بیرون بیاورد، و از آنجمله در رساله «روح انسان در زیر حکومت سوسیالیسم» بیش از هر موقع دیگری خود را متأثر از افکار و نظریات جان‌راسکین نشان می‌دهد، با این حال برکسانیکه در احوال و آثار اسکار وایلد تحقیق دقیق می‌کنند به زودی معلوم می‌شود که تعالیم «والتر پیتز» بیشتر با ذوق و اندیشه وی سازگار بوده است، و در اثر همین هم‌آهنگی ذوقی و فکری، اسکار وایلد اساس عقاید و سلیقه خود را بر پایه تعالیم والتر پیتز گذارد و در سراسر زندگیش بیش از هر کس دیگری آغشته به افکار و آراء این معلم سالخورده باقی ماند.

در سال ۱۸۸۱ چون وایلد دانست که بهترین راه پول درآوردن از آثار ادبی نوشتن نمایشنامه است، دست به کار تهیه نمایشنامه‌ای موسوم به «ورا»^۱ یا «انقلابیون افراطی» زد که راجع به اوضاع روسیه تزاری بود؛ ولی این اثر چیز قابلی از آب در نیامد و پول و شهرتی نصیب صاحبش نکرد.

وایلد قبل از آنکه تحصیلات خود را در آکسفورد به پایان رسانده باشد در داخل و خارج دانشگاه شهرت بسیار به دست آورده بود و همه کس او را یکی از پیشوایان و علمداران آیین هنری جدید می‌شناخت؛

همان آیینی که باعلائم وظواهری چون پرتاوس ، و گل آفتاب گردان ، و تزیینات قسمتهای پائین دیوار اطاق ، و چینی آبی ، و بادزنهای ژاپنی ، و سوی بلند خودرو ، و شلوار مخملی به مردم معرفی شده بود .

از همین وقت بود که کاریکاتورهای مجله «پانچ» و اپرا کمیک «صبر» شروع به دست انداختن و هجو کردن وایلد کردند ؛ و هویسلر نیز که خود را سالها قهرمان و جارجی نظریه «هنر برای هنر» می دانست چون در پائیز سال ۱۸۸۰ از ایتالیا به لندن مراجعت کرد و دانشجوی جوان آکسفردی را جانشین خود و علمدار آیین جدید هنری یافت ، با وی از در غرض ورزی و کینه توزی درآمد و به جای آنکه دست موافقت به سوی وایلد دراز کند در نامه معروفی که به عنوان « برای دنیا » نوشت و در آخر کتابش موسوم به « فن ظریف دشمن سازی » چاپ و منتشر ساخت ، ویرا با چنین لحنی که دیدیم مورد حمله قرار داد : « اسکار را با هنر چه کار ؟ لیاقت او فقط در این است که با ما بر سر یک سفره بنشیند و پس از آنکه خرده های نانی از خوان ما . . . »

اما با تمام این اتهامات و عیب جوئیها ، وایلد حقیقتاً در صدد آن بود که بر فلسفه هنری جدیدی که ارزش جهانی و جاودانی داشته باشد دست یابد ، و عقب فرصتی می گشت که عقاید و تجربیات خود را بدون و مرتب کند ، و سرانجام خلاصه نظریه هنری خود را بر عالمیان عرضه دارد .

تصادفاً اوضاع شگفت انگیزی پیش آمد که زمینه را برای انجام این آرزو آماده ساخت ، و وایلد هم از موقعیت استفاده کرد و منظور خود را به جامه عمل درآورد . جریان امر از این قرار بود که کارگردانان اپرای «صبر» به فکر افتادند که برای کسب شهرت و استفاده بیشتر ، اپرای خود را در شهرهای امریکا نیز به معرض نمایش گذارند . ولی از آنجائیکه یقین بود مردم امریکا بدون آشنائی با مراسم هنری جدید و تظاهرات ذوقی نسل جوان انگلیس (که موضوع اصلی اپرا هجو و تمسخر کردن آن بود) چیزی دستگیرشان نخواهد

شد، پس صلاح چنان دیدند که ابتداء اسکار وایلد را ضمن دعوتی رسمی به آمریکا بفرستند که در شهرهای آن کشور سخنرانیهای کند و تمایلات بدعت طلبانه هنرمندان جدید را به اطلاع ساکنان آن سرزمین برساند، تا زمینه برای فهم نکات هجو آمیز و طعن و کنایه های اپرای نامبرده آماده شده باشد. خواه وایلد از این نقشه دسیسه آمیز با خبر بود یا نه، به هر حال موقعیت را با آغوش باز استقبال کرد.

در روز دوم ژانویه ۱۸۸۲ اسکار وایلد قدم به خاک آمریکا گذاشت و در جواب مأموران گمرک که از او پرسیدند: «از کالاهای ممنوع با خود چه دارید؟» گفت: «به جز نبوغم هیچ چیز!»

باتمام پیش بینی ها و زمینه سازیهایی که قبلا شده بود، ملت آمریکا وایلد را با تظاهرات خصوصت آمیز پذیرفت؛ و گرچه در عالم مطبوعات سروصدای زیادی به راه افتاد ولی اکثریت آنها وایلد را مورد طعن و نیشخند قرار دادند و حتی از هجو کردن «شلوار زانو مخملی» وایلد هم دست برنداشتند، به طوری که روزنامه «سان»^۱ چاپ نیویورک به دفاع از وایلد فریاد برآورد که: «چرا باید مسافر تازه واردی را فقط به سبب طرز لباس پوشیدنش مورد استهزاء و بیحرمتی قرار دهیم؟ مگر قرار است که همه مردم جهان مانند ما لباس بپوشند؟» در شهر «راچستر»^۲ از ایالت نیویورک توطئه ای برای برهم زدن جلسه سخنرانی وایلد ترتیب داده شده بود که سرانجام با مداخله پلیس از آن جلوگیری به عمل آمد.

در دانشگاه «هاروارد» شاگردان دست به شورش و بلوایی گذاشتند که وایلد توانست آن را بانفوذ شخصی و لطف کلام خویش فرونشاند. عاقبت اسکار وایلد با هر پافشاری و تدبیری بود در پنجاه تا شست شهر آمریکا سخنرانیهای ایراد کرد و گرچه موفق نشد مغز خشک و سخت شنوندگانش را نرم کند و به سوی خود منعطف دارد، ولی آنقدر بود که حس احترام و ستایش ایشانرا جلب کرد.

خلاصه آنکه وایلد را به عنوان دلچسپی یا دلالتی به آمریکا فرستادند و او به کمک استعداد ذاتی و کلام بانفوذش توانست از آنجا با شهرت و اعتبار بسیار به موطن خود بازگردد.

در ۱۸۸۱ اولین اثر منظوم وایلد به نام « اشعار » منتشر شده و به طور کلی با حسن استقبال عمومی مواجه گردیده بود.

وقتی وایلد از آمریکا به انگلستان مراجعت کرد خود را بیشتر از همیشه معروف و طرف توجه یافت. لیکن دیوان شعر هیچگاه سود زیادی نصیب سراینده خود نمی‌کند، و به گفته آذربت بردت در این ایام اسکار وایلد « . . . با تمام هنر و استعدادی که از خود نشان داده و شهرتی که بدست آورده بود، جز یک سلسله نامه‌های دعوت به شام عایدی دیگری نداشت. »

هنگامیکه وایلد در آمریکا به سیاحت و سخنرانی مشغول بود تراژدی « دوشس پادوا » را با اشعار سبک دوره الیزابت به رشته نظم در آورد؛ ولی متأسفانه این نمایشنامه هم شهرت و اعتباری نیافت، و نه در آمریکا و نه در انگلیس و آلمان بیش از مدت کوتاهی بر روی صحنه دوام نیاورد. با این حال باید اذعان کرد که از نمایشنامه قبلی خیلی پیشرفته‌تر و بهتر بود و اشعار نغز و پسندیده بسیار در آن یافت می‌شد.

حالا دیگر اسکار دست تنگ شده بود، و تصمیم گرفت که از راه روزنامه‌نگاری هزینه معاش روزانه‌اش را تأمین کند. پس سردبیری مجله «عالم زنان» را برعهده گرفت و ضمناً بدون ذکر نام شروع به نوشتن مقالات « باب سلیقه روز » در مطبوعات دیگر کرد. در سال ۱۸۸۴ اسکار وایلد با « کنستانس لوید »^۱ که دختر « هوریس لوید »^۲ مشاور مخصوص ملکه انگلیس بود ازدواج کرد.

روبه‌رو رفته سالهای میان ۱۸۸۲ و ۱۸۸۶ در زندگی وایلد

به بیحاصلی گذشت و در طول این شش سال هیچ اثری از وی به وجود نیامد؛ تنها بهره‌ای که در این مدت عاید وایلد شد و در ساختمان فکری و ذوقی او تأثیر نیکو گذاشت، آشنائی و تماس او با افکار و آراء نویسندگان و ادبای فرانسوی بود، زیرا در فاصله این چندسال وایلد مکرر به پاریس رفت و هر بار مدتی در آنجا اقامت گزید.

البته قبل از آنهم اسکار از عالم ادبیات جدید فرانسه بیخبر نبود و با خصوصیات «مکتب هنرمندان منحنی»^۱ و مکتب ادبی «رمزگرایی»^۲ که در پاریس غوغائی به پا کرده بودند تا حدی آشنایی داشت. از همه مهمتر آنکه دامنۀ نفوذ نظریات و تمایلات جدید «بودلر» پیشوا و سرفرقة شعرای رمزگرای فرانسه با نشر اشعار سوبینورن به انگلستان هم رسیده بود. با این وجود تردیدی نیست که تماس نزدیک با این شعرا و ادبای بدعت طلب انقلابی، و زندگی در هوای فکری و ذوقی پاریس سالهای ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ تأثیر عمیق و شدیدی در روح حساس و سلیقه نوپرست وایلد برجا گذاشت.

در سال ۱۸۸۸ اسکار وایلد اولین مجموعه داستانهای خود را با عنوان «شاهزاده خوشبخت و قصه‌های دیگر» منتشر کرد، و سه سال بعد نوبت به مجموعه «جنایت لرد آرتور ساویل و داستانهای دیگر» رسید. درباره این داستانها مکرر گفته شده است که به طور کلی از آثار نویسندگانی چون «فلویر»^۳ و «گوتیه»^۴ و «پو»^۵ و «هانس اندرسن»^۶ متأثر بوده‌اند، ولی باید اذعان کرد که اکثر داستانهای وایلد تازگی و طعمی خاص خود دارند؛ و عجب در این است که با وجود آنکه موضوع اصلی کلیۀ این داستانها براساس حزن و بدبینی طرح ریزی شده باز خواندن هیچیک از آنها باعث پریشانی خساطر و یأس و دلمردگی شخص نمی‌شود؛ زیرا طبیعت سرخوش و طبع بذله‌گو و ظرافت‌کاریهای لطیف و شاعرانه وایلد به خوبی جبران تلخی

۱ - Decadents - ۲ - Symbolisme - ۳ - Flaubert - ۴ - Gautier

۵ - Poe - ۶ - Hans Andersen

و شقاوت موضوع اصلی داستان را می‌کند. انتشار این دو مجموعه داستانهای وایلد در مجلداتی زیبا و نفیس به طرزی مؤثر بر شهرت و اعتبار وی افزود. هم امروز هم در نظر مردم ادب دوست چیزی از ارزش این داستانها کاسته نشده است، و هر کس که همت بر خواندن آنها بگمارد بیشک از لطافت رایحه و خرمی هوای آنها متلذذ می‌شود و انبساط خاطر می‌یابد.

موفقیتی که از انتشار این دو مجموعه داستانها نصیب وایلد شد او را تشویق کرد که دست به کار جاه طلبانه‌تر و دامنه‌دار تری بزند. نتیجه آنکه در ۱۸۹۱ اولین و آخرین رمان معروف وایلد به نام «تصویر دوریان گری» قدم به عالم ادب گذاشت. منتقدان ادبی در ذکر اینکه موضوع اصلی این رمان بکر نیست و مکرر در آثار نویسندگان دیگری آمده است، ساعتی تأخیر جایز نشمردند. در واقع هم نویسندگانی چون «ماتورن»^۱ در کتاب «ملموث سرگردان»^۲ و «بالزاک»^۳ در کتاب «پوست ساغری» و پو در کتاب «تصویر بیضی شکل» و حتی «استیونسون»^۴ در کتاب «دکتر جکیل و مستر هاید» داستان اصلی رمان وایلد را به نوعی طرح و انشاء کرده بودند. با وجود این اسکار وایلد آن قصه کهنه را با ذوق و ابتکار شخصی به لباسی نو درآورد و چنان پیچ و تاب ماهرانه‌ای به آن داد که دیگر به هیچ عنوان نمی‌شود تهمت تقلید و اقتباس بر آن بست. خلاصه رمان وایلد از این قرار است:

لرد «هنری ووتن» که مردی نکته‌سنج و تیزهوش و هنر دوست است در کارگاه نقاشی رفیقش «بازیل هلوارد»^۵ با تصویر نیمه تمام جوان زیبارویی مواجه می‌شود و به اصرار از رفیقش می‌خواهد که آن جوان را با وی آشنا کند. وقتی ترتیب این آشنائی داده می‌شود لرد هنری «دوریان گری»^۶ را در عالم زندگی هم به همان

۱ - Maturin ۲ - Melmoth ۳ - Balzac ۴ - Stevenson
۵ - Henry Wotton ۶ - Basil Hallward ۷ - Dorian Gray

زیبائی عالم هنر می‌یابد و با وی طرح دوستی صمیمانه‌ای می‌ریزد ، و پس از چندی به نیروی تفکر و بیان خود روح دوریان‌گری را مسحور و مسحور خود می‌کند تا آنجا که می‌تواند با تذکرات و تلقینات ظریف و زیرکانه‌ای ویرا وسیله اجرای عقاید و خواسته‌های خود قرار دهد ؛ عقاید و خواسته‌هایی که ظاهراً جنبه هنری داشتند ولی در واقع از زمره مسائل اخلاقی-یاغیر اخلاقی-به حساب می‌آمدند. در اینجا است که نفوذ تعلیمات «پیترو» معلم سالخورده دانشگاه آکسفورد در روح اسکار وایلد بار دیگر خودنمایی می‌کند ، زیرا خلاصه تلقینات لرد هنری به دوریان‌گری برمیگردد به همان خلاصه تعلیمات پیترو که می‌گفت: « همیشه در زندگی کنجکاو و طالب عقاید و تجربیات جدید باشید و سعی کنید از خود اثر و نقش تازه‌ای در محیط و اطرافیان‌تان باقی بگذارید. »

باری ، دوریان‌گری که بکلی مجذوب افکار و تلقینات دوست مسننش شده به زیبایی خویش هم از دریچه چشم وی می‌نگرد و روزی که در مقابل تصویر به تماشا ایستاده ، چنان شیفته و خواهان جمال خویش می‌شود که از صمیم قلب آرزو می‌کند برای همیشه به همان زیبایی باقی بماند. آرزوی دوریان‌گری برآورده می‌شود و در بقیه عمر دست تطاول زبان از تصرف در پیکر او کوتاه می‌گردد. دیگر نه شکنجه پیری و ناخوشی ، و نه داغ ننگ و اندوه و گناه ، می‌توانند کوچکترین خدشه و لطمه‌ای بر زیبایی دوریان‌گری وارد آورند ؛ ولی در عوض تصویر وی دستخوش اینگونه تغییرات قرار می‌گیرد ، به طوریکه حملات غم و پریشانی زندگی در چهره پرده نقاشی شیارهائی حفر می‌کند و زشتی گناهها و بدکاریها با تشنجات عضلات و اعوجاج چشم و لب و چانه در آن منعکس می‌شود. وقتی دوریان‌گری با شقاوت و بی‌اعتنائی خود باعث می‌شود معشوقه‌اش که هنرپیشه جوانی است خودکشی کند ، اثر این عمل بیرحمانه با تشنجهای درلبان رنگ روغنی ظاهر می‌شود ، و چون با چنگ زدن به عشق زنان دیگر و پناه بردن به مستی و عشرت

میخواهد آن غم جانگزا را فراموش کند، چین و چروکهای شهوترانی و نفس پرستی بر چهره مصور وی نقش می بندد. آنوقت است که وحشت عجیبی سراپای وجودش را فرا می گیرد و تصویر خود را در گوشه ای مخفی می کند تا کسی آنرا نبیند ویرکراحت سیمای واقعی وی پی نبرد. روزیکه بازیل هلوارد نقاش بتصادف با تصویر وی مواجه میشود و نظر برآن می دوزد، دوربان گری دچار حمله عصبی سختی می شود و در آنحالت بیم و پریشانی نقاش پیر را به قتل می رساند؛ و در همان لحظه زشتی و شئاست این جنایت نیز بر پرده نقاشی منعکس شده آنرا بصورت دیوی مخوف و کریه منظر درمی آورد. در آن حالت هیجان و جنون از حد گذشته، دوربان گری کارد برمی کشد تا آن پرده کابوس زده هراس انگیز را ازهم بدرد، ولی چون ضربه را فرود می آورد پیکر خودش را به خون غوطه ور می کند.

بدون اینکه وارد در بحث نکات و خصوصیات و نتیجه هنری این اثر شویم که از حدود این مقدمه مختصر خارج است، ذکر این نکته را لازم می دانیم که بنا بر گواهی خود وایلد نگارش رمان «تصویر دوربان گری» بیش از هر اثر دیگری برای وی لذت بخش بوده است، زیرا وایلد توانسته است در آن بیش از هر اثر دیگری عقاید و افکار شخصی و خصوصیات ذوق و سلیقه اش را عرضه کند. همچنین باید اضافه کرد که این رمان تنها اثری است که در آن اسکار وایلد به طور سربسته و با بیانی بسیار لطیف و شاعرانه موضوع عشق به همجنس را به میان آورده است.

اکنون دیگر موضوع تمسخر و استهزاء به کنار رفته و اسکار وایلد در مقام یک شخصیت ادبی برجسته شناخته شده بود. دیگر مانند سالهای بین ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ کسی جرأت نمی کرد بابی اعتنایی و تحقیر راجع به آثار یا شخصیت وایلد صحبت کند. قدرت بیان سحرانگیز و ملاحات سخن پردازی ها و نکته سنجیهایش، و بالاتر از همه گرمی محضر

و جذابیت بیانش، ویرا طرف توجه و دل‌بستگی عموم افراد ساخته بود، تا آنجا که حتی بعضی از مخالفان و بدگویان وی نیز او را به میان محافل انس یا مجالس هنری و ادبی خود می‌پذیرفتند. لیکن موقعیت وایلد نمی‌توانست به همین طریق پایدار بماند، زیرا از طرفی عده‌ای از دشمنان سرسخت و حسودان بدخواه در کمین وی بودند، و از طرفی دیگر وایلد کسی نبود که بتواند جلوی نیش زبانش را بگیرد و از حدت و تلخی جملات دوپهلو و اشارات هجوآمیز خود بکاهد. در اواخر همان سال ۱۸۹۱ وایلد مجموعه‌ای از بعضی مقالات سابق خود را به انضمام بعضی نوشته‌های تازه، تحت عنوان «نیت‌ها»، به چاپ رساند و غوغای جدیدی برپا کرد؛ زیرا گرچه خوانندگان از شیرینی نکته‌گوئیهای زیرکانه و ترکیب بدیع الفاظ و اختصار و انسجام بسیاری از جملات آن فرح و انبساط خاطر می‌یافتند، لیکن افکار مخالف سلیقه عامه و نیشخندها و عیبجوئیهای تند وایلد ایشانرا ناراحت و خشمگین می‌ساخت.

کمی بعد شاید فقط برای اینکه عامه مردم را بیش از پیش دچار شگفتی سازد، وایلد مقاله‌ای تحت عنوان «روح انسان در زیر حکومت سوسیالیسم» در مجله «فورت نایتلی رویو»^۱ منتشر کرد و صرفاً به دلیل اینکه: «تحت شرایط چنین حکومتی مردم از مذلت زندگی کردن برای خاطر دیگران خلاص می‌شوند» با کمال وفاداری از آن دفاع کرد.

در این ایام وایلد و رفیق جوان تازه‌اش به نام لرد الفرد داگلس در همه‌جا باهم دیده می‌شدند. عقیده بسیاری از شرح حال نویسان و اهل قلم از جمله آقای «مانتگمری‌هاید»^۲ براین است که این دونفر در حقیقت عاشق یکدیگر نبودند و از لحاظ تمایلات نفسانی کامی از هم شیرین نکردند. ولی در اینهم تردیدی نیست که لرد داگلس سعی براین داشت که خود را هم عاشق و هم معشوق وایلد

نشان دهد ، و بقول جیمز لاور عمداً کاری می‌کرد که مردم آنها را در شرایط سوءظن‌آوری باهم ببینند و زیرلب بگویند: « اینهم اسکار وایلد و پسرش ». لرد الفرد داگلس جوانی بسیار پرمدها و خودخواه و ولخرج بود . هیچوقت سهم مخارج خود را نمی‌پرداخت و همیشه اصرار داشت که وایلد او را برای غذا خوردن به مجلل‌ترین رستورانها ببرد و گرانترین سیگار را به‌وی تعارف کند ، و هر وقت پول جیبش تمام شد پول تازه در اختیارش بگذارد . لیکن همه این خسارتها در مقابل وقت عزیزی که در ضمن این دوستی و عشق ورزی از اسکار وایلد تلف می‌شد هیچ است ، زیرا لرد الفرد داگلس که جوانی بسیار تنبل و تن‌پرور بود غالباً مانع کار کردن و چیز نوشتن وایلد می‌شد و او را هم به ولگردی و تن‌پروری وامیداشت ؛ باوجود آنکه می‌دانست تنها راه عایدی وایلد برای مخارج کمرشکن وی این است که فکر و قلمش را به کار اندازد . شاید هم از روی خوشبینی بتوان چنین تعبیر کرد که همین اسراف و ولخرجی لرد داگلس به اندازه‌ای باعث استیصال و تنگدستی وایلد شد که او را مجبور کرد برای بدست آوردن عایدی بیشتری ، قدم در راه نوشتن نمایشنامه بگذارد ؛ زیرا در آن زمان تنها فعالیت ادبی که منافع نسبتاً هنگفت نصیب مردم صاحب‌قلم می‌کرد نوشتن نمایشنامه بود ، به شرط آنکه نمایش آن چیز قابلی از آب درآید و مشتریان فراوانی به‌دام مدیران نمایشخانه‌ها بیاندازد .

چنانکه قبلاً دیدیم وایلد اول بار در حدود سال ۱۸۷۶ (۴) دست به کار نوشتن نمایشنامه‌ای به نام « ورا » زد که قرار بود قبل از مسافرتش به امریکا در سال ۱۸۸۱ در لندن روی صحنه بیاید ، ولی این نقشه عملی نشد و نمایشنامه مذکور هم هیچوقت موفقیتی به دست نیاورد و حتی در امریکا هم بیش از یک هفته بر صحنه نماند .

اما این بار وایلد در زمینه نمایش نامه‌نویسی مسیری کاملاً متفاوت در پیش گرفت ، و در یستم فوریه ۱۸۹۲ « بادزن لیدی

ویندرمیر^۱ در تئاتر « سنت جیمز »^۲ به معرض نمایش گذارده شد. این نمایشنامه از نوع کمدهای زندگی معاصر بود که در آن ایام در لندن رواج داشت و بسیار مورد پسند تماچیان بود. آنچه نمایشنامه وایلد را از نمایشنامه های نظیرش متمایز می کرد محیط پرتکلف و اعیانی و نکته سنجیهای زیرکانه و سخن پردازینای جذاب آن بود. آنها که به ادبیات انگلیسی احاطه و آشنائی کامل دارند معتقدند که در انگلیس بعد از « شریدان »^۳ و شاید کانگریو هیچ نمایشنامه نویس دیگری آنقدر سخنان شیرین و نکته سنجیها و حاضر جوابیهای زیرکانه در دهان بازیگران خود نگذاشته است.

نمایش « بادزن لیدی ویندرمیر » حسن استقبال یافت و شهرت آن در مدت کمی لندن را فرا گرفت. نتیجه این موفقیت تهیه نمایش کمدهای دیگری بود از همان نوع به نام « زنی بی اهمیت » که شب ۱۹ آوریل ۱۸۹۳ در تئاتر « هی مارکت »^۴ بر روی صحنه آمد و آن نیز محبوبیت عامه یافت. باردیگر جیب وایلد متورم و دستش باز شد، ولی مگر چادری انتهای ولخرجیها و طمع لرد داگلس مهلت می داد! در فاصله میان نکارش این دواثر اخیر فکر تازه ای در مغز وایلد قوت گرفته بود. در واقع این فکر نخستین بار در ده سال قبل که وایلد سفری به پاریس کرده بود به ذهنش آمد. وایلد تصمیم گرفت که برای نوشتن نمایشنامه تازه اش، صحنه ها و وقایع روزمره را پشت سر بگذارد و دست از بذله گوئی و هجویات و لفاظی ها بردارد و با قلمی ادیبانه و جدی یکی از داستانهای قدیمی یعنی داستان « سالومه »^۵ را به نمایشنامه درآورد. وایلد این نمایشنامه را ضمن سفری به پاریس به زبان فرانسه نوشت و وقتی از او علت را پرسیدند جواب داد « من زبان انگلیسی را مانند ابزار طبیعی در اختیار دارم که هرطور بخواهم بر آن فرمانروائی می کنم. این بار می خواهم ابزار دیگری را که زبان فرانسه است و تمام عمر آنرا در گوش

می داشته‌ام به دست گیرم و مطابق دلخواهم با آن چیز زیبایی بسازم... یکی از علل لطف و تأثیر خاص نوشته‌های «ماترلینک»^۱ همین است که وی آثار خود را به زبان خارجی مینویسد.

وایلد سالومه را برای بعضی از رفقای فرانسویش خواند، و شاید از همین راه بوده است که خبر آن بگوش «سارابرنار»^۲ رسید و درصدد ملاقات وایلد برآمد و از او خواهش کرد که قسمت‌هایی از آن نمایشنامه را برای وی بخواند. وایلد موافقت کرد و آن بانوی با ذوق و هنرشناس بی‌درنگ به ارزش و زیبایی اثر پی برد و داوطلب شد که نقش سالومه را شخصاً بازی کند. تعجبی نیست اگر بگوئیم که «لردچمبرلین»^۳ با نمایش سالومه در انگلستان مخالفت کرد. وایلد از شدت خشم تهدید کرد که حب وطن را از دل بیرون خواهد راند و به پاریس خواهد رفت تا بقیه عمر را در آن «منزلگاه هنرمندان» به سر برد؛ وایکاش چنین کرده بود!

وایلد سعی کرد که هرچه زودتر سالومه را در فرانسه به نمایش درآورد ولی موفق نشد. تنها عملی که انجام گرفت چاپ و انتشار نمایشنامه در ۱۸۹۳ بود. سال بعد ترجمه انگلیسی آن نیز منتشر شد. این ترجمه به قلم لرد الفرد داگلس بود ولی آنقدر نامفهوم و مغلوط که احتیاج به تجدید نظر و حک و اصلاح بسیار داشت. آنچه که باعث شهرت و حسن انتشار این ترجمه شد تصویرهای سیاه قلم استادانه آن توسط «اوبری بیردسلی»^۴ نقاش معروف انگلیسی بود. در پائیز سال ۱۸۹۳ وایلد روی کمدهی اجتماعی دیگری به نام «شوهر دلخواه» کار می‌کرد ولی در اثر معاشرت با لرد الفرد داگلس و اتلاف وقت بسیار اتمام آن تا سال بعد به طول انجامید، تا آنکه سرانجام

۱ - Maurice Maeterlinck نویسنده و متفکر بزرگ بلژیکی که آثار خود

را بزبان فرانسه نوشته است (۱۸۶۲ - ۱۹۴۹) Sarah Bernhardt - ۲

هنرپیشه معروف فرانسوی و مدیر تئاتر «سارابرنار» (۱۸۴۴ - ۱۹۲۳)

Aubrey Beardsley - ۴ Lord Chamberlain - ۳

شب سوم ژانویه ۱۸۹۵ نمایش آن در تئاتر هی مارکت آغاز شد و مورد پسند و تحسین عمومی قرار گرفت.

نمایشنامه « شوهر دلخواه » را باید یکی از نمایشنامه‌های جدی وایلد دانست و به همین جهت هم خبرگان فن آنرا « کم‌دی‌ج‌دی » می‌نامند. در واقع این اثر چنان پرحادثه و آکنده از بحث‌های اخلاقی و مطالب جدی است که دیگر محل زیادی برای شوخیها و بذله‌گوییها باقی نمی‌گذارد، گرچه یکسره هم خالی از اینگونه چاشنیها و ظرافت‌کاریها نیست.

پس از موفقیت بزرگ « شوهر دلخواه » اسکار وایلد به اوج شهرت و افتخار و غرور خود رسید و هنگامیکه پنجمین و آخرین نمایش نامه خود به نام « اهمیت ارنست بودن » را تحویل کارگردانان تئاتر داد که برای آزمایش مقدماتی روی صحنه بیاورند، خود به همراهی لرد الفرد به قصد گردش و تفریح عازم شمال افریقا شد. لیکن این مسافرت ناگهانی برای « مارکی کوینزبری »^۱ پدر لرد الفرد به منزله توهین بزرگی بود، زیرا وی از چندی قبل نگران وضع پسرش شده و به اسکار وایلد خبر داده بود که اگر روابط خود را با فرزند وی قطع نکند او را رسوا و بدنام خواهد کرد و بساط شهرت و مقام اجتماعیش را برهم خواهد ریخت. در حقیقت چنان می‌نمود که وایلد با این عمل خود مارکی کوینزبری را به شدت مورد تحقیر و بی‌اعتنائی قرار داده و یا او را به میدان مبارزه طلبیده است.

دو نفر مسافر ما در « بیسکره »^۲ با آندره ژید آشنا شدند و چند صبحی را با هم گذراندند. ژید در خاطراتش راجع به برخورد با ایشان و اثری که هر کدامشان بر ضمیر وی گذاشتند مطالب دقیق و روشن کننده‌ای نوشته است. ژید لرد الفرد را آدمی بی‌ملاحظه و بد دل و خودخواه شناخته است. اما راجع به وایلد عقیده‌اش به کلی چیز دیگری بود، و رویهم رفته با آنکه ظاهراً حرکات وایلد به نظرش

پرافاده و زننده می‌آمد، برای شهادت فکر و تیزی هوش و گرمی کلام وی ارزش خاص قائل بود. ژید در یکی از یادداشتهای خود دربارهٔ وایلد می‌نویسد: «مردم غالباً متوجه نیستند که در زیر ماسک دلچک‌ها و نیشخند بذله‌گویان، چه حقایق تلخ و سطالب جدی و نکات هوشمندانه‌ای نهفته است.»

وایلد در شب گشایش نمایش «اهمیت ارنست بودن» به لندن مراجعت کرد. در نظر بیشتر مردم اهل ادب این بهترین نمایشنامهٔ وایلد است. به‌طور یقین می‌توان گفت که این اثر زندگی طولانی‌تر و متنوع‌تری بر روی صحنه‌های جهان داشته است، و عدهٔ بیشتری از مردم آنرا پسندیده‌اند. «اهمیت ارنست بودن» از دیگر نمایشنامه‌های وایلد بی‌تکلف‌تر است، و شوخی و طنز چنان در آن یکدست و علنی است که تماشاچی و خواننده را در یک‌حال نگاه می‌دارد و او را از عالمی به‌عالم دیگر نمی‌غلطاند. در این نمایشنامه مانند چهار نمایشنامهٔ دیگر، و به‌خصوص سه نمایشنامهٔ نخستین، آنقدر کلمات قصار و سخن‌پردازیهایی ساختگی و صحبت‌های «یک‌نفری» یا خطابه‌های «روبه‌حاضران» و «صحنه‌های چشمگیر» و «تعویض تابلوها» و دیگر صنایع تئاتری یافت نمی‌شود، و همین‌قدر که شخص قدم اول را در آن عالم کم‌دی و شوخی گذاشت دیگر طبیعتاً در جریان وقایع داستان پیش می‌رود و وقتی به‌خود می‌آید که پردهٔ تئاتر پایین می‌افتد یا صفحهٔ کتاب به‌آخر می‌رسد.

با محبوبیت و اعتباری که این آخرین نمایشنامهٔ وایلد به‌دست آورد وی بالاترین مدارج شهرت و افتخارات خود را پیمود. در این هنگام وایلد برای چند روزی از لندن خارج شد و وقتی دوباره به پایتخت برگشت در باشگاه «آلبمارل»^۱ یادداشتی از طرف لرد کوینزبری به‌دستش دادند که در آن بالحنی تند و تهدیدآمیز بروی تاخته بود. رفقای حقیقی وایلد از آن وضع نگران شدند و به او نصیحت کردند که نامهٔ مذکور را ندیده بگیرد و سر و صدای

موضوع را درنیاورد. فرانک هریس به وی اصرار کرد که فوراً دست زنش را بگیرد و برای مدتی خاک انگلستان را ترك کند. لیکن لرد الفرد تازه بر سر ذوق آمده و سی خواست قهرمان یکی از محاکمات مهم شهر لندن شود. در واقع این مرد لاابالی که ابداً اعتنائی به موقعیت حساس و نام ننگ رفیقش نداشت، حتی ملاحظهٔ رسوائی خودش را هم نمیکرد، وایلد را تحریک کرد که برضد لرد کوینزبری اقامهٔ دعوی کند و اتهاماتی بروی بیندد. در حقیقت منظور اصلی لرد الفرد این بود که پدرش را مورد تحقیر و بیحرستی عمومی قرار دهد و حتی اگر میسر شود او را بزندان بیدازد.

شرح جزئیات این محاکمهٔ تاریخی کتابها و مقالات بسیاری را پر کرده است. آنچه باید به طور خلاصه در اینجا ذکر شود این است که وایلد، همچنان که هر آدم روشن بینی انتظار داشت، محکوم شد و به جرم عشق ورزی به همجنس و اتهام دروغ مورد تعقیب جزائی قرار گرفت. در محاکمهٔ اول هیئت قضات بایکدیگر موافق درنیامدند و در نتیجه وایلد با دادن ضامن بطور موقت آزاد شد. در اینوقت کلیهٔ رفقاییش به گرد او جمع شدند و با هر زبان که ممکن بود به او اصرار کردند که از لندن فرار کند. حتی فرانک هریس کشتی کوچکی بر روی رودخانهٔ «تمز»^۱ حاضر کرد و ترتیب فرار او را آماده کرد، لیکن وایلد امتناع کرد و حاضر بفرار نشد. در محاکمه دوم هیئت قضات اسکار وایلد را محکوم به دو سال حبس با اعمال شاقه کرد.

وایلد شش ماه اول حبس را در زندان «واندزورت»^۲ بسر برد. در آنجا هرچه توانستند او را تحت فشار و زجر و سختی قرار دادند و نسبت به وی بیحرستی کردند. پس از آن در اثر اقداماتی که بعضی از رفقاییش از جمله «ر. ب. هالدین»^۳ کردند وایلد را به زندان «ردینگ»^۴ که ظاهراً سیبایستی محل بهتر و سالمتری باشد انتقال دادند. شکی نیست که در طول این دو سال وایلد رنج فراوان برد

و خفت و خواری بسیار کشید ، به خصوص که مزاج نازپرورده و متنعم وی به سختی می توانست مشقات و محرومیت های محیط زندان را تحمل کند . عموم رفقای وایلد به استثنای لردالفردداگلس تا آنجا که در توانائی و امکان داشتند در راه خدمت و کمک به وی کوشیدند . منظومه معروف وایلد به نام « چکامه زندان ردینگ » برخلاف آنچه خیلی ها تصور میکردند ، و در نظر اول به ذهن می رسد ، در آن زندان نوشته نشد بلکه وایلد در مدت دوسالیکه در زندان به سربرد فقط توانست روی چند ورقه کاغذی که تصادفاً به دستش رسیده بود نامه مفصلی به لرد الفرد بنویسد ، و این همانست که بعدها به نام « دوپروفوندیس »^۱ معروف شد . نکته جالب این که تا چند سال قبل متن کامل این نامه منتشر نشده و کسی آنرا نخوانده بود .

در رساله « دوپروفوندیس » وایلد از اعمال گذشته و اتلاف عمر خود اظهار ندامت میکند و بالردالفرد از در صلح و آشتی در می آید . بعضیها در صداقت و صمیمیت این نامه شک کرده اند و باور ندارند که وایلد واقعاً خواسته باشد از رفیق جوانش پوزش خواسته باشد ، بلکه معتقدند که وایلد زمانی دچار یکی از آن حالات گذرنده هنرمندان شده و این نامه را نوشته است ، و سپس حالت روحی دیگری پیدا کرده و حال قبلی را به دست فراموشی سپرده است . ولی در حقیقت هیچ خواننده صاحب دل و بیغرضی نیست که از خواندن این نامه شدیداً متأثر نشود . اینکه متن کامل نامه منتشر شده ، بر عموم خوانندگان معلوم است که اسکار وایلد با وجود خطا کاریها و زهر خندهای ظاهریش فطرتاً نجیب و سهربان بوده ، و به خصوص در مقابل پستی و خودخواهی و حق ناشناسی الفرد داگلس با کمال بزرگواری و مردانگی رفتار کرده است .

در اینجا باید از دونمایشنامه دیگر وایلد که به کلی گمنام مانده اند نام ببریم تافهرست آثار او را تکمیل کرده باشیم .

در سال ۱۸۹۵ وایلد نمایشنامه‌ای به نام «فاحشه قدیس» تهیه کرد و نسخه خطی آنرا بدست خانواده «لورسون»^۱ سپرد و اینها همان دوستان شفیقی بودند که در هنگام خلاصی موقت وایلد از زندان او را در منزل خود پناه دادند و با کمال احترام از وی پذیرائی کردند. پس از استخلاص از زندان، وایلد «ادلورسون»^۲ را در پاریس ملاقات کرد، که نسخه خطیش را به وی پس داد؛ لیکن وایلد از روی بیحواسی و شتاب آنرا در درشکه شهری جا گذاشت و وقتی در صدد جستجوی آن برآمد جز چند ورقه نوشته ناسرطین پراکنده چیزی به دست نیاورد، زیرا عده بیشتر اوراق آن مفقود شده بود. موضوع اصلی و محل وقوع حوادث این نمایشنامه از روی کتاب «تائیس»^۳ آناتول فرانس گرفته شده است؛ که وایلد به طور یقین آنرا خوانده بود؛ با این تفاوت که تغییر جهتی به سیر داستان داده بود و به عوض آنکه مانند کتاب آناتول فرانس زاهد قدیسی را به اسکندریه بفرستد که زن بدکاری به نام تائیس را به راه راست درآورد، برعکس زن بدکاری را به صحرای افریقا روانه می‌کند تا زاهد پرهیزکاری را دچار سوسه‌های شیطانی کند. لیکن نتیجه هردو کتاب به یک صورت درمی‌آید. این نمایشنامه همچنین از بعضی جهات اندک شباهتی با «سالوبه» دارد، و به خصوص با همان سبک موزون و نثر شاعرانه نوشته شده است.

و اما اثر دوم یعنی «فاجعه فلورانس» به کلی از نوع دیگری است، باین معنی که نمایشی است در یک پرده و به شعر بدون قافیه، که در آن فقط سه بازیگر شرکت دارند و صحنه نمایش هم هیچ گونه تغییری پیدا نمی‌کند. محل وقوع داستان شهر فلورانس در دوره رنسانس است، و بازیگران آن عبارتند از شوهر پیری که زن جوانی دارد ولی در ابراز عشق خود به او گرفتار رقابت جوان زیبا رویی می‌شود که در آن میانه دل زن جوان را می‌رباید. سرانجام در آن هنگام که این دو رقیب با هم روبرو شده قصد جان یکدیگر را

می‌کنند و زن جوان با اطمینان بسیار امیدوار است که عاشق نیکو رویش برحریف پیر غلبه یابد و آن مانع بزرگ را از سر راه عشقتش بردارد، ناگهان ورق برمی‌گردد و مبارز پیر حریف جوان را از پای درمی‌آورد. بدیهی است که نویسنده‌ای چون وایلد چنین موقعیتی را سگتنم می‌شمارد که فوراً زن جوان را باغوش شوهر پیر بیاندازد، تا دو دستی او را برای خود نگاهدارد و با اشتیاق تمام از وی قدردانی کند و اختلاف سن خود و شوهرش را هرچه زودتر به دست فراموشی سپارد. زن می‌گوید: «چرا به من نگفته بودی که آنقدر قوی پنجه‌ای؟» و شوهر جواب می‌دهد: «چرا به من نگفته بودی که آنقدر پری‌پیکری؟»

به هر حال این نمایشنامه هم در دست وایلد ناتمام ماند و حتی نسخه خطی آنهم به صورت کاملی درنیامد. لیکن بعدها که «انجمن نمایشهای ادبی» تصمیم گرفت این نمایشنامه را با سالومه بر صحنه آورد، آقای «استرج‌مور»^۱ با کمال مهارت و خوشذوقی نقایص آنرا برطرف و به خصوص قسمت اول آنرا تکمیل کرد و فاجعه فلورانس را برای نمایش عرضه داشت.

وایلد در ۱۹ ماه مه ۱۸۹۷ از زندان خلاص شد و به همراهی دونفر از رفیقان نزدیکش «رابرت راس» و «رگی تورنر»^۲ به «دیپ»^۳ سفر کرد و از آنجا به دهکده «برنوال»^۴ که در مسافت چندمیلی دیپ قرار دارد رفت تا اندکی در فراغت و خلوت بسر برد، و در این محل بود که «چکامه زندان ردینگ» را به رشته نظم درآورد. سپس نامه‌ای به لرد الفرد نوشت و او را نزد خود خواند. بار دیگر وایلد و لرد الفرد در شهر «روئن»^۵ به هم پیوستند و از آنجا عازم ناپل شدند. دوباره همان اوضاع سابق تجدید شد و لرد الفرد هم مانند ایام گذشته دست به ولخرجی و ولنگاری گذاشت، و نه فقط

۱ - Sturge Moore - ۲ - Reggi Turner - ۳ - Dieppe - ۴ - Berneval

۵ - Rouen

باقیماندهٔ وجوه وایلد را به باد تاراج داد، بلکه هرگاه و بیگاه با او به بهانه جوئی و ستیزه برسی خاست و زندگی را به کاشش تلخ سی کرد. در آخر به محض آنکه جیب وایلد خالی شد او را ترك گفت و پی کار خود رفت. وایلد با قلبی شکسته ولی ظاهری آرام و بی اعتنا به پاریس رفت و پس از چند گردش کوتاه در نواحی سویس و «ریویرا»^۱ مجدداً به آن پایتخت بزرگ مراجعت کرد و چند سال باقیماندهٔ عمر را در همانجا به سر برد.

در روز سیام نوامبر سال ۱۹۰۰ اسکار وایلد در هتل محقر «آلزاس»^۲ واقع در کوچهٔ «بوزار»^۳ بدرود حیات گفت، در حالیکه فقط چند روز قبل از آن در سنک پیروان کلیسیای کاتولیک روم پذیرفته شده بود.

پرویز مرزبان

اسفند ماه ۱۳۳۴

۱

شهر دلخواه

(۱۸۹۵)

حواشی و توضیحات از مترجم است

بازیگران

The Earl of Caversham. ۱	لرد کاورشام
Viscount Goring. ۱	لرد گارینگ
Sir Robert Chiltern.	سر رابرت چیلترن
Vicomte de Nanjac. ۲	ویکونت دو نانژاک
Mr. Montford.	آقای مانتفورد
Phipps.	فپس (پیشخدمت مخصوص)
Mason.	میون (پیشخدمت مخصوص)
James.	جیمز (مستخدم)
Harold.	هرولد (مستخدم)
Lady Chiltern. ۳	لیدی چیلترن
Lady Markby.	لیدی مارکبی
Countess of Basildon.	کنتس بازیلدون
Mrs. Marchmont.	خانم مارچمونت
Miss Mabel Chiltern.	دوشیزه مابل چیلترن
Mrs. Cheveley.	خانم چولی

۱ - Earl و Viscount از عناوین اشرافی انگلستان که به صاحبان آنها در خطاب

«لرد Lord» گفته می‌شود. ۲ - Vicomte از عناوین اشرافی فرانسه.

۳ - «لیدی» به زن «لرد» و زن «سر Sir» گفته می‌شود.

صحنه‌های نمایش^۱

پرده اول : اتاق هشت گوش در منزل سررابرت چیلترن
واقع در میدان « گراونر ».

پرده دوم : اتاق نشیمن در خانه سررابرت چیلترن.

پرده سوم : اتاق کتابخانه در خانه لرد گارینگ واقع
در خیابان « کرزن ».

پرده چهارم : مانند پرده دوم.

زمان : سال ۱۸۹۵

محل : لندن.

وقایع نمایشنامه در مدتی بیش از یک شبانه روز می‌گذرد.

۱ - نمایشنامه « شوهر دلخواه » اول بار در تاریخ سوم ژانویه ۱۸۹۵ در تئاتر

« رویال » (Royal) خیابان « هی‌مارکت » (Haymarket) به روی صحنه آمد و بیش
از سه ماه متوالی نمایش داده شد.

پرده اول

اتاق هشت گوشی است در خانه سرراهرت چیلترن واقع در میدان «گراونر»
صحنه با نور زیادی روشن شده و پراز مهمانان است. در بالای پلکان لیدی
چیلترن که خانمی است ۲۷ ساله و زیبایی متین یونانیان قدیم را به خاطر
می آورد، ایستاده و بمهمانانش که از پله بالا می آیند خوش آمد می گوید.
از سقف پلکان شمعدان چند شاخه بزرگی که باشمعه های مومی می سوزد آویزان
است و نور آن یک قطعه گوبلن بزرگ قرن هیجدهم فرانسه را که بر روی دیوار
مجاور نصب شده روشن می کند. نقش گوبلن کار «بوشه ۱» و منظره پیروزی
عشق را نشان می دهد. در طرف راست، راه ورودی اتاق موسیقی است. صدای
آهنگ موسیقی که با چهار ساز زهی ۲ نواخته می شود به طور ملایم به گوش
میرسد. ورودیه طرف چپ به بقیه اتاقهای پذیرائی متصل می شود. خانم
مارچمونت و لیدی بازیلدون که هردو بسیار زیبا هستند در کنار هم روی نیمکتی

۱ - F. Boucher نقاش فرانسوی (قرن هیجدهم) که ریاست کارخانه گوبلن
سازی را برعهده داشت.

۲ - Quartet موسیقی از ترکیب چهار نوع ویولون

به بک دوره لویی شانزدهم نشسته اند. هر دو از آن خانمهای متعین و ظریف اند و رفتارشان با آنکه اندکی مصنوعی است لطف و ملاحظت خاص دارد. یقیناً اگر «واتو»^۱ آنها را می دید بشوق می آمد که تصویری از ایشان بسازد.

خانم مارچمونت - «مارگارت»^۲، آخر شب به مهمانی منزل «هارتلوکز»^۳ خواهید رفت؟

لیدی بازیلدون - تصور میکنم بروم. شما چطور؟

خانم مارچمونت - بله، اما چه مهمانیهای خسته کننده ای می دهند! به عقیده شما اینطور نیست؟

لیدی بازیلدون - فوق العاده خسته کننده. هیچوقت نفهمیده ام به چه دلخوشی به مهمانی آنها میروم. اصلاً هر جاسی روم نمی فهمم برای چیست.

خانم مارچمونت - آمدن من به اینجا برای آنست که چیزهای تازه یاد بگیرم.

لیدی بازیلدون - من از چیز یاد گرفتن بیزارم.

خانم مارچمونت - من هم همینطور، مثل اینکه اصرار به چیز یاد گرفتن آدم را در ردیف مردم بازاری قرار میدهد، اینطور نیست؟ اما «گرترود چیلترن»^۴، میزبان عزیزمان، همیشه به من نصیحت می کند که بایستی در زندگی یک هدف جدی داشته باشم. من هم به اینجا می آیم بلکه بتوانم یک هدف جدی برای خودم پیدا کنم.

۱ - Watteau نقاش فرانسوی (اوایل قرن هیجدهم) که در ساختن مناظر جشن

مهمانی و لباسهای فاخر و زنان ظریف استاد مسلم شناخته شده است.

۲ - Margaret - ۳ Hartlocks - ۴ Gertrud Chiltern

لیدی بازیلدون - (درحالیکه با عینک دستمدارش اطراف مجلس را ورنانداز می‌کند) ولی من هر چه نگاه می‌کنم هیچیک از مرد های این مجلس را قابل آن نمی‌بینم که بتواند هدف جدی زندگیم قرار گیرد . آن آقائی که همراه من بود تمام مدت راجع به زنش حرف زد .

خانم مارچمونت - عجب کار مبتذلی !

لیدی بازیلدون - واقعاً مبتذل ! آقائیکه با شما بود از چه چیز حرف می‌زد ؟

خانم مارچمونت - فقط از من .

لیدی بازیلدون - (با حالتی افسرده) خیلی خوششان آمد ؟

خانم مارچمونت - (سرش را به انکار تکان می‌دهد) به هیچوجه .

لیدی بازیلدون - مارگارت عزیز ، چقدر ما زن ها اسیر و بدبختیم !

خانم مارچمونت - (از جا بلند می‌شود) درست است « اولیویا » ، ولی مثل اینکه لطف وجود ما هم به همین است .

لیدی بازیلدون هم از جا بر می‌خیزد و هردو به طرف اتاق موسیقی می‌روند .
ویکونت دونانزا که وابسته جوان سفارتخانه که در همه محافل به وسیله کراوات های باسلیقه و جنون انگلیسی یرستیش سرشناس شده به آنها نزدیک می‌شود و بی از ادای احترام به صحبت می‌پردازد .

میسون - (در بالای پلکان ایستاده و بد صدای بلند مهمان های تازه وارد را معرفی می‌کند) آقای بارفورد و « لیدی جین بارفورد »^۲ . لرد کاورشام .

لرد کاورشام که مردی هفتادساله است و حمایل و ستاره «گارتر» ۱ را زنب
پیکر ساخته وارد می‌شود. قیافه‌اش انسان را به یاد اعضای برجستفحزب آزادیخواه
قدیم انگلستان می‌اندازد. به تعبیر دیگر اندک شباهتی باتصاویر «لارنس» ۲ دارد.

لرد کاورشام - سلام ، لیدی چیلترن ، این پسر مهمل من
هنوز نیامده ؟

لیدی چیلترن - (بسم کنان) نخیر، خیال نمی‌کنم لرد گارینگ
آمده باشد .

میل چیلترن - (به طرف لرد کاورشام می‌رود) چرا لرد گارینگ را
پسر مهمل خودتان می‌خوانید ؟

میل چیلترن نمونه کاملی از خوشگلی انگلیسی است . از آن خوشگلی‌هایی که
انسان را به یاد لطافت و رنگ شکوفه سیب می‌اندازد . میل مانند گلی معطر
و آزاد است . درخشندگی چین و شکن زلفش پرتو زرین خورشید را به خاطر
می‌آورد و دهان کوچکش بالبهای ازهم شکفته ، به دهان آرزومند کودکان
می‌ماند . وی بیرحمی دلفریب جوانان ، و جرأت شگفت انگیز بیگناهان را در
وجود خود جمع دارد . اگر بخواهیم او را به یکی از آثار هنری تشبیه کنیم
باید بگوییم مثل یکی از پیکره‌های کوچک اندام شهر «تاناگرا» ۳ است ، گرچه
خودش چنین تشبیهی را نخواهد پسندید .

۱ - Garter بالاترین نشان افتخار در انگلستان .

۲ - Lawrence نقاش چهره ساز انگلیسی (اوایل ترن نوزدهم) که در دربار سلطنتی
کار می‌کرد .

۳ - تاناگرا Tanagra یکی از شهرهای یونان باستان که پیکره‌های کوچک اندام آن
به زیبایی معروفند .

لرد کاورشام - زیرا زندگیش را در کمال اعمال می گذراند.
 میبل چیلترن - چطور حاضرید چنین نسبتی به وی بدهید؟
 و حال اینکه لرد گارینگ صبح ها مرتباً در ساعت ده اسب سواری
 می کند، و هفته ای سه بار به اپرا می رود، و اقلاًً روزی پنج دفعه تغییر
 لباس می دهد، و در فصل زمستان که مهمانیها و محافل اشرافی
 لندن شروع می شود یکشب در منزل نمی ماند. یقیناً نمی توان
 گفت که با این همه فعالیت ها لرد گارینگ زندگیش را به اهمال
 می گذراند.

لرد کاورشام - (با برق محبتی در چشمان ، به وی نگاه می کند)
 شما دختر خانم بسیار نازنینی هستید.

میبل چیلترن - لرد کاورشام از لطف شما متشکرم. خواهش
 می کنم بیشتر به دیدن ما بیایید. می دانید که ما تمام روزهای
 چهارشنبه در منزل هستیم. چقدر این نشان به شما برازنده است.
 لرد کاورشام - این اواخر هیچ جا نمی روم. از معاشرت
 با اشراف لندن بیزارم. هیچ بدم نمی آید با خیاط خودم که همیشه
 به وکلای محافظه کار رأی می دهد صمیمیت بیشتری پیدا کنم. ولی
 هرگز حاضر نیستم با کلاه دوز زنم غذا بخورم. ابداً نمی توانم
 ریخت کلاه های لیدی کاورشام را تحمل کنم.

میبل چیلترن - برعکس من عاشق محافل اشرافی لندنم
 و خیال می کنم که وضع آنها روز به روز هم بهتر شده. اکنون
 مجالس ما پر است از ابلهان زیبا روی و دیوانگان شیرین سخن،
 و از قرار معلوم محافل اشرافی جز این هم نباید باشد.

لرد کاورشام - اهوم ! بینم گارینگ کدام یک از اینها است ، ابله زیبا روی یا آن یکی ؟

میبل چیلترن - (حالت موقری به خود می گیرد) باید بگویم که تاکنون مجبور بودم لرد گارینگ را از یک طبقه خاص خودش بدانم ، ولی حالا می بینم که ماشاءالله خوب میدان گرفته و دارد چیز تازه ای از آب درمی آید .

لرد کاورشام - مثلاً چه جور چیز تازه ای ؟

میبل چیلترن - (به رسم زنان با خم کردن زانو تعظیم می کند) لرد کاورشام ، امیدوارم بتوانم خیلی زود این مطلب را به عرضتان برسانم .

میسس - (مهمانان تازه وارد را اعلام می کند) لیدی مارکبی ، خانم چولی .

لیدی مارکبی و خانم چولی وارد می شوند . لیدی مارکبی زن مطبوع و مهربان و سرشناسی است که موهای خاکستری خود را به رسم مارکبزه های فرانسوی زینت داده و لباسی از توری اعلای قدیم برتن دارد . خانم چولی که همراه وی است بلند قد و نازک اندام است . لبهای قیطانیش که به شدت قرمز شده مانند خطی از خون برچهره پریده رنگش جلوه می کند . زلفی سرخ رنگ مانند اهالی ونیز و دماغ عقابی و گردن کشیده دارد . اندک سرخاب روی گونه هایش رنگ پریدگی پوستش را بیشتر نمایان می کند . چشمان سبز خاکستریش دائماً اینطرف و آنطرف می دود . لباسی به رنگ ارغوانی روشن پوشیده و الماسهایی زیورخود ساخته است . روبهمرفته مانند گل زیبائی دائماً

انظار را به سوی خود می کشد. درهمه حرکاتش به نهایت درجه طناز است، و به طور خلاصه شبیه تابلوی دل انگیزی است که از ترکیب عده زیادی از سبکهای مختلف نقاشی به وجود آمده باشد. هر دو بطرف لیدی چیلترن پیش می روند.

لیدی مارکبی - سلام گرتروود عزیزم! خیلی متشکرم که اجازه دادید رفیقم، خانم چولی را همراه بیاورم. راستی که حیف بود شما دو نفر بانوی به این زیبایی با هم آشنا نباشید.

لیدی چیلترن - (باتبسمی شیرین به طرف خانم چولی پیش می رود، بعد ناگهان برجا متوقف مانده با حالتی رسمی به وی تعارف می کند) خیال می کنم همدیگر را قبلاً دیده ایم. فقط نمی دانستم که خانم چولی دوباره ازدواج کرده است.

لیدی مارکبی - (با لحنی گرم و مجلس آرا) بله، امروزه مردم تاملی توانند عروسی می کنند، اینطور نیست؟ این کار رسم شده (رو به دوشش «مری بارو» می کند) دوشش عزیز حال جناب دوک چگونه است؟ گویا مغزش همانطور ضعیف کار می کند، ولی تعجبی ندارد زیرا پدر محترمش نیز عیناً همین وضع را داشت، اینطور نیست؟ راستی که هیچ چیز مثل صفات ارثی ثابت و پابرجا نیست، به نظر شما هست؟

خانم چولی - (در حالیکه با بادزنش بازی می کند) لیدی چیلترن، آیا واقعاً جایی همدیگر را دیده ایم؟ هیچ خاطرم نیست کجا بوده؛ می دانید که سالهاست من در خارج انگلیس زندگی می کردم.

لیدی چیلترن - خانم، ماهر دو در مدرسه باهم بودیم .
 خانم چولی - (متکبرانه) واقع می گوید ؟ من زندگی
 تحصیلی ام را به کلی فراموش کرده ام . فقط یاد می آید که هیچ
 خاطره خوشی از آن نداشتم .

لیدی چیلترن - (به سردی) این موضوع را از سابق می دانستم .
 خانم چولی - (با لحنی بسیار شیرین و جذاب) لیدی چیلترن ،
 الان بزرگترین آرزوی من این است که باشوهر هوشمند و لایق
 شما آشنا شوم . از وقتی که معاون وزارت امور خارجه انگلستان
 شده در همه محافل وین صحبت وی در میان بود ، تا آنجا که
 بالاخره روزنامه نویسه ها هم املای صحیح اسمش را یاد گرفتند ،
 و این موضوع در ممالک اروپا واقعاً دلیل بزرگی بر معروفیت
 شخص است .

لیدی چیلترن - ولی خانم چولی ، گمان نمی کنم که صحبت
 شوهرم از هیچ جهت باشما جور دربیاید . (از آنجا دور می شود)
 ویکونت دونانژاک - (خطاب به خانم چولی) آه خانم عزیز ،
 چه تصادف خوبی ؛ از وقتی که در برلین بودیم تا حال شما را
 زیارت نکرده ام .

خانم چولی - بله ویکونت ، درست از همان ایام یعنی
 پنج سال تمام .

ویکونت دونانژاک - و عجب این است که شما باز هم از همیشه جوانتر و زیباتر شده‌اید. واقعاً چکار می‌کنید که اینطور جذاب و دلفریب می‌مانید؟

خانم چولی - هیچ. تنها کارم اینست که با جوانان مطبوعی مثل شما صحبت کنم.

ویکونت دونانژاک - آها! دیگر بنده را خجل می‌فرمائید! به قول معروف لندنیها خیلی چربم می‌کنید.

خانم چولی - راستی لندنیها همچو اصطلاحی دارند؟ من که هیچ نشنیده بودم، ولی به هر حال اصطلاح زننده‌ای است. **ویکونت دونانژاک** - بله، لندنیها زبان شیرینی دارند. حیف که همه مردم آنرا نمی‌فهمند.

سررا برت‌چیلترن وارد می‌شود. مردی چهل ساله است که قدری جوانتر می‌نماید. علایم چهره‌اش خوش برش، چشمانش سیاه، مویش تیره رنگ و صورتش صاف و براق است. شخصیتی برجسته است، از آنها که کمتر نظیرشان پیدا می‌شود. مورد تحسین مردمان برگزیده و طرف احترام قلبی عامه است. طرز رفتارش کاملاً متشخصانه و گاهی اندکی غرور آمیز است، مثل آنکه به موفقیت‌های خود در زندگی می‌نازد. مزاجی عصبانی و ظاهری فرسوده دارد. دهان وچانه‌اش که گویی از سنگ تراشیده شده باحالت شاعرانه چشمهای فرورفته‌اش تضاد شدیدی به وجود آورده و نشان می‌دهد که قوه عاقله وی به کلی از هیجانات درونی‌اش جدا و مستقل است، مثل آنکه نیروی اراده‌ای راسخ، با قدرت تام، آندو را همواره در میدان فعالیت خاص خودشان محدود می‌دارد. آثار عصبانیت مزاج

به خصوص از سوراخهای بینی و دست‌های لاغر و رنگ پریده وانگشتان نوک تیزش هویدا است. نمی‌توان گفت قیافه‌ای جالب و تماشایی دارد، زیرا هر که وارد مجلس عوام انگلیس شد ناچار این خاصیت را از دست می‌دهد، ولی می‌توان یقین داشت که نقاشی چون «واندیک»^۱ از کشیدن چهره وی حظی وافر می‌برده است.

سر رابرت چیلترن - لیدی مارکبی سلام عرض می‌کنم!
امیدوارم سرجان را با خودتان آورده‌اید.

لیدی مارکبی - به! عوض سرجان شخص مطبوع‌تری را همراه آورده‌ام. اصلاً از وقتی که سرجان به کار سیاست پرداخته اخلاقش بکلی غیر قابل تحمل شده. اما چیز غریبی است، حالا که مجلس عوام سعی دارد اقدامات مفیدی به عمل آورد از همه وقت بیشتر خرابکاری می‌کند.

سر رابرت چیلترن - امیدوارم وضع اینطور نماند. ولی به هر حال تمام سعی ما در این است که وقت ملت را تلف نکنیم. غیر از این است؟ اما بینم، این شخص مطبوعی را که شما در کمال لطف به منزل ما آورده‌اید کیست؟

لیدی مارکبی - اسمش خانم چولی است! تصوری کنم از چولی‌های دورستشایر^۲ باشد. اما درست نمی‌دانم. آنقدر که امروزه خانواده‌ها به هم مخلوط شده‌اند آدم سردر نمی‌آورد. در حقیقت

۱ - Van Dyck یکی از استادان بزرگ مکتب نقاشی فلامان (بلژیک) در نیمه اول

قرن هفدهم. ۲ - Dorsetshire

مردم به حدی دائماً تغییر ماهیت می دهند که هر کس را بخواهی یک آدم دیگری از آب درمی آید.

سررابرت چیلترن - خانم چولی؟ به نظر من این اسم را بشناسم.

لیدی مارکبی - تازه از وین به لندن آمده است.

سررابرت چیلترن - آهان! فهمیدم منظورتان کیست.

لیدی مارکبی - بله! در وین همه جامی رود و با همه کس معاشرت دارد و دائماً راجع به زندگی خصوصی رفقاییش چیزهای عجیب و غریب نقل می کند. خیلی میل دارم زمستان آینده به وین بروم، امیدوارم در سفارتخانه آشپز خوبی داشته باشند.

سررابرت چیلترن - به! اگر نداشته باشند که باید فوراً سفیر را به جرم بیذوقی احضار کرد. فعلاً خواهشمندم خانم چولی را زودتر به من نشان بدهید که خیلی میل دارم با ایشان آشنا شوم. لیدی مارکبی - اجازه بفرمائید معرفی کنم. (به خانم چولی) عزیزم، سررابرت چیلترن با کمال اشتیاق می خواهد با شما آشنا شود.

سررابرت چیلترن - (با سر تعارف می کند) کیست که مشتاق آشنا شدن با چنین خانم جذابی نباشد؟ وابسته های سفارت ما در وین جز راجع به خانم چولی گزارش دیگری نمی فرستند.

خانم چولی - متشکرم، سررابرت. یقیناً آشنایی که با چنین تعارفاتی شروع شود خیلی زود تبدیل به دوستی واقعی می شود.

به هر حال آشنایی ما با هم شروع خوبی پیدا کرد، به خصوص که با لیدی چیلترن هم سابقه دوستی داشتم.

سررابرت چیلترن - واقعاً؟

خانم چولی - بله، الان ضمن صحبت معلوم شد که در مدرسه با هم بوده ایم. حالا همه چیز در نظر من کاملاً روشن شده، مخصوصاً یادم آمد که در مدرسه همیشه جایزه خوش رفتاری را به لیدی چیلترن می دادند.

سررابرت چیلترن - خانم چولی، شما در مدرسه چه جوایزی گرفتید؟

خانم چولی - جایزه گرفتن من بعد از دوران تحصیل شروع شد. ولی تصور نمی کنم هیچکدام از آن جوایز را برای رفتار پسندیده ام به من داده باشند. درست خاطر من نیست.

سررابرت چیلترن - پس بیشک جذابیت شخصی تان در تحصیل این جوایز دست داشته است.

خانم چولی - تصور نمی کنم همیشه به جذابیت زنان جایزه داده شود، بلکه برعکس عموماً زنهارا به گناه جذابیت خود مجازات می شوند. مثلاً ملاحظه کنید امروزه علت پیر شدن اغلب زنهای جذاب این است که عشاق وفادارشان به هیچوجه نمی خواهند دست از سر آنها بردارند، و به نظر من راستی این تنها عاملی است که قیافه زنان زیباروی لندن را اینطور نحیف و فرسوده می کند.

سررابرت چیلترن - عجب فلسفه وحشتناکی! به نظر من،

خانم چولی، اگر کسی بخواهد شمارا منسوب به عقیده یا فرقه خاصی کند مرتکب جسارت بزرگی شده. ولی آیا اجازه دارم بپرسم شما در زندگی باطناً خوشبین هستید یا بدبین؟ مثل اینکه امروزه فقط همین دو مذهب نوظهور برای ما باقیمانده.

خانم چولی - من نه خوشبینم و نه بدبین. اصولاً خوشبینی بایک نیشخند گله گشاد شروع می شود و بدبینی به عینک کبود رنگ می پیوندد. هردوشان هم تظاهری بیش نیستند.

سررابرت چیلترن - پس شما ترجیح می دهید که کاملاً طبیعی باشید؟

خانم چولی - بعضی اوقات، ولی باقیماندن در حال طبیعی کار بسیار مشکلی است.

سررابرت چیلترن - ببینیم رومان نویس های روانشناس امروزی که اسمشان همه جا را گرفته است راجع به این نظریه چه می گویند.

خانم چولی - قوت مازنها فقط در اینست که علم روانشناسی از هیچ راه نمی تواند به عمق وجودمان پی ببرد. مردان راسی توان تجزیه و تحلیل کرد اما زنان را... فقط می توان دوست داشت. سررابرت چیلترن - یعنی شما فکرمی کنید که علم نمی تواند مسأله «روح زن» را حل کند؟

خانم چولی - نخیر، هرگز! زیرا علم اصولاً در حل مسائل

نامعقول عاجز است و به همین دلیل هم آتیۀ چندان درخشانی در پیش ندارد.

سر رابرت چیلترن - و به عقیدۀ شما زنها مظهر « مسائل نامعقول » اند.

خانم چولی - بله ، عموم زنهای خوش لباس .

سر رابرت چیلترن - (با ادب سر فرود می آورد) می ترسم در این مورد نتوانم باشما هم عقیده باشم . به هر حال خواهش می کنم بنشینید و برایم تعریف کنید که چه چیز باعث شده است وین تابناکتان را ترک کنید و به لندن تیره و تار ما بیایید . اما نکند این سؤال من بيمورد باشد ؟

خانم چولی - سؤالات هیچوقت بيمورد نیستند ولی جوابها ممکن است گاهی خیلی بيمورد از آب در آیند .

سر رابرت چیلترن - باری ، ممکن است بفهمائید که سیاست شما را از وین بلندن آورده یا خوشگذرانی ؟

خانم چولی - اولاً باید بگویم که بزرگترین خوشگذرانی من سیاست است ، زیرا چنانکه می دانید به رسم امروز عشق بازی قبل از سن چهل سالگی ، و تظاهر به احساسات شاعرانه قبل از چهل و پنج سالگی ، به هیچوجه شایسته نیست . پس برای مازنهای بیچاره ای که کمتر از سی سال داریم کاری جز سیاست یا بشردوستی باقی نمی ماند . و اما بشردوستی به نظر من جز پناهگاهی برای یکدسته مردم مزاحم و پرمدها چیز دیگری نیست ، بنابراین طبعاً سیاست را ترجیح می دهم . اصولاً سیاست ... چیز برازنده تری است .

سررابرت چیلترن - زندگی سیاسی خدمت شریفی است .
خانم چولی - اما نه همیشه . سیاست گاهی بازی زیرکانه
ایست و گاهی هم به صورت آفت بزرگی درمی آید .
سررابرت چیلترن - به نظر شما سیاست اصولاً کدام یک
از این سه چیز است ؟

خانم چولی - به نظر من ؟ مخلوطی از هر سه . (بادزنش رابه زمین
می اندازد)

سررابرت چیلترن - (آنرا از زمین برمی دارد) اجازه بفرمائید !
خانم چولی - تشکر می کنم .

سررابرت چیلترن - بالاخره به من نگفتید چه باعث شده
که اینطور ناگهانی شهر ما رابه قدم خود مزین ساختید . حالا
که فصل محافل اشرافی لندن تقریباً به آخر رسیده است .

خانم چولی - به ! من ابدآ علاقه ای به این مجالس ندارم ،
خصوصاً که در آنها غیر از موضوع زناشویی چیز دیگری در میان
نیست . زن ها یا عقب شوهر می گردند و یا از دست شوهرشان
درمی روند . من می خواستم شما را ملاقات کنم . این مطلب کاملاً
جدی است و خودتان می دانید که زنان تاچه اندازه پرمدها
هستند ، تقریباً مثل مردان ! به هر حال خیلی دلم می خواست
شما را ملاقات کنم و ... خواهش کنم برای من کاری انجام دهید .
سررابرت چیلترن - امیدوارم نار کوچکی نباشد . خانم
چولی ، انجام کارهای کوچک برای من به خصوص خیلی مشکل است .

خانم چولی - (پس از قدری تفکر) نه ، تقاضایم چیز کوچکی نیست .

سررابرت چیلترن - چقدر خوشحالم ، پس همین الان بفرمائید چه امری دارید .

خانم چولی - بماند برای بعد . (از جا بلند می شود) آیا اجازه دارم یک کمی خانه زیبای شما را تماشا کنم ؟ شنیده ام تابلوهای خوبی جمع آوری کرده اید . بیچاره بارون «آرنهایم»^۱ ، لابد بارون را به خاطر دارید ؟ همیشه به من می گفت شما چند تابلوی عالی از کارهای «کورو»^۲ دارید .

سررابرت چیلترن - (حیرت زده تکانی می خورد) آیا بارون آرنهایم را خوب می شناختید ؟

خانم چولی - (با تبسم) بله ، خیلی از نزدیک . شما چطور ؟
سررابرت چیلترن - زمانی با هم مربوط بودیم .
خانم چولی - آدم عجیبی بود ، نه ؟

سررابرت چیلترن - (پس از کمی تأمل) از خیلی جهات آدم فوق العاده ای بود .

خانم چولی - همیشه فکر می کنم خیلی حیف شد که خاطرات خود را ننوشت ، شاید چیز بسیار جالبی از آب درمی آمد .

۱ - Baron Arnheim - ۲ - Corot ، نقاش منظره ساز فرانسوی (نیمه دوم قرن

نوزدهم) .

سررابرت چیلترن - بله ، این اعجوبه مثل «اولیس»^۱ یونانی همه جا و همه کس را می شناخت .

خانم چولی - با این تفاوت که مانند وی دچار دردسر زوجه وفاداری که دائماً درخانه انتظارش را بکشد نبود^۲ .

سیسن - (اعلام می کند) لرد گارینگ .

لرد گارینگ وارد می شود . می و چهار سال دارد ولی همیشه می خواهد خود را جوانتر نشان دهد . قیافه اش موثر و بیحالت است . با هوش است ولی میل ندارد مردم او را با هوش بدانند . آدم ظریف پوش و خوش سلیقه ای است . از اینکه او را شخصی خیالباف و احساساتی حساب کنند ناراحت می شود . زندگی را به بازیچه می گیرد و با امور دنیا سرصلح و دوستی دارد . خیلی خوشش می آید که بلحركات و سخنانش مردم را به شگفتی اندازد ، و از این کار احساس غرور و برتری می کند .

سررابرت چیلترن - سلام ، آرتور عزیزم . خانم چولی ، لرد گارینگ تنبل ترین مرد لندن را به شما معرفی کنم .

خانم چولی - لرد گارینگ را از مدت ها قبل می شناسم .

۱ - Ulysses پادشاه «ایثاکا» از ایالات یونان باستان و یکی از قهرمانان اصلی جنگ «تروا» که به زیرکی و خردمندی مشهور بود . اولیس پس از تسخیر شهر «تروا» مدت ده سال در دریاها مسافرت کرد و حوادث عجیب و خطرناک بروی گذشت و سیر و سیاحتها کرد .

۲ - اشاره به داستان پنلوپ (Penelope) زوجه وفادار اوایس که در مدت سالها دوری شوی به بهانه های مختلف تقاضای خواستاران مقتدر خود را رد کرد تا عاقبت اولیس به وی بازگشت و رقیبان را از میان برد .

لرد گارینگ - (با احترام سر فرود می آورد) خانم چولی هیچ فکر نمی کردم مرا به خاطر داشته باشید .

خانم چولی - حافظه من بسیار منظم کاری کند . شما هنوز هم ازدواج نکرده اید ؟

لرد گارینگ - گمان نمی کنم .

خانم چولی - پس باید زندگی پر از عشق و احساساتی داشته باشید .

لرد گارینگ - نخیر ! من ابداً احساساتی نیستم یعنی آنقدرها پیر نشده ام . قصه عشق و احساسات به درد پیر مرد ها می خورد .

سر رابرت چیلترن - خانم چولی ، باید عرض کنم که لرد گارینگ دست پرورده « باشگاه اعیان زادگان بیکاره » است .

خانم چولی - معلوم است که لرد گارینگ از هر جهت باعث اعتبار و آبروی باشگاه خود است .

لرد گارینگ - اجازه بدهید بپرسم ، در لندن مدت زیادی خواهید ماند ؟

خانم چولی - بسته باین است که اولاً هوا و غذای لندن چطور باشد و ثانیاً سر رابرت چه جور بامن کنار بیاید .

سر رابرت چیلترن - امیدوارم کاری نکنید که اروپا به جنگ کشیده شود .

خانم چولی - نخیر ، ظاهراً چنین خطری در میان نیست !

(با قیافه‌ای بشاش به لرد گارینگ سری تکان داده همراه سرابرت چیلترن خارج

می‌شود. لرد گارینگ آهسته به طرف میبل چیلترن پیش می‌رود.)

میبل چیلترن - خیلی دیر آمدید.

لرد گارینگ - دلتان برای من تنگ شده بود؟

میبل چیلترن - به شدت!

لرد گارینگ - پس ایکاش بازهم دیرتر می‌آمدم. خیلی

دوست دارم که نبودنم را همه حس کنند.

میبل چیلترن - عجب آدم خودخواهی هستید!

لرد گارینگ - بله، واقعاً خودخواهم.

میبل چیلترن - لرد گارینگ شما همیشه اصرار دارید که

عیبهای خودتان را به رخ من بکشید.

لرد گارینگ - با این حال تاکنون فقط نیمی از عیبهای

اخلاقیم را به شما معرفی کرده‌ام.

میبل چیلترن - آیا آن نیمه دیگر عیبهای بزرگی هستند؟

لرد گارینگ - اوه! راستی وحشتناکند. وقتی شب یاد

آنها می‌افتم فوراً خوابم میبرد.

میبل چیلترن - لرد گارینگ، من از همین عیبهای شما

خوشم می‌آید، و هیچ دلم نمی‌خواهد آنها را از خود دور کنید.

لرد گارینگ - از لطف شما کمال تشکر را دارم، همیشه

نسبت به من مهربان بوده‌اید. میس میبل، راستی یادم آمد از شما سؤالی بکنم، این خانم چولی را کی به اینجا آورده؟ می‌دانید، آن خانمی را می‌گویم که لباس ارغوانی روشن پوشیده و الان با برادرشما از اطاق بیرون رفت.

میبل چیلترن - خیال می‌کنم لیدی مارتکبی او را باخود آورده است. چرا این سؤال را می‌کنید؟

لرد گارینگ - هیچ. سالها بود او را ندیده بودم.

میبل چیلترن - این که دلیلی بی‌معنی است!

لرد گارینگ - همه دلایل بی‌معنی‌اند.

میبل چیلترن - رویهم‌رفته چه جور زنی است؟

لرد گارینگ - در روز یک نابغه است و هنگام شب زنی زیبا.

میبل چیلترن - از همین حالا حس می‌کنم که از او بدم می‌آید.

لرد گارینگ - معلوم می‌شود آدم بسیار خوش سلیقه‌ای هستید.

ویکونت دونانژاک - (نزدیک می‌شود) این خانم جوان انگلیسی حقیقتاً در خوش سلیقگی اعجوبه‌ای است، اینطور نیست؟ واقعاً اعجوبه خوش سلیقگی.

لرد گارینگ - بله، روزنامه‌ها که دائماً اینطور می‌نویسند.

ویکونت دونانژاک - من همه روزنامه‌های انگلیسی را می‌خوانم. به نظرم سرگرمی خوبی است.

لرد گارینگ - ولی ، دوست عزیزم ، باید سعی کنید به رموز و اشارات آنها پی ببرید .

ویکونت دونانزاک - خیلی میل دارم ، ولی متأسفانه معلم مانع می شود . (خطاب به میل چلترن) مادسوازل ^۱ ، اجازه می فرمایید با هم به اتاق موسیقی برویم ؟

میل چلترن - (از روی بی میلی) البته با کمال میل !
(رو به لرد گارینگ) شما به اتاق موسیقی نمی آید ؟

لرد گارینگ - اگر دارند در آنجا موسیقی می زنند ، نخیرو !
میل چلترن - (با لحن تلخ) همان بهتر که نیایید ؛ موسیقی شان به زبان آلمانی است و چیزی هم دستگیر شما نخواهد شد !
(با ویکونت دونانزاک خارج می شود . لرد کاورشام به طرف پسرش لرد گارینگ می رود .)

لرد کاورشام - خوب ، آقا ، اینجا چه کاری کنید ؟ لابد مثل همیشه اتلاف عمر می فرمائید ! آقا ، شما باید الان در رختخوابتان باشید . هر شب هم می شود آنقدر دیر به منزل رفت ؟ شنیده ام شب قبل در منزل « لیدی رافورد » ^۲ تا چهار بعد از نصف شب می رقصید !
لرد گارینگ - یک ربع به چهار ، پدرجان .

لرد کاورشام - هیچ نمی فهمم شما چطور حاضرید با این اشراف قلابی و مردم تازه به دوران رسیده معاشرت کنید ! واقعاً

۱ - در متن اصلی به زبان فرانسه .

۲ - Lady Rufford

این اواخر کار محافل اشرافی لندن به افتضاح کشیده و مرکز یکعه مردم بی‌سروپای مهمل باف شده است.

لرد گارینگ - پدرجان ، اتفاقاً من مهمل بافی را دوست دارم و این تنها کاری است که از دستم برمی‌آید .
لرد کاورشام - بنظر من شما فقط برای خوش گذرانی زندگی می‌کنید .

لرد گارینگ - پدرجان ، مگر برای چیز دیگری هم می‌توان زندگی کرد . هیچ چیز مثل خوشی زود نمی‌گذرد و به همین دلیل باید دائماً آنرا تجدید کرد .
لرد کاورشام - آقا ، شما آدم بی‌عاطفه‌ای هستید ، واقعاً بی‌عاطفه‌اید !

لرد گارینگ - گمان نمی‌کنم ، پدرجان . لیدی بازیلدون سلام عرض می‌کنم .

لیدی بازیلدون - (ابروهای تشنگ خود را بالا می‌اندازد) اوه ! شما هم اینجا هستید ؟ هیچ نمی‌دانستم که در این جور مجالس سیاسی حاضر می‌شوید !

لرد گارینگ - من عاشق مجالس سیاسی‌ام زیرا تنها محلی است که در آن مردم صحبت از سیاست نمی‌کنند .

لیدی بازیلدون - من از موضوعهای سیاسی خیلی خوشم می‌آید و از صبح تا غروب خودم حرف سیاست می‌زنم ، ولی طاقت

شنیدن سیاست بافیهای دیگران را ندارم. راستی نمی‌فهمم و کلای بیچاره مجلس‌چطور می‌توانند این همه مذاکرات طولانی را تحمل کنند.

لرد گارینگ - فقط با گوش ندادن!

لیدی بازیلدون - واقع می‌گویید؟

لرد گارینگ - (با حالتی بسیار جدی) البته! می‌دانید، گوش دادن خطراتی دارد، زیرا آدمی که گوش می‌دهد ممکن است مجاب شود، و کسی که در مقابل دلایل طرف مجاب شود بیشک از عقل بهره‌ای ندارد.

لیدی بازیلدون - باین توضیح شما علت بسیاری از اعمال بیمعنی مردها برایم روشن شد؛ و همچنین فهمیدم چرا هیچوقت شوهرها حاضر نیستند قدر خوبیهای زنشان را بدانند.

خانم مارچمونت - (آه می‌کشد) شوهرهای ما قدر هیچ چیز ما را نمی‌دانند، و ناچار ما باید این توقع را از دیگران داشته باشیم. لیدی بازیلدون - (با لحن مؤکد) بله! واقعاً باید توقع قدردانی را از دیگران داشت.

لرد گارینگ - (با تبسم) عجب است که این حرفها را خانمهایی می‌زنند که معروف است دونفر از بهترین شوهران شهر لندن را در قبضه اختیار خود دارند.

خانم مارچمونت - همین خوبی آنهاست که ما را مستأصل

کرده؛ «رجینالد»^۱ بیچاره من مثل فرشته‌ای بی عیب و خسته کننده است، و گاهی به حدی معصوم می‌شود که زندگی با او کوچکترین لذت و هیجانی ندارد.

لرد گارینگ - چقدر سخت است. راستی باید این موضوع را به بسیاری از مردها گوشزد کرد.

لیدی بازیلدون - بازیلدون هم همین عیب را دارد، و بدتر از همه اینکه مثل بچه‌های مدرسه دائماً در خانه می‌ماند.

خانم مارچمونت - (دست لیدی بازیلدون را صمیمانه فشار می‌دهد)
اولیویای بیچاره‌ام، چاره چیست، ما با شوهرهای بی‌عیبی ازدواج کرده‌ایم و عذاب آنرا هم باید بکشیم.

لرد گارینگ - اما من فکر می‌کردم بیچاره شوهران شما هستند که دچار این عذاب‌اند.

خانم مارچمونت - (قد علم می‌تند) اهو! نخبیر، به هیچوجه .
آنها برای خودشان کاملاً خوشبختند. و اما اعتماد و اطمینانی هم که در زندگی نسبت به ما دارند به اندازه‌ای از حد و حساب گذشته که برای ما به صورت فاجعه‌ای درآمده است.

لیدی بازیلدون - راستی فاجعه است!

لرد گارینگ - لیدی بازیلدون، نکند مضحکه باشد!

لیدی بازیلدون - مضحکه؟ ابداً! لرد گارینگ، این طرز حرف زدن واقعاً از شما بعید است.

خانم مارچمونت - می ترسم لرد گارینگ بنابه عادت درجبهه دشمن باشد. دیدم چطور هنوز از راه نرسیده گرم صحبت با آن خانم چولی شد.

لرد گارینگ - خانم چولی زن زیبایی است.

لیدی بازیلدون - (به خشونت) خواهش می کنم جلوی ما از زنهای دیگر اینطور تعریف نکنید. بهتر است صبر کنید تا خودمان شروع کنیم.

لرد گارینگ - مدتی صبر کرده بودم!

خانم مارچمونت - خوب، ما که خیال نداریم از خانم چولی تعریف کنیم. ازقراریکه شنیده ام این خانم شب دوشنبه به اپرا رفته و بعداً درموقع صرف شام به «تامی رافورد»^۱ گفته است که به عقیده وی محافل اشرافی لندن پر از مردان جلف و زنان خودساز شده است.

لرد گارینگ - در این جا هم کاملاً حق با اوست. مردهای ما عموماً جلف و زنهای همه خودسازند. به عقیده شما اینطور نیست؟ خانم مارچمونت - (بعد از کمی تأمل) عجب! آیا واقعاً خیال می کنید خانم چولی هم همین منظور را داشته؟

لرد گارینگ - البته، و از حق نگذریم که خانم چولی مطالعه بسیار دقیقی کرده است. (میل چیترن وارد می شود و به این جمع می پیوندد.)

سیبل چیلترن - راجع به خانم چولی چه می گوید ؟ چیز غریبی است که همه دارند درباره او حرف می زنند. مثلاً لرد گارینگ می گوید... لرد گارینگ راجع به خانم چولی چه گفتید ؟ آهان ! یادم آمد ، گفتید که در روز یک نابغه است و هنگام شب زنی زیبا .

لیدی بازیلدون - عجب مخلوط وحشتناکی ! اینکه به کلی برخلاف طبیعت است !

خانم مارچمونت - (غرق درحالت خواب و خیال) من خیلی دلم می خواهد که نوابغ را تماشا کنم و به حرف اشخاص زیبا روی گوش بدهم .

لرد گارینگ - خانم مارچمونت، این طرز تفکر شما دلالت بریکنوع بیماری مزاج می کند .

خانم مارچمونت - (سیمایش از خوشحالی شکفته می شود) چقدر خوشحالم که این حرف را از دهان شما شنیدم . هفت سال است که با مارچمونت ازدواج کرده ام و در تمام مدت این بی انصاف حتی یک دفعه نگفته که مزاج من علیل است . ببینید این مردها بچه طرز اذیت کننده ای بی ملاحظه هستند !

لیدی بازیلدون - (رو به خانم مارچمونت) مارگارت عزیزم ، آیا من همیشه نمی گفتم که شما یکی از بیمارترین افراد شهر لندن هستید ؟

خانم مارچمونت - بله ، اولیویا ! شما همیشه نسبت به من دلسوز و مهربان بوده اید .

میبل چیلترن - آیا اشتهای به غذا هم نوعی بیماری است؟
به هر حال ، من فوق العاده گرسنه هستم . لرد گارینگ حاضرید
یک بشقاب غذا به من برسانید؟

لرد گارینگ - با کمال میل ، میس میبل . (باهم راه می افتند)
میبل چیلترن - امشب عجب تلخید ! در تمام مدت یک
کلمه بامن حرف نزدید .

لرد گارینگ - کی به من مهلت دادید؟ شما که با آن جوجه
سیاستمدار از دست من در رفتید .

میبل چیلترن - خوب ، می توانستید همراه ما بیایید . اساساً
ادب اقتضا می کرد که مرا تنها نگذارید . به هر حال هیچ خیال
نمی کنم که بتوانم امشب شما را دوست داشته باشم .

لرد گارینگ - ولی من بینهایت از شما خوشم می آید .

میبل چیلترن - بسیار خوب ، امیدوارم بتوانید محبت خودتان را
به طرز بهتری ثابت کنید ! (به سوی اطاق غذاخوری از پله پایین می روند .)
خانم مارچمونت - اولیویا ، عجب حالت ضعف شدیدی
به من دست داده ، گویا گرسنه ام شده است . بله ، می دانم ، باید
شام بخوریم .

خانم بازیلدون - مارگارت ، من هم الان برای شام بی اختیارم .

خانم مارچمونت - مردها در خود خواهی واقعاً
وحشتناکند . هیچوقت به این چیزها فکر نمی کنند .

لیدی بازیلدون - مردها به طرز زندهای مادی هستند .
مادی به تمام معنی !

ویکونت دونانژاک با چند نفر از مهمانان دیگر از اتاق موسیقی بیرون
می آیند . ویکونت پس از آنکه به دقت همه حضار را ورننداز می کند ، به سوی
لیدی بازیلدون می رود .

ویکونت دونانژاک - کنتس ، اجازه می فرمایید شما را
تا میز شام هدایت کنم ؟

لیدی بازیلدون - (به سردی) من هیچوقت شام نمی خورم ،
متشکرم ویکونت . (ویکونت می خواهد برود ، لیدی بازیلدون که متوجه می شود
فورا از جا برخاسته بازوی او را می گیرد) ولی با کمال میل حاضریم با شما
همراهی کنم .

ویکونت دونانژاک - سن عاشق غذای خوبم ! اصلا
در همه چیز سلیقه انگلیسی ها را دارم .
لیدی بازیلدون - ویکونت شما کاملاً مثل انگلیسی ها
هستید ، کاملاً !

هر دو خارج می شوند . آقای مانتفورد که جوانی بسیار خود ساز و جلف پوش
است به خانم مارچمونت نزدیک می شود .

آقای مانتفورد - خانم مارچمونت ، شام میل دارید ؟
خانم مارچمونت - (با یحالی) متشکرم آقای مانتفورد . من
شبها لب به غذا نمی زنم . (به عجله برخاسته بازوی او را می گیرد)
ولی حاضریم پهلوی شما بنشینم و غذا خوردن شما را تماشا کنم .

آقای مانتفورد - اما من گمان نمی کنم خوشم بیاید موقعیکه چیز می خورم کسی مرا تماشا کند !

خانم مارچمونت - پس سعی می کنم به دیگران نگاه کنم .

آقای مانتفورد - از این کار هم چندان خوشم نمی آید .

خانم مارچمونت - (خیلی جدی) آقای مانتفورد خواهش

می کنم جلوی مردم اینطور نسبت به من حسادت نشان ندهید !

به همراهی مهمانان دیگر از پلکان به طرف اتاق غذاخوری پایین می روند .

سرراپرت چیلتن و خانم چولی از کنار آنها رد شده به جلوی صحنه می آیند .

سرراپرت - خانم چولی ، آیا میل دارید قبل از حرکتان

چند روزی در خانه ییلاقی یکی از مالکان انگلیسی زندگی کنید ؟

خانم چولی - نخیر ، هیچ حوصله زندگی در این قصرهای

خفقان زده راندارم . در انگلستان همه سعی می کنند که هنگام صرف

صبحانه خود را خیلی ظریف و تیزهوش نشان دهند ، و این رفتار

آنها واقعاً کشنده است . معلوم می شود هوش آدم های کودن فقط

در موقع صرف صبحانه گل می کند . به علاوه هیچ میل ندارم هرروز

صبح با منظره یک اسکلت خانوادگی که روی صندلی نشسته و مرتباً

دعا می خواند روبه رو شوم . به هر حال سرراپرت ، اقامت من

در انگلستان فقط بسته به شخص شماست . (روی نیمکت می نشیند)

سرراپرت - (پهلوی وی قرار می گیرد) جدی می فرمایید ؟

خانم چولی - کاملاً جدی ! می خواهم باشما راجع به یک

نقشهٔ سیاسی و مالی بسیار مهم صحبت کنم. یعنی راجع به شرکت ترعه سازی آرژانتین.

سررابرت - خانم چولی، عجب موضوع مادی و کسل کننده‌ای را برای صحبت انتخاب کرده‌اید!

خانم چولی - بله، من موضوع های مادی و کسل کننده را دوست دارم، اما به همان اندازه از آدمهای مادی و کسل کننده بیزارم. تفاوت میان این دو خیلی زیاد است. به علاوه خوب می دانم که شما هم به مسئله ترعه سازی های بین المللی علاقمندید. اگر اشتباه نکنم موقعی که دولت انگلیس سهام ترعه سوئز را خریداری می کرد، شما منشی مخصوص لرد «رادلی» بودید. درست است؟

سررابرت - بله، ولی موضوع ترعه سوئز یک اقدام اساسی و مهمی بود که کلید راه مستقیم هندوستان را به دستمان می داد، و از لحاظ سیاست امپراتوری انگلستان نیز ارزش بسیار داشت. درچنان موقعیتی لازم بود که مانظارت خود را در آن امر داشته باشیم. ولی این نقشه ترعه سازی آرژانتین یقیناً جزئیکی از همین بورس بازیهای دغل کارانه چیز دیگری نیست. خانم چولی - سررابرت، این یک اقدام بسیار متهورانه و پرسود است.

سررابرت - خانم چولی، حرف مرا باور کنید. این کار

فقط یک نیرنگ زیر کانه است. بگذارید هرچیز را به نام حقیقتش بخوانیم تا کارها آسانتر شود. مآتمام اطلاعات مربوط به این نقشه را در وزارت خارجه تهیه کرده‌ایم. در واقع چندی قبل خودم هیئتی را مأمور کردم که محرمانه به این امر رسیدگی کنند. خلاصه گزارش ایشان آنست که کارها هنوز شروع نشده و هیچکس هم خبر ندارد که پول سهامداران به چه مصرفی رسیده است. به نظر من اصولاً این کار درست نسخه بدل ترعه پاناما است، و تازه به اندازه یک چهارم آن اقدام نکبت بار هم امید موفقیت نخواهد داشت. امیدوارم که سرمایه‌ای در آن بخطر نیانداخته باشید. یعنی یقین دارم که شما خیلی باهوش‌تر از آنید که چنین عملی کرده باشید.

خانم چولی - برعکس، سرمایه بزرگی در این کار گذارده‌ام.

سررابرت - کی این راهنمایی را کرد و شما را به هوس چنین اقدام جنون‌آمیزی انداخت؟

خانم چولی - رفیق قدیمی... هردومان.

سررابرت - یعنی کی؟

خانم چولی - بارون آرنهایم!

سررابرت - (ابرو درهم می‌کشد) آهان! بله، خاطر می‌آید

در هنگام فوتش صحبت بود که در اینکار دست داشته‌است.

خانم چولی - این آخرین ماجرای خوش زندگی‌ش بود،
یعنی اگر بخواهیم حقش را بگوییم یکی قبل از آخرین!

سررابرت - (از جا بلند می‌شود) خانم بالاخره شما تابلوهای
کوروی مرا ندیدید. همه آنها را در اتاق موسیقی جمع کرده‌ام.
مثل اینکه نقاشی‌های کورو با موسیقی خیلی جور می‌آید. به عقیده
شما اینطور نیست؟ اجازه می‌دهید حالا آنها را به شما نشان دهم؟
خانم چولی - (سرش را به امتناع تکان می‌دهد) الان هیچ حالم
به استعداد تماشا کردن سپیده دم‌های گل بهی رنگ و غروب آفتاب‌های
نقره‌فام نیست. فقط می‌خواهم از کار و معامله صحبت کنم.

سررابرت - خانم چولی، می‌ترسم غیر از اینکه بگویم
خودتان را به کار کم خطرتری مشغول دارید نتوانم هیچ نصیحت
دیگری به شما بکنم. بیشک موفقیت این نقشه صرفاً منوط به تصمیمی
است که دولت انگلستان اتخاذ خواهد کرد، و من هم تصمیم دارم
که گزارش عیادت بازرسان را فردا شب تقدیم مجلس کنم.
با حرکت بادزنش او را دعوت می‌کند که دوباره پهلوش بنشیند.

خانم چولی - اینکار را نباید بکنید. خسارت من هیچ،
ولی از لحاظ منافع خودتان هم که شده ابداً صلاح نیست گزارش
فوق را علنی کنید.

سررابرت - (با تعجب به او نگاه می‌کند) از لحاظ منافع خودم؟
خانم عزیز، منظورتان را نمی‌فهمم. (پهلوی خانم چولی می‌نشیند)

خانم چولی - سررابرت ، باشما در کمال صداقت صحبت می کنم . من از شما تقاضا دارم که از تسلیم گزارش هیأت بازرسان به مجلس خودداری کنید ، خودتان بهانه‌ای پیدا کنید ، مثلاً اینکه دلایلی در دست دارید که ثابت می کند بازرسان شما یا نتوانسته‌اند اطلاعات صحیحی به دست بیاورند ، و یا در تهیه گزارش خود اغراضی داشته‌اند ، و یا هر عذر دیگری که صلاح بدانید . خواهش دیگرم اینست که در یکی از سخنرانیهای خود اشاره کنید که دولت در نظر دارد بار دیگر بمسأله ترعه آرژانتین رسیدگی کند و همچنین ضمن بیانات خود اضافه کنید که به نظر شما انجام این نقشه ارزش بین‌المللی بزرگی خواهد داشت . خودتان بهتر می دانید که وزرا در چنین مواردی چه چیزها می گویند . چند تا از این مهملات معمولی کار خودش را خواهد کرد . در زندگی امروزی هیچ چیز به اندازه یک مهمل بافی مؤثر نیست . یکی دوتا از همین جملات سیاسی پیش پا افتاده می تواند دنیایی را با هم دوست یا دشمن کند . آیا این کار را به خاطر من انجام خواهید داد ؟

سررابرت - خانم چولی ، حتماً شوخی می کنید ! چطور ممکن است از من چنین انتظاری داشته باشید ؟

خانم چولی - کاملاً جدی می گویم .

سررابرت - (با حالتی مایوس) خواهش می کنم اجازه بدهید فکر کنم که جدی نمی گوید !

خانم چولی - (درحالیکه با تأمل و تأکید بسیار حرف می‌زند)
 نخیر ، هیچ چنین فکری نکنید و مطمئن باشید که تمام حرفهایم
 جدی است . اگر هم خواهش مرا بپذیرید دستمزد قابلی به شما
 خواهیم داد !

سررابرت - دستمزد ! به من ؟

خانم چولی - بله .

سررابرت - متأسفانه هیچ نمی‌دانم مقصودتان چیست .

خانم چولی - (به عقب لم داده سر رابرت را ورنده می‌کند) خیلی
 از شما بعید است ، و من فقط به اطمینان اینکه شما حرفهایم را کاملاً
 خواهید فهمید از وین به اینجا آمدم !

سررابرت - متأسنم که حرفهای شما را هیچ نمی‌فهمم .

خانم چولی - (با کمال یقینی) سر رابرت عزیزم ، شما اهل
 زندگی هستید و یقیناً مثل هر کس دیگر ارزشی برای خود قائلید .
 رفتاری در این است که امروزه قیمت‌ها به طرز وحشتناکی بالا
 رفته . به هر حال با در نظر گرفتن کلیه این ملاحظات امیدوارم
 خودتان پیشنهاد منصفانه‌ای بفرمایید .

سررابرت - (متغیرانه از جا بر می‌خیزد) اگر اجازه می‌دهید
 بگویم کالسه‌تان را حاضر کنند . خانم چولی ، مثل آنست که
 در اثر اقامت طولانی در ممالک خارج ، طرز حرف زدن بایک
 جنتمن انگلیسی را فراموش کرده‌اید !

خانم چولی - (باد زن خود را روی بازوی سر رابرت تکیه داده در تمام

مدت صحبتش ویرا برجا نگاه میدارد) ولی گویا طرز حرف زدن به کسیکه ثروت و شهرت خود را با فروش یکی از اسرار دولتی به یکنفر صراف پولدار به دست آورده است ، فراموش نکرده باشم .

سررابرت - (لبهای خود را می‌گزد) مقصودتان چیست ؟

خانم چولی - (بلند شده در مقابل او می‌ایستد) مقصودم اینست که به خوبی می‌دانم ثروت و مقام خود را از چه راه به دست آورده‌اید ؛ و به علاوه نامه شما را هم در دست دارم .

سررابرت - کدام نامه ؟

خانم چولی - (با تحقیر) همان نامه‌ای که وقتی منشی لرد رادلی بودید به بارون آرنهایم نوشتید و به او توصیه کردید که سهام ترعه سوئز را خریداری کند . لابد یادتان هست که این نامه سه روز قبل از آنکه دولت خرید خود را اعلام کند نوشته شده است .

سررابرت - (با صدای گرفته) این حرف دروغ است .

خانم چولی - شما خیال می‌کردید که این نامه نابود شده است . چه فکر احمقانه‌ای ! فعلاً نامه در اختیار من است .

سررابرت - این قضیه یک معامله تجارتنی عادی بود . مجلس عوام هنوز لایحه را تصویب نکرده بود . ممکن بود لایحه رد شود و ما متضرر شویم .

خانم چولی - سررابرت، بگذارید هرچیزی را به نام حقیقیش بخوانیم تا کارها آسانتر شود. این نیرنگی بود که شما زدید. حالا من حاضرم آن نامه را بشما بفروشم. یعنی در مقابل آن از شما می‌خواهم که علناً از نقشه ترعه آرژانتین پشتیبانی کنید. شما که ثروت خودتان را از ترعه سوئز به دست آورده‌اید چرا نمی‌خواهید که من و رفقایم نیز از طریق ترعه دیگری متمول شویم؟

سررابرت - این پیشنهاد شما ننگ‌آور است، ننگ‌آور! خانم چولی - به هیچوجه! این درست بازی زندگی است و همگی‌مان باید دیر یا زود در آن شرکت کنیم.

سررابرت - من نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم. خانم چولی - شاید منظورتان این است که نمی‌توانید از انجام آن خودداری کنید. خودتان می‌دانید که الان در لب‌پرتگاهی هستید و هیچ صلاح نیست که شرایطی پیشنهاد کنید، بلکه بهتر است که شرایط مرا بپذیرید. و اگر رد کنید...

سررابرت - چه خواهد شد؟

خانم چولی - چه خواهد شد؟ آقای عزیزم، نابود خواهید شد، والسلام. در نظر داشته باشید که امروزه قوانین سخت‌اخلاقی، کار شما انگلیسی‌ها را به کجا کشانده است. در قدیم هیچکس جرأت نمی‌کرد خود را حتی یک‌دوره از همسایگانش بهتر و پاکدامن‌تر بداند. در واقع تظاهر به بهتر بودن از اطرافیان،

عملی مبتذل و عامیانه محسوب می‌شد. امروزه باجنونیکه راجع به اصول اخلاقی گریبانمان را گرفته همه سعی می‌کنند خود را نمونه پاکی و درستی و دیگر ملکات اخلاقی نشان دهند و در نتیجه هر کس مرتکب کوچکترین خطایی شود کارش ساخته است. سالی نیست که در انگلستان عده‌ای از اشخاص معروف رسوا و مطرود جامعه نشوند. در قدیم این قبیل رسواییها نمک‌زندگی حساب می‌شد. امروزه هر لغزشی شخص را به نیستی میکشاند. بدبختانه، رسوایی کار شما صورت بدی خواهد گرفت و یقیناً باعلنی شدن آن ادامه زندگی برایتان نامقدور خواهد بود. خودتان در نظر بیاورید وقتی معلوم شود شما کسی هستید که در جوانی، هنگامیکه منشی یکی از وزرای بانفوذ وقت بوده‌اید، سری از اسرار دولتی را به مبلغ گزافی فروخته و ثروت و شهرت خود را برپایه آن مستحکم ساخته‌اید، عقیده عمومی با چه بیرحمی شما را تعقیب خواهد کرد و چگونه نام وهستی شما را به باد فنا خواهد داد! اما بعد از همه این حرفها، سررا برت اصلاً چه لزومی دارد که آتیه درخشان خود را فدای این مهملات کنید، در حالیکه بایک تدبیر عاقلانه می‌توانید به راحتی با دشمنان کنار بیایید. دیگر حالا باید قبول کرد که من دشمن شما شده‌ام، و خیلی هم از شما قوی‌ترم. به عبارت دیگر توپخانه قوی در دست من است، و شما هم گرچه موقعیت شامخی دارید ولی بدبختانه همان بیشتر شما را در معرض نشانه گیری قرار می‌دهد. قبول کنید که

قادر به دفاع نیستید و من هم سخت در حال حمله کردنم. البته باید انصاف بدهید که من نمی‌خواهم اخلاقیات به رخ شما بکشم. خلاصه مطلب آنست که سالها قبل اقدام به یک عمل زیرکانه و پرخطری کردید که بسیار موفقیت‌آمیز از آب درآمد و شما را به مقام و ثروت بزرگی رسانید. اکنون موقع آنست که دین خود را ادا کنید. همه مردم دیگر هم همین وضع را دارند و دیر یا زود باید غرامت کارهای خود را بپردازند. نوبت شما همین الان است. قبل از آنکه امشب از شما جدا شوم باید به من قول بدهید که گزارش هیأت بازرسان را به مجلس نخواهید فرستاد و علاوه بر آن در مجلس از نقشه ترعه آرژانتین شخصاً دفاع خواهید کرد. سررا برت - خواهش شما غیر عملی است.

خانم چولی - شما باید آنها را عملی کنید، و این کاری است که یقیناً خواهید کرد. شما می‌دانید که روزنامه‌های انگلیسی چه سلاح خطرناکی هستند. تصور کنید الان که از اینجا خارج شدم مستقیماً به دفتر یکی از این روزنامه‌ها بروم و داستان این خیانت را با مدارکش به دست ایشان بپارم. ببینید با چه خوشحالی شرارت‌آمیزی دودستی آنها خواهند چسبید و چه لذتی خواهند برد از اینکه شما را از مقام رفیعتان به زیر بکشند و در لجن زار بدنامی سرنگون سازند! درست قیافه آن مقاله نویس مزور را در نظر مجسم سازید که با چه نیش‌خند شیطنت‌آمیزی قلم بر کاغذ می‌گذارد تا در سرمقاله روزنامه‌اش هرچه نگفتنی است بگوید و عقیده عمومی را برضد شما بشوراند.

سررابرت - بس است! شما می‌خواهید که من گزارش را به مجلس نفرستم و ضمن سخنرانی کوتاهی امیدواری خود را به موفقیت این نقشه اظهار کنم؟

خانم چولی - (روی نیمکت می‌نشیند) بله، شرایط من همین دوتا است.

سررابرت - (با صدای آهسته) هر چقدر پول بخواهید به شما می‌دهم که دست از سرم بردارید.

خانم چولی - سررابرت، شما حتی آنقدر سرمایه ندارید که بتوانید گذشته خود را باز بخرید. هیچکس چنین ثروتی ندارد. **سررابرت** من تقاضای شما را انجام نخواهم داد. هرگز این کار را نخواهم کرد.

خانم چولی - باید اینکار را بکنید! اگر نکنید؟...
(از جا بلند می‌شود)

سررابرت - (پریشان و عصبانی) یک دقیقه صبر کنید. پیشنهاد شما چه بود؟ گفتید که نامه را به من خواهید داد؟ بله؟

خانم چولی - البته. شرط اصلی قرار دادن همین است. فردا شب ساعت یازده ونیم در جایگاه مخصوص بانوان در مجلس عوام حاضر خواهم بود. اگر تا آن وقت، با فرصت فراوانی که در پیش دارید، تصمیم خود را گرفته و مطالب لازم را مطابق قرار دادن در مجلس اعلام کردید، با کمال امتنان و سپاسگزاری نامه را به دست خودتان خواهم سپرد. مطمئن باشید که قصد دارم

با شما کاملاً رو راست معامله کنم. کسیکه ورقهای برنده را در دست دارد باید کاملاً بی‌تقلب بازی کند. باید بگویم... این یکی از درسهایی است که بارون به من داده بود.

سررابرت - پس باید وقت بدهید که راجع به پیشنهاداتتان درست فکر بکنم.

خانم چولی - نخیر، الان باید تکلیف کار رایکسره کنید.
سررابرت - یک هفته به من وقت بدهید... اقلأ سه روز!
خانم چولی - ممکن نیست، همین امشب باید نتیجه را به وین مخابره کنم.

سررابرت - خدای من! این چه عاملیست که شمارا در سر راه زندگیم قرار داده!

خانم چولی - جریان حوادث. (به طرف در راه می افتد)

سررابرت - نروید! قبول می کنم! گزارش را به مجلس نخواهم فرستاد... به علاوه ترتیبی می دهم که در این باب نظر مرا بخواهند.

خانم چولی - متشکرم. می دانستم که بالاخره مذاکراتمان به پیمان دوستانه ای منتهی خواهد شد. من از اول طبیعت شما را درست شناخته بودم؛ و اگرچه شما به کمال من پی نبردید اما من توانستم روح شما را تجزیه کنم. سررابرت، حالا می توانید دستور بفرمایید کالسکه مرا حاضر کنند. مثل این که جمعیت دارند از

سرشام برمی گردند. انگلیسیها بعد از خوردن شام خیلی احساساتی می شوند و این وضع برای من غیر قابل تحمل است.

سررابرت بیرون می رود. مهمانها وارد می شوند. لیدی چیلترن، لیدی مارکبی، لرد کاورشام، لیدی بازیلدون، خانم مارچمونت، ویکونت دونانژاک، آقای مانتفورد.

لیدی مارکبی - خوب، خانم چولی عزیزم، امیدوارم به شما خوش گذشته باشد سررابرت سرد بسیار خوش صحبتی است. نه؟

خانم چولی - فوق العاده. صحبت ما هم گرم شد و خیلی از آن لذت بردم.

لیدی مارکبی - سررابرت درزندگی مشاغل عمده و سابقه درخشان داشته است، و علاوه براینها یکی از محترمتین زنان لندن نصیبش شده. واقعاً باید گفت که لیدی چیلترن از آن خانمهای ستین و صاحب کمال است، و با وجود آنکه حالا از من گذشته که خودم را زن با کمالی معرفی کنم، ولی هر وقت اینطور خانمها را می بینم بی اختیار آنها را تحسین می کنم و آرزو می کنم که به جای ایشان باشم. راستی شخصیت لیدی چیلترن به همه چیز زندگیش احترام و وقار خاص می بخشد. گرچه بعضی اوقات مهمانیهای شامش خیلی خسته کننده است، ولی خوب مگر می شود انسان تمام حسن ها را درخود جمع داشته باشد؟ عزیزم، من باید حالا مرخص شوم. فردا به شما سری بزنم؟

خانم چولی - متشکر خواهم شد.

لیدی مارکبی - ممکن است ساعت پنج با کالسکه در پارک گردش هم بکنیم. این روزها فصل تغییر کرده و در پارک همه چیز تازه و خرم شده است.

خانم چولی - به غیر از مردمانش.

لیدی مارکبی - بله، مثل اینکه مردم خیلی فرسوده به نظر می آیند. مکرر تجربه کرده ام که تا هوا روبه گرمی می گذارد یکنوع دیوانگی عمومی شیوع پیدا می کند. با این همه خیال می کنم هرچه باشد این دیوانگی از روشنفکری مردم باسواد بهتر است. هیچ چیز از این تظاهر به روشنفکری زننده تر نیست. ساده ترین اثرش این است که دختران جوان را مبتلا به باد دماغ می کند، و هیچ مردی حاضر نیست با دختری که دماغ باد کرده دارد ازدواج کند. شب به خیر عزیزم. (رو به لیدی چیلترن می کند) شب به خیر، گرت رود. (به بازوی لرد کاورشام تکیه کرده خارج می شوند)

خانم چولی - لیدی چیلترن چه خانه قشنگی دارید. امشب در اینجا خیلی خوش گذشت، و به خصوص از آشنائی با شوهرتان بسیار محظوظ شدم.

لیدی چیلترن - خانم چولی، چرا آنقدر علاقه داشتید که با شوهرم آشنا شوید؟

خانم چولی - بله، الان عرض می کنم. لابد موضوع ترعه آرژانتین را شنیده اید؟ می خواستم او را به این نقشه علاقمند کنم.

درضمن متوجه شدم که شوهر شما بسیار حساس است، یعنی می‌خواهم بگویم حساس در مقابل منطق؛ و این صفت در مردها خیلی به ندرت پیدامی‌شود. خلاصه آنکه توانستم در ظرف ده دقیقه عقیده او را به کلی عوض کنم، و در نتیجه سررابرت چیلترن فردا شب در مجلس نطقی به طرفداری از این نقشه ایراد خواهد کرد. ما باید فردا شب در جایگاه بانوان حاضر باشیم و سخنرانی او را بشنویم. موقعیت بسیار جالبی خواهد بود.

لیدی چیلترن - باید اشتباهی در کار باشد، زیرا شوهرم هرگز با این نقشه نظر مساعد نداشته و نخواهد داشت.

خانم چولی - مطمئن باشید که اشتباهی در میان نیست و موضوع به خوبی حل شده. هرچه در سفر دراز وین به لندن ناراحتی کشیدم با این موفقیت جبران شد. ولی البته در بیست و چهار ساعت بعدی راز باید در میان ما کاملاً مخفی بماند.

لیدی چیلترن - (به ملایمت) نمی‌فهمم این راز در میان چه کسانی باید مخفی بماند.

خانم چولی - (درحالی‌که چشمانش از خوشحالی برق می‌زند) میان من و شوهر شما!

سررابرت - (وارد می‌شود) خانم چولی، کالسکه شما حاضر است.

خانم چولی - متشکرم. شب به خیر لیدی چیلترن. شب به خیر لرد گارینگ. راستی من در هتل کلاریج منزل کرده‌ام،

آیا فکرمی کنید که بتوانید یکی از این روزها سری به هتل من بزنید؟
 لرد گارینگ - حالا که اجازه می فرمایید با کمال میل .

خانم چولی - خیلی رسمیش نکنید و گرنه مجبور می شوم
 خودم به شماسر بزنم یا کارتی برایتان بگذارم، گرچه در انگلستان
 این کار برخلاف نزاکت است. از قرار معلوم در ممالک دیگر
 مردم متمدن ترند . سررابرت ، میل دارید تا دم در با من
 همراهی کنید؟ اسیدوارم حالا که هر دو مان دارای منافع و مقاصد
 مشترکی شده ایم با هم صمیمیت بیشتری پیدا کنیم .

به بازوی سررابرت چیلترن تکیه کرده خرامان خارج می شود . لیدی چیلترن
 در بالای پلکان قرار گرفته رفتن ایشان را تماشا می کند . صورتش نگرانی
 شدیدی را نشان می دهد . بعد از چند لحظه دسته ای از مهمانان به وی ملحق
 شده او را با خود یکی از اتاقهای مجاور می برند .

میل چیلترن - چه زن وحشتناکی است !

لرد گارینگ - میس میل ، باید بروید بخوابید .

میل چیلترن - عجب ، لرد گارینگ !

لرد گارینگ - پدرم از یک ساعت قبل بمن می گفت که بروم
 بخوابم و هیچ دلیلی ندارد که من هم همین نصیحت را به شما
 نکنم . کار من همیشه اینست که نصیحت خوب را از این دست
 بگیرم و از آن دست تحویل دیگران بدهم . فایده نصیحت هم
 اصلاً همین است ، زیرا تنها چیزی است که هیچوقت به درد خود
 آدم نمی خورد .

میبل چیلترن - شما همیشه می‌خواهید مرا مثل بچه‌ها از اتاق بیرون کنید ، اما نمی‌دانم ایندفعه با چه دل و جرأتی این کار را خواهید کرد ، چونکه امشب مخصوصاً خیال دارم تا چند ساعت دیگر بیدار بمانم . (به طرف نیمکت می‌رود) اگر میل دارید بیایید پهلوی من بنشینید و راجع به هر موضوعی که دلتان بخواهد صحبت کنید ، البته به غیر از آکادمی پادشاهی ، و خانم چولی ، و رمان‌هایی که به زبان اسکاتلندی نوشته شده . این مطالب چنگی به دل نمی‌زنند . (چشمش در روی نیمکت به شیلی می‌افتد که نیمی از آن از زیر مخده نمایان است) این چیست ؟ (آنرا برمی‌دارد) یک کسی سنجاق الماسش را اینجا انداخته ، چقدر هم چیز قشنگی است . (آنرا به لرد گارینگ نشان می‌دهد) کاش این سنجاق سینه مال من بود . گرتروود به من اجازه نمی‌دهد که غیر از مروارید جواهر دیگری داشته باشم ، به طوریکه دیگر دلم از مروارید به هم می‌خورد . مثل اینکه مروارید آدم را خیلی مهربان و خوش قلب و روشنفکر نشان می‌دهد . اما واقعاً این سنجاق سینه مال کی بوده ؟

لرد گارینگ - تعجب می‌کنم ، کی ممکن است آنرا روی این نیمکت جا گذاشته باشد ؟

میبل چیلترن - راستی سنجاق سینه قشنگی است .

لرد گارینگ - بله ، دست بند قشنگی است .

میبل چیلترن - اینکه دست‌بند نیست ، سنجاق سینه است .

لرد گارینگ - منظورم اینست که می شود آنرا به عنوان دست بند هم به کار برد !

سنجاق سینه را از میبل چیلترن می گیرد و یک ورق کاغذ از میان کتابچه بغلی سبزرنگش بیرون آورده به دقت دور آن می پیچد و بسته را با نهایت خونسردی در جیب بغلش جای می دهد.

میبل چیلترن - چکار می کنید ؟

لرد گارینگ - میس میبل ، می خواهم خواهش عجیبی از شما بکنم .

میبل چیلترن - (مشتاقانه) به ! البته بفرمایید . منکه امشب در تمام مدت منتظر همین بودم .

لرد گارینگ - (یکه ای می خورد ولی فوراً حالت طبعیش را می گیرد)
به هیچ کس نگوئید که این سنجاق سینه را من برداشته ام . اگر هم صاحبش در جستجوی آن برآمد یا نامه ای به منزل شما نوشت ، فوراً به من اطلاع بدهید .

میبل چیلترن - خواهش عجیبی از من می کنید .

لرد گارینگ - حقیقت موضوع اینست که یک وقتی من خودم این سنجاق سینه را به کسی هدیه داده بودم .

میبل چیلترن - راستی می گوئید ؟

لرد گارینگ - بله .

لیدی چیلترن تنها وارد می شود . بقیه مهمانها رفته اند .

میبل چیلترن - در این صورت باید هرچه زودتر از شما

خدا حافظی کنم . گرتروود شب بخیر ! (خارج می شود)

لیدی چیلترن - شب بخیر ، عزیزم . (خطاب به لردگارینگ)
دیدید اشب خانم مارکبی چه اعجوبه‌ای را همراه خودش
آورده بود ؟

لردگارینگ - بله ، بسیار خوشمزگی نامطلوبی بود .
اصلاً خانم چولی چرا با این اصرار خودش را جا کرده بود ؟
لیدی چیلترن - ظاهراً برای اینکه رابرت را فریب داده
مجبورش کند که بانفوذ خود از یک نقشهٔ مزورانه‌ای که
خانم چولی هم در آن منافع زیادی دارد حمایت کند . اصل موضوع
ترعهٔ آرژانتین است .

لردگارینگ - از قرار معلوم خانم چولی آدم خودش را
درست شناخته است .

لیدی چیلترن - واضح است که این زن ابدانمی تواند به درستی
و شرافت شوهر سن پی ببرد .

لردگارینگ - به نظر من هرچقدر هم سعی کرده باشد
که رابرت را به دام خود بکشد یقیناً تیرش به سنگ خورده . عجب است
که زنهای با هوش چه اشتباهات بزرگی می کنند .

لیدی چیلترن - من ابداً این جور زنها را با هوش نمی دانم .
به عقیدهٔ من خیلی هم بیعقلند .

لردگارینگ - باز هم مطلب همان است . زنهای بیعقل هم
جور دیگری مرتکب اشتباهات بزرگ می شوند . شب بخیر .
لیدی چیلترن - شب بخیر .

سررابرت چیلترن - (وارد می‌شود) آرتور عزیزم ، مگر توهم می‌خواهی به این زودی بروی ؟ حالا یک کمی با ما بمان .
 لرد گارینگ - متأسفم که نمی‌توانم . خیلی متشکرم . وعده داده‌ام که سری به منزل هارتلاکز بزنم . ازقرار معلوم یک‌دسته نوازندگان مجارستانی هم دعوت کرده‌اند که از آهنگ‌های ملی خودشان بنوازند . امیدوارم به زودی شما را ببینم . خدا حافظ .
 (خارج می‌شود)

سررابرت - گرتروود ، امشب چقدر خوشگل شده‌ای .
 لیدی چیلترن - این حرف که حتماً راست نیست . رابرت ، مگر خیال داری از این نقشه ترعه آرژانتین طرفداری کنی ؟
 یقین دارم چنین کاری را نخواهی کرد .

سررابرت - کی بتو گفت که من چنین خیالی دارم ؟
 لیدی چیلترن - زنی که هم الان خانه ما را ترک کرد . همان کسی که فعلاً خود را به نام خانم چولی معرفی می‌کند . مثل اینکه مخصوصاً می‌خواست راجع به این موضوع نیش خود را به من فرو کند . رابرت ، من این زن رامی‌شناسم ، تو تازه او را می‌بینی . ما در مدرسه باهم بودیم . او از اول دختر نادرست و بی‌حقیقتی بود و هر کس که گول او را می‌خورد و به او دوستی یا اعتماد پیدامی‌کرد دیر یا زود ضرر آن را می‌دید و مزه نیش خبائتش رامی‌چشید . من همیشه از او نفرت داشتم و تحقیرش می‌کردم . این دختر اصلاً دزد بود و آنقدر در مدرسه دزدی

کرد تا بیرونش کردند. چرا می‌خواهی خودت را تحت نفوذ چنین آدمی قرار دهی؟

سررابرت - ممکن است تمام حرفهایت درست باشد ولی فعلاً سالها از این وقایع گذشته و بهتر است که همه این چیزها را فراموش کنی. شاید هم خانم چولی در این مدت به کلی تغییر اخلاق داده باشد. هیچکس را نباید روی سوابقش قضاوت کرد.

لیدی چیلترن - (با حالتی غمگین) گذشته هر کس شخصیت اوست. برعکس هر کسی را باید فقط روی سوابقش قضاوت کرد. سررابرت - گرت رود، این حرف خیلی تلخ است.

لیدی چیلترن - برای آنکه حقیقت است. به هر حال، رابرت، هیچ تفهیم منطور خانم چولی چه بود که با کمال تفرعن ادعای کرد ترا مجبور کرده است بانفوذ و شهرت خود از این نقشه دفاع کنی! آیا واقعاً می‌خواهی برای دفاع از نقشه‌ای که همیشه می‌گفتی نادرست‌ترین خدعه سیاسی است حیثیت خودت را به خطر بیاندازی؟

سررابرت - (لبهایش را می‌گزد) گویا در عقیده قبلیم اشتباه کرده بودم. ناچار همه گاهی دچار اشتباه می‌شویم.

لیدی چیلترن - خودت همین دیروز به من گفتی که گزارش هیئت بازرسان را مطالعه کرده و مطمئن شده‌ای که این نقشه به کلی محکوم به فناست.

سررابرت - (شروع بقدم زدن می‌کند) حالا به دلایلی معتقد

شده‌ام که هیئت بازرسان یا غرض ورزی کرده‌اند و یا قضاوت خود را برپایه اطلاعات غلطی بنا کرده‌اند. به علاوه، گرتروود، خودت می‌دانی که زندگی خصوصی آدم با زندگی اجتماعی یکی نیست و هر کدام از آنها قوانین و خط سیرهای جداگانه‌ای دارد. **لیدی چیلترن** - من فقط این را می‌دانم که در هر دو حال انسان باید وظیفه اخلاقی خود را انجام دهد. برای من این دو نوع زندگی هیچ فرقی باهم ندارند.

سررابرت - (می‌ایستد) به هر حال، در این مورد باید بگویم که فعلاً راجع به یک مسأله سیاسی تغییر عقیده داده‌ام. موضوع همین است ویس!

لیدی چیلترن - همین؟

سررابرت - (بالحن قاطع و جدی) بله! همین!

لیدی چیلترن - آه! رابرت، برای من خیلی ناگوار است که مجبور شوم چنین سؤالی از تو بکنم. رابرت، آیا هرچه به من می‌گویی عین حقیقت است؟

سررابرت - چرا این سؤال را از من میکنی؟

لیدی چیلترن - چرا جواب آنرا نمی‌دهی؟

سررابرت - (می‌نشیند) گرتروود، حقیقت چیز مبهمی است و کار سیاست هم خیلی زیرورو دارد. در این مورد رشته‌های زیادی به هم پیچیده شده است. بین، بعضی اوقات شخص‌دینی به دیگران دارد که باید پردازد. در زندگی سیاسی آدم دیر

یا زود مجبور می‌شود که به مصلحت حال، کاری را به نحوی تصفیه کند. همه مردم همین وضع را دارند.

لیدی چیلترن - به مصلحت حال؟ رابرت چرا امشب به کلی برخلاف همیشه‌ات حرف می‌زنی؟ تاکنون هیچوقت اینطور فکر نمی‌کردی! چرا این تدر عوض شده‌ای؟

سررابرت - (متفکرانه) من تغییر اخلاق نداده‌ام. جریان اوضاع عوض شده.

لیدی چیلترن - جریان اوضاع هرگز نباید اصول اخلاقی شخص را متزلزل کند.

سررابرت - ولی اگر بتر بگویم که...

لیدی چیلترن - بگویی که چه؟

سررابرت - که چاره‌ای نیست، که لزوم حیاتی دارد...

لیدی چیلترن - به هیچ وجه نباید برای تر مازم شود که اقدام به عمل نادرستی کنی. و اگر واقعاً چنین الزامی در زندگی پیدا شده باشد پس معنی عشق و اعتماد من به تو چه بوده است. ولی حتماً چنین نیست! رابرت، بگو که چنین الزامی در کار نیست. چرا باید به اجبار از راه راست منحرف شوی، و چه فایده‌ای از آن خواهی برد؟ پول؟ ما که احتیاجی به پول نداریم. آیا اصولاً بولی که از منبع چرکینی به دست آید جز نکبت حاصلی دارد؟ قدرت؟ ولی قدرت که به خودی خود چیزی نیست. فقط

قدرتی که بتواند کار صحیح انجام دهد ارزش و معنی دارد .
 همین وبس ! پس رابرت اصل قضیه چیست ؟ باید به من بگویی
 که چرامی خواهی این عمل ناشرافتمندانه را انجام دهی !
سروابرت - گرتروود ، تو اصلاً حق نداری که این
 لفظ رابه رخ من بکشی ! به تو گفتم که در زندگی گاهی باید
 بایک تدبیر عاقلانه مشکلات را به نحوی از میان برداشت . غیر از
 این هیچ مطلبی در میان نیست .

لیدی چیلترن - این حرف برای عموم مردسکه زندگی را
 یک معامله پست بازاری می دانند درست است ولی نه برای تو
 رابرت ، نه برای تو ! تو غیر از اینها هستی . در تمام زندگیت
 بالاتر از دیگران بوده ای و همیشه خود را از آلودگی و پستی
 برکنار داشته ای . تو در نظر من و همه مردم نمونه یک فرد
 کامل و آراسته بوده ای . چه خوب است که بازهم همانطور
 باقی بمانی . قدر این خوشنامی را بدان و بنای مصون از آفت
 زندگیت را به خطر نابی نینداز . رابرت ، مردهای توانمند چیزهای
 پست و بی ارزش را دوست ندارند ، ولی ما زنها چیزی را می توانیم
 دوست داشته باشیم که برایمان عزیز و قابل پرستش باشد ؛
 و بهمین جهت وقتی که حس احترام و پرستش خود را از دست
 دادیم همه چیز حتی عشقمان را نیز از دست خواهیم داد . آه ،
 رابرت ! کاری کن که رشته عشقمان پاره نشود .

سروابرت - گرتروود !

لیدی چیلترن - می دانم که بعضی ها در زندگی خود اسرار مخوفی دارند. اشخاصیکه مرتکب عملی ننگ آورنده و مجبورند در مواقعی باریک و حساس با ارتکاب به عمل ننگ آور دیگری موقتاً خود را از مهلکه به دربرند و ظاهراً دین خود را پردازند. رابرت، آیا می خواهی بگویی که تو از این قبیل آدمها هستی؟ آیا در زندگی گذشته ات خیانتی کرده ای؟ بگو، فوراً بگو که...
 سر رابرت - بگویم که چه؟

لیدی چیلترن - (خیلی شمرده و مؤکد) که زند گیمان باید از هم پاشیده شود !

سر رابرت - چطور پاشیده شود؟

لیدی چیلترن - به کلی از هم جدا شویم. شاید برای هردومان بهتر باشد.

سر رابرت - گرت رود ، در زندگی گذشته ام هیچ چیزی نیست که تو ندانی.

لیدی چیلترن - رابرت، تا کنون این اطمینان را داشتم. راستی مطمئن بودم . ولی آخر چرا آن حرفهای وحشتناک را زدی. حرفهایی که آنقدر باشخصیت تو منافات داشت. رابرت این موضوع را به کلی خاتمه دهیم و کنار بگذاریم. باید هرچه زودتر نامه ای به خانم چولی بنویسی و به او اطلاع دهی که پیشنهاد های ننگ آورش را نخواهی پذیرفت. رابرت، اگر وعده ای به این زن داده ای باید هرچه زودتر پس بگیری. حرف من همین است.

سررابرت - می‌گویی این موضوع را به‌وی بنویسم؟
 لیدی چیلترن - البته رابرت. پس می‌خواهی چکار کنی؟
 سررابرت - بهتر است او را شخصاً ملاقات کنم.
 لیدی چیلترن - نه، دیگر هرگز نباید او را ملاقات کنی.
 این زنی نیست که تو بتوانی با او روبه‌رو شوی. اصلاً قابل
 آن نیست که طرف صحبت تو قرار گیرد. نخیر، باید فوراً،
 همین الان، نامه‌ای برایش بنویسی و مخصوصاً به او حالی کنی
 که به هیچ عنوان از تصمیم خود برنخواهی گشت.

سررابرت - می‌گویی همین الان بنویسم؟
 لیدی چیلترن - بله، خواهش می‌کنم.
 سررابرت - حالا که خیلی دیر شده، نزدیک ساعت
 دوازده است.

لیدی چیلترن - هیچ فرق نمی‌کند. منظور اصلی آن است
 که هرچه زودتر به این زن معلوم شود که ترا درست نشناخته
 و تو کسی نیستی که دست به کاری پست و ناشرافتمندانه بزنی.
 رابرت، همین‌جا بنشین و نامه‌ات را بنویس. بنویس که حاضر
 نیستی از نقشه خیانت‌آمیز او حمایت کنی. بله، مخصوصاً این
 کلمه خیانت‌آمیز را بنویس. لابد او معنی این کلمه را خوب
 می‌فهمد.

سررابرت چیلترن می‌نشیند و نامه‌ای می‌نویسد. زنش نامه را برداشته می‌خواند.

لیدی چیلترن - بله، همین کافی است. (زنگ می‌زند) روی

پاکت را هم بنویسم . (سرراپرت به آرامی روی پاکت را می نویسد . میسون وارد می شود)
این نامه را فوراً به هتل کلاریج بفرستید . جواب لازم ندارد .
(میسون خارج می شود . لیدی چیلترن پهلوی شوهرش به زانو می نشیند و او را
در میان بازوانش می گیرد رابرت ، عشق هوش انسانرا برای پیدا کردن
راههای درست تیز می کند . حالا حس می کنم تو را از حادثه
شومی نجات داده ام . حادثه ای که ممکن بود باعث رسوایی و
بدنامی تو شود . رابرت ، گویا خودت درست نمی دانی
که در نتیجه خدمات اخیرت از لحاظ وضع سیاسی چه شأن
و آبرویی برای دولت تهیه کرده ای و تا چه اندازه بر آزادی
زندگی و افکار و آرمانهای عالی مردم این آب و خاک افزوده ای .
من به خوبی شاهد این احوال بوده ام و به همین جهت ترا از جان
و دل دوست می دارم .

سرراپرت - آه ، گرتروود عزیزم ! همیشه مرا دوست
داشته باش ، من به عشق تو محتاجم .

لیدی چیلترن - همیشه ترا دوست خواهم داشت زیرا ترا
لایق عشق پاک خود می دانم . ما زنهای درمقابل جوانمردی
و بزرگواری مردها بی اختیار به زانو در می آییم و آنها را می پرستیم .

شوهرش را گرم بوسیده بلند می شود و بیرون می رود . سرراپرت چیلترن
متفکرانه شروع به قدم زدن در اتاق می کند . پس از اندک مدتی می نشیند
و صورتش را در دستها می پوشاند . میسون وارد می شود و شروع به خاموش
کردن چراغها می کند . سرراپرت چیلترن سر برداشته به او خیره می شود .

سررابرت - میسون ، چراغها را خاموش کنید . همه جا را
خاموش کنید !

میسون چراغها را خاموش می کند . اتاق تقریباً به کلی تاریک می شود .
تنها روشنایی از چلچراغ بزرگی است که از سقف پلکان آویزان است و منظره
« یروزی عشق » را بر روی گوبلن روشن کرده است .

(پرده)

پرده دوم

اتاق نشیمن درخانه سررابرت چیلترن. لردگارینگک بالباس بسیار آراسته اش درنیمکتی فرو رفته است. سررابرت چیلترن جلوی بخاری دیواری ایستاده و حالتی پریشان دارد. در ضمن مکالمات بعدی به راه می افتد و با خشم و نگرانی در اتاق قدم می زند.

لردگارینگک - رابرت عزیزم، وضع بدی پیش آمده. راستی خیلی بد شده. می بایست تمام حقایق را به زنت گفته باشی. مخفی داشتن بعضی مطالب از زنهای مردم یکی از ظرافت کاریهای زندگی امروزی است، ولی هیچکس نباید چیزی را از زن خودش مخفی نگاهدارد. این پند را مردمانیکه سر بی مویشان گواه صدق قولشان است درباشگاه به من داده اند. زنان غریزه عجیبی در این موارد دارند و هر طور شده اسرار را کشف می کنند. اصولاً زن‌ها به غیر از موضوعهای بدیهی، همه چیز را خوب می فهمند.

سررابرت چیلترن - آرتور ، نمی توانستم به زنم بگویم . کجا ممکن بود این کار را کرده باشم ؟ اگر دیشب ، در آن حال ، چیزی بروز داده بودم زنم برای همیشه از من جداسی شد و عشق و سعادت مرا به باد فنا می داد . این تنها زنی است که لذت عشق را به من چشانیده است و من او را در دنیا از هر چیز عزیزتر می شمارم . دیشب غیرممکن بود . اگر در آن موقعیت حقیقت را فاش کرده بودم یقیناً گرتروود با کمال تنفر و تحقیر مرا ترک می کرد .

لرد گارینگ - آیا واقعاً لیدی چیلترن تا این درجه پایند اصول اخلاقی است ؟

سررابرت چیلترن - بله ، زن من به همین اندازه پایند اصول اخلاقی است .

لرد گارینگ - (در حالیکه دستکش دست چپش را در می آورد) حیف از این خانم ! خیلی معذرت می خواهم ، دوست عزیزم ، منظورم واقعاً این نبود که عیب جویی کنم . می خواهم بگویم که اگر این مطلب حقیقتاً راست باشد لازم می دانم که خودم بالیدی چیلترن صحبت کنم و واقعیت زندگی را بهتر به وی بشناسانم . سررابرت چیلترن - - به کلی بیفایده است .

لرد گارینگ - اجازه می دهی آزمایشی بکنم ؟

سررابرت چیلترن - بله ، ولی یقین دارم که هیچ چیز نمی تواند اساس عقاید اخلاقی او را متزلزل کند .

لرد گارینگ - خیلی خوب، اقلای اینکار تجربه روانشناسی جالبی برای من خواهد بود.

سررابرت چیلترن - اما دست زدن به این قبیل تجربیات کار خطرناکی است.

لرد گارینگ - دوست عزیزم، هر چیزی خطرانی دارد، اگر هم غیر از این بود زندگی ارزشی نداشت... به هر حال باید بازهم بگویم، عقیده‌ام این است که می‌بایستی از سالها قبل جریان امر را به زنت گفته باشی.

سررابرت چیلترن - مثلاً کئی؟ وقتی که نامزد شده بودیم؟ خیال می‌کنی اگر گرت رود می‌دانست ثروت و مقام من از چه راه به دست آمده، اگر می‌دانست که پایه زندگی‌م بر نادرستی و ننگ گذارده شده، امکان داشت راضی شود با من عروسی کند؟

لرد گارینگ - (به آهستگی) بله، شکی نیست که عمل تو در نظر عموم مردم بسیار زشت و مذموم بوده است.

سررابرت چیلترن - (به تلخی) اما چه مردمی، مردمی که خودشان هر روز مرتکب انواع همین نادرستیها و خیانتها می‌شوند، مردمی که هر کدامشان اسراری وحشتناکتر و کریه‌تر در زندگی خود دارند!

لرد گارینگ - و به همین جهت است که از افشای اسرار دیگران آنقدر خوشحال می‌شوند، زیرا می‌دانند که به این وسیله توجه عمومی از سمت خودشان به سوی دیگران برمی‌گردد.

سررابرت چیلترن - تازه بعد از همه این حرفها، من باعمل خودم نسبت به چه کسی بدی کردم؟ به هیچ کس!
 لرد گارینگ - (درحالیکه با چشمان بیحرکت به وی نگاه می کند) فقط نسبت به خودت، رابرت.

سررابرت چیلترن - (پس از کمی تأمل) البته من درباره اقدامی که دولت وقت در نظر داشت به مرحله عمل گذارد اطلاعات محرمانه ای به دست آوردم و از آن اطلاعات استفاده کردم. امروزه که داشتن چنین اطلاعاتی وسیله به چنگ آوردن کلیه ثروتهای بزرگ جهانی شده است.

لرد گارینگ - (درحالیکه بانوک چوب دستی به نوک کفشش می زند) و می بینیم که در کلیه موارد هم کار به رسوایی می کشد.

سررابرت چیلترن - (به بالا و پایین اتاق قدم می زند) آرتور، آیا توهم عقیده داری گناهی که هیجده سال قبل از من سرزده باید حالا سر راه زندگیم سبز شود؟ آیا واقعاً خیال می کنی انصاف است که کلیه سوابق اعمال خوب و مقام و منزلت یک مرد خوشنام در اثر تنها اشتباهی که در ایام جوانی خود کرده لجن مال شود؟ در آنوقت من فقط بیست و دو سال داشتم، و بدبختانه هم از خانواده خوبی بودم و هم بسیار دست تنگ، دو عیبی که امروزه ابداً بخشودنی نیست. باری می پرسم آیا این انصاف است که در اثر لغزش، یا به قول مردم خیانتی که هنگام جوانی و استیصال از من سرزده کلیه خدمات و سراسر زندگی پرافتخارم تباه گردد و سرو دستم

برای همیشه در چارچوب قصاص و در معرض تفت و لعنت مردم قرار گیرد؟ آرتور آیا انصاف است که آنچه به زحمت بسیار و در راه منظوری شریف ساخته و پرداخته ام ناگهان از هم پاشیده شود و به باد فنا رود؟

لرد گارینگ - رابرت، زندگی نسبت به هیچکس انصاف ندارد، و شاید هم برای بیشتر ما مردمان صلاح در همین باشد. سر رابرت چیلترن - هر کسی که آرزوی مقامهای منیع در سر دارد باید خود را با محیطش منطبق سازد و با همان سلاحی که معمول زمانه است وارد میدان کارزار شود. می دانی که امروزه همه کس پول را می پرستند. معبود این دوره ثروت است، و هر که بخواهد موفق شود و ترقی کند باید به هر قیمتی شده اول آنرا به چنگ بیاورد.

لرد گارینگ - رابرت، قدر خودت را خیلی پایین می آوری. من یقین دارم که تو بدون ثروت هم می توانستی به همین اندازه ترقی کنی.

سر رابرت چیلترن - ولی کی! شاید در پیری؟ موقعیکه آرزوی قدرت طلبی را از دست داده بودم یا از به کار بستن قدرت به دست آمده عجز داشتم؟ موقعیکه خسته و فرسوده و سرخورده شده بودم؟ نه، آرتور، من می خواستم در جوانی صاحب جاه و مقام باشم. جوانی هنگام تمتع از موفقیت و قدرت است. من در آن موقع نمی توانستم دست روی دست بگذارم و منتظر بنشینم.

لرد گارینگ - خیلی خوب، اگر اینطور باشد که تو به آرزوی خود رسیده‌ای و با آنکه هنوز جوانی را از دست نداده‌ای صاحب مقامی بزرگ شده‌ای. هیچکس در این دوره چنین موفقیت درخشانی نداشته است. معاونت وزارت امور خارجه در سن چهل سالگی، به نظر من این منتهای آرزوی هر کسی است.

سررابرت چیلترن - ولی اگر همه اینها یکمرتبه از دستم برود؟ اگر انتشار این رسوایی وحشتناک مقام وهستی‌ام را یکباره به نیستی کشاند؟ اگر مورد تعقیب افکار عمومی قرار بگیرم؟...

لرد گارینگ ایوای! رابرت، چطور توانستی خودت را در مقابل پول بفروشی؟

سررابرت چیلترن - (با کمال هیجان) من خودم را به پول نفروختم بلکه موفقیت را به قیمت گزافی خریدم. موضوع همین است وبس!

لرد گارینگ - (باطمانیه و وقار) بله، بیشک این موفقیت خیلی گران برای تمام شده است. اما از اول چطور شد که به این فکر افتادی؟

سررابرت چیلترن - بارون آرنهایم.

لرد گارینگ - لعنت بر این بدجنس!

سررابرت چیلترن - نه، این مرد صاحب هوشی سرشار و طبعی ظریف بود. راستی آدمی بود به تمام معنی روشنفکر،

جذاب و متشخص. من در تمام زندگیم کسی را به پرمغزی او ندیده‌ام.

لرد گارینگ - حیف! من در هر حال ترجیح می‌دهم که آدم بی‌مغز ولی شریف باشد. به نظر من ارزش بی‌مغزی یک کمی بیش از آن است که عموماً مردم خیال می‌کنند. خود من شخصاً ارزش زیادی برای آن قائلم. من بی‌مغزی مردم عادی را یکنوع انسانیت یا نوع دوستی می‌دانم. باری بگو بینم بارون چه کرد و اصل موضوع از چه قرار بود؟

سررابرت چیلترن - (خود را به درون نیمکتی در کنار میز تحریر می‌اندازد) یکشب در منزل لرد رادلی بودیم. بعد از شام بارون شروع به صحبت راجع به راه موفقیت در زندگی امروزی کرد و مثل آنکه درباره یکی از رشته‌های دقیق علمی بحث کند، بانظم و موشکافی تمام آنرا شرح و بسط داد. با همان صدای گرم و سحرانگیزش، وحشتناکترین فلسفه‌ها، یعنی فلسفه قدرت‌طلبی را برای ما تفسیر کرد، و با ایمانی راسخ درباره بدیع‌ترین مذاهب یعنی مذهب پول پرستی داد سخن داد. فکر می‌کنم در همان موقع مواظب بود که ببیند گفته‌هایش تا چه اندازه در من اثر دارد، زیرا چند روز بعد ضمن نامه‌ای مرادعوت کرد که به ملاقاتش بروم. آنوقت بارون در «پارک‌لین»^۱ در همان خانه‌ایکه «لنون متعلق به «لرد وولکام»^۲ است

منزل داشت. خوب به خاطر می‌آید که بارون باتبسم عجیبی که برلبان منحنی و رنگ پریده‌اش داشت مرا از میان تالارهای پر از تابلوهای نفیسش رد کرد. سپس بانسان دادن قالیهای اعلا و مینا کاری و عاجها و جواهراتش آب دهانم را راه انداخت. آنگاه به سخن درآمد و گفت که تمام آن تجملات و تزینات چیزی جز صحنه‌سازی یا زمینه‌کار نیست، و تنها عامل ارزنده، تنها لذت عالی و یگانه مایه سرور و کامرانی، که انسان هیچوقت از آن خسته نمی‌شود، قدرت است؛ قدرت برعالم و آدم، همان چیزیکه در این زمانه فقط با پول بدست می‌آید.

لرد گارینگ - (در حالیکه با کمال سنجیدگی و تعقل حرف می‌زند)
عقیده‌ایست بسیار سطحی و پست.

سررابرت چیلترن - (از جا بلند می‌شود) در آنوقت من طرز دیگری فکر می‌کردم. حالا هم با عقیده تو کاملاً موافق نیستم. ثروت به من قدرت فراوان داد و از همان آغاز زندگی دست و پایم را آزاد گذاشت، و آزادی گرانبهاترین چیزهاست. آرتور، تو هیچوقت تنگدست نبوده‌ای و معنی احتیاج و جاه‌طلبی را درک نکرده‌ای و به هیچوجه نمی‌توانی بفهمی مساعدتی که بارون آرنه‌ایم در آنوقت به من کرد تا چه اندازه در زندگی‌ام مؤثر و پر ارزش بود. چنین اقبالی به ندرت ممکن است نصیب کسی شود.

لرد گارینگ - اگر عاقبت آن اینست که من می‌بینم چه بهتر که از این اقبالها نصیب کسی نشود. باری داستان را تمام

کن و به دقت برایم شرح بده که بارون چگونه تورا راضی کرد که . . . بالاخره آن کار را انجام دهی ؟

سررابرت چیلترن - وقتی می خواستم از منزلش خارج شوم به من گفت که اگر بتوانم هر نوع اطلاعات محرمانه با ارزشی به دست وی برسانم پولهای هنگفت به من خواهد داد و مرا آدمی بسیار متمول خواهد کرد. پیشنهادهایش چشمم را خیره کرد و آتش آرزو و جاه طلبی را در دلم شعله ور ساخت. شش هفته پس از آن در اداره اسناد پربهایی به دستم افتاد.

لرد گارینگ - (درحالی که چشمت را بر قالی دوخته است) اسناد دولتی ؟

سررابرت چیلترن - بله .

لرد گارینگ - (آهی ازسینه برمی آورد، آنگاه دستش را برپیشانی کشیده به بالاسی نگرد) رابرت ، هیچ تصور نمی کردم که در میان تمام آدمهای دنیا تو یکنفر آنقدر ضعیف بوده باشی . پس به همین آسانی تسلیم وسوسه بارون آرنهایم شدی ؟

سررابرت چیلترن - ضعیف ؟ آه که از شنیدن این لغت دلم به هم می خورد . از بسکه تکرار شده ، از بسکه خودم به دیگران گفته ام ! ضعیف ؟ آرتور ، آیا واقعاً خیال می کنی فقط ضعف اخلاقی باعث می شود که انسان درمقابل وسوسه ها سر تسلیم فرود آورد ؟ نخیر ! ازمن بشنو که تسلیم شدن درمقابل بسیاری از وسوسه های خطرناک و مخوف ایداً از مردم ضعیف ساخته نیست.

بلکه دل و جرأت بسیار می‌خواهد . سراسر رشتهٔ عمر را به یک لحظه آویختن و دار و ندار زندگی را در یک ضربه به خطر انداختن خواه به امید قدرت یا در آرزوی خوشی باشد ، فقط کار مردان قویدل را با جرأت است . جرأتی عظیم و وحشتناک ، و من آن جرأت را داشتم . همان روز بعد از ظهر نشستم و نامه‌ای را که اکنون به دست این زن افتاده ، به بارون آرناهایم نوشتم . بارون از آن معامله متجاوز از هفتصد هزار لیره استفاده کرد .

لرد گارینگ - به تو چقدر رسید ؟

سر رابرت چیلتون - صد و ده هزار لیره آنرا به من داد .

لرد گارینگ - رابرت ، ارزش تو بیش از این بود .

سر رابرت چیلتون - نه ، آن مبلغ درست چیزی را که می‌خواستم در دسترم گذارد . مردم به زیر قدرتم در آمدند . به زودی وارد مجلس عوام شدم . بارون در امور مالی گاهگاهی نصایحی به من می‌داد و به راهنمایی او پس از پنج سال ثروتم سه برابر شد . از آن به بعد به هر کاری دست زدم با موفقیت و شاد کامی توأم بود و در معاملات و مسائل مربوط به پول آنقدر بخت با من یاری کرد که راستی گاهی خودم دچار وحشت می‌شدم ، زیرا به یاد می‌آمد درجایی خوانده بودم که وقتی خداوند می‌خواهد بنده‌ای را به عقوبت رساند ، گدازهٔ حاجاتش را بر می‌آورد .

لرد گارینگ - رابرت ، راستش را بگو که در این مدت

هیچ حس ندامت و تأسفی نداشته‌ای ؟

سررابرت چیلترن - نه ، همیشه پیش خود حس می کردم
که با محیطم به جنگ برخاسته ام و با همان سلاح های مرسوم
زمان بر آن غلبه کرده ام .

لرد گارینگ - (به تلخی) واقعاً فکر می کردی که غلبه
کرده ای ؟

سررابرت چیلترن - بله ، این جور فکر می کردم . (پس از مکث طولانی)
آرتور ، آیا از آنچه برایت تعریف کردم ناراحت شده ای ، و مرا
تحقیر می کنی ؟

لرد گارینگ - (با لحنی پر از احساسات عمیق) خیلی برای تو
غصه می خورم ، رابرت ، راستی متأسفم .

سررابرت چیلترن - گفتم که هیچ ندامتی نداشتم ، به
خصوص ندامت به این معنی معمولی و احمقانه ای که همیشه
استعمال می شود ؛ ولی برای راحتی وجدانم خیلی پولها خرج
کردم . دیوانه وار امید داشتم که بتوانم قضا و قدر را با خود
رام سازم . در این سالیهای دراز دو برابر آن مبلغی که بارون
آرنهایم به من داد در راه خیرات عمومی صرف کردم .

لرد گارینگ - (سر بر می دارد) پولیای حرامت را در راه
خیرات عمومی صرف کردی ؟ پناه بر خدا ، پس لابد در این
مدت گناه بسیار در حق مردم کرده ای !

سررابرت چیلترن - باز هم گناه کرده ام ؟ آرتور ، این
چه حرفی است که تو می زنی !

لرد گارینگ - به حرفهای سن کاری نداشته باش. اصلاً عادت بد من همین است که همیشه نگفتنی‌ها را می‌گویم. در واقع من هر چه در فکر دارم عیناً همان را بر زبان می‌آورم و امروزه این کار بزرگترین عیبهاست. کوچکترین اثرش هم این است که عده‌ای حرفهایم را نمی‌فهمند و بقیه با من دشمن می‌شوند. و اما راجع به این پیش‌آمد ناگوار، البته من به هروسیله‌ای که بتوانم به تو کمک خواهم کرد. امیدوارم خودت این مطلب را بدانی.

سرراپرت چیلترن - متشکرم، آرتور، از صمیم قلب متشکرم. ولی چه کار باید کرد؟ چه می‌شود کرد؟

لرد گارینگ - (دستها را در جیب فرو برده به نیمکت تکیه می‌دهد) انگلیسیها به هیچوجه از اشخاصی که تمام کارهای خود را صحیح و بی‌عیب می‌دانند خوششان نمی‌آید، ولی به محض آنکه کسی به خطای خود اعتراف کند او را با جان و دل معذور می‌دارند و حاضرند همه نوع به وی کمک کنند. این یکی از بهترین صفات ایشان است. ولی در مورد تو، اعتراف به گناه علاج کار را نمی‌کند. اگر اجازه داشته باشم عرض کنم که اولاً چیزیکه بارون آرنهایم به تو داد پول نبود بلکه مایه نکبت و فساد بود. و ثانیاً بر خلاف آنچه می‌گویی اگر در این مدت توانسته بودی گریبانت را از این عذاب وجدانی خلاص کرده باشی، دیگر مطمئناً آنقدر اصرار نمی‌ورزیدی که دائماً سنگ‌مسائل اخلاقی را به سینه بزنی، و اینهم مسلم است که در انگلستان تا کسی

هفته‌ای دوبار در حضور گروهی از مردمان فاسد اخلاق راجع به مسائل اخلاقی سخنرانی نکند هر گز نمی‌تواند به مقام سیاستمداری بزرگ برسد . به عبارت دیگر کسانی که هیچگونه ناراحتی وجدانی ندارند و در نتیجه هیچوقت دم از وجدان و شرافت نمی‌زنند کاری جز تدریس گیاهشناسی ، یا خدمت در کلیسا گیرشان نمی‌آید . باری صحبت‌مان این بود که در وضع فعلی ، اعتراف به گناه کار را خرابتر می‌کند و زندگیت را به نیستی می‌کشد .

سررابرت چیلترن - بله ، آرتور ، اگر حقیقت افشا شود هستیم به باد فنا خواهد رفت . تنها راهی که برایم باقیمانده اینست که پافشاری کنم و تدبیری تازه بیندیشم .

لرد گارینگ - (ازجا بلند می‌شود) آهان ، رابرت منتظر بودم که این حرف را از دهان خودت بشنوم . واقعاً جز این علاجی نیست که با تمام قوا وارد میدان مبارزه شوی و برای این کار باید قبل از هر چیز عین واقعه را برای زنت شرح دهی .

سررابرت چیلترن - هرگز این کار را نخواهم کرد .

لرد گارینگ - رابرت ، از من بپذیر که اشتباه می‌کنی .

سررابرت چیلترن - جرأت این کار را ندارم . می‌ترسم به شنیدن آن ، عشق من در دلش بمیرد . و اما راجع به این زن ، یعنی خانم چولی ، چه باید کرد ؟ چگونه می‌توانم در مقابل وی از خود دفاع کنم ؟ ظاهراً تو او را از سابق می‌شناختی .

لرد گارینگ - بله .

سررابرت چیلترن - او را خیلی خوب می‌شناختی ؟
 لرد گارینگ - (کراواتش را مرتب می‌کند) به قدری او را کم
 می‌شناختم که چیزی نمانده بود سالها قبل هنگامی که مهمان
 خانواده «تن بی» بودم با او عروسی کنم . اما این ماجرای
 عشقی رویهمرفته بیش از سه روز طول نکشید .

سررابرت چیلترن - پس چطور شد که عروسی سرنگرفت ؟
 لرد گارینگ - (از روی کمال بی‌اعتنایی) به ، هیچ یادم
 نیست ؛ به علاوه علت هرچه بود ، چه اهمیتی دارد ! اما بگو
 بینم آیا این زن را با پول تطمیع نکردی ؟ سابقاً که دیوانه‌وار
 عاشق پول بود .

سررابرت چیلترن - چرا ، پیشنهاد کردم هر مبلغی بخواهد
 به وی بدهم ولی اصلاً وارد صحبت نشد .

لرد گارینگ - عجب ، پس این آیین بدیع پول پرستی هم
 بعضی اوقات عاجز می‌ماند و کاری از پیش نمی‌برد ، و یا بهتر
 بگویم معلوم می‌شود که اشخاص متمول هم نمی‌توانند هر چه
 دلشان می‌خواهد به دست بیاورند .

سررابرت چیلترن - بله ، اینجا حق با توست . محققاً پول
 نمی‌تواند هر کاری را انجام دهد . آرتور، حقیقت مطلب اینست
 که فکر می‌کنم مورد خشم و تحقیر مردم قرار گرفته ام . قبل از
 این هرگز ترس به دلم راه نمی‌یافت . اما حالا می‌فهمم که معنی

ترس و نگرانی چیست ، مثل این است که پنجه‌ای منجمد دائماً قلب آدم را فشار دهد . حالا احساس می‌کنم که قلبم در محلی تو خالی فرو می‌ریزد و چنان سخت می‌تپد که گویی می‌خواهد از کار بایستد .

لرد گارینگ - (با کف دست به روی میز می‌کوبد) رابرت ، باید با این زن مبارزه کنی . باید به زانویش در آوری .
سر رابرت چیلترن - اما از چه راه ؟

لرد گارینگ - حالا نمی‌توانم بگویم و هیچ نقشه‌ای در سر ندارم . ولی هر کس ناچار نقطه ضعفی دارد . بیشک هیچ آدمی بی‌عیب و علت نیست . (به طرف بخاری دیواری می‌رود و خود را در آینه تماشا می‌کند) پدرم دائماً به من می‌گوید که حتی من هم خالی از عیب‌هایی نیستم . شاید هم واقعاً عیب‌هایی دارم و خودم نمی‌دانم .
سر رابرت چیلترن - خوب لابد برای دفاع از حیثیتم در مقابل خانم چولی حق دارم از هر سلاحی که به دستم افتد استفاده کنم .

لرد گارینگ - (هنوز خود را در آینه تماشا می‌کند) من هم اگر به جای تو بودم بدون کمترین دغدغه همین کار را می‌کردم . خانم چولی حریف قوی پنجه‌ای است و هوای کارش را خوب دارد .

سر رابرت چیلترن - (کنار میز می‌نشیند و قلم به دست می‌گیرد)
الان تلگراف رمزی به سفارتخانه وین می‌فرستم که اطلاعات خود

را دربارهٔ سوابق این خانم به من گزارش دهند . ممکن است اسراری در زندگی داشته باشد که منچش را گیر بیندازد .

لرد گارینگ - (در حالیکه گل سینه‌اش را مرتب می‌کند) بهه ! چه حرفها می‌زنی ! به نظر من خانم چولی از آن زنهای متجدد - مآبی است که هر رسوایی تازه‌ای را مانند کلاه نوظهوری زینت خود می‌سازند و روزها در ساعت پنج و نیم بعدازظهر با کمال طنازی به گردشگاههای عمومی می‌خرامند تا آنرا به رخ دیگران بکشند . من یقین دارم که این زن خود طالب اینگونه رسواییها است و از خدامی‌خواهد که سروصدایی در اطرافش بلند شود ، و هم‌اکنون غصهٔ بزرگش این است که چرا به اندازهٔ کافی اسرار زندگی‌ش بر سر زبانها نیست .

سررابرت چیلترن - (در حال نوشتن) از کجا معلوم است ؟

لرد گارینگ - (به طرف او می‌چرخد) خیلی واضح ، دیشب ماتیك زیادی به لبانش مالیده و بدنش را کم پوشانیده بود . هر وقت کار زنی به اینجا کشید معلوم می‌شود که از خودش مأیوس شده است .

سررابرت چیلترن - (در حالیکه زنگ روی میزش را به‌حد درمی‌آورد) ولی با این حال خیال می‌کنم به زحمتش بیارزد که تلگرافی به وین مخبره کنم تا سوابق این زن را به من اطلاع دهند، بله ؟

لرد گارینگ - سؤال کردن هیچوقت ضرری ندارد ولی

بر عکس جواب دادن اینطور نیست وغالباً به زحمتش نمی‌ارزد .

میسون وارد می‌شود .

سررابرت چیلترن - آقای تامی ترافورد ' در اتاقش است ؟
میسون - بله قربان .

سررابرت چیلترن - (نامه ای را که نوشته در پاکتی می گذارد و به دقت سرآترامی بندد)
فوراً به او بگو که این نامه را با رمز به وین مخایره کند .
تأکید کن بدون فوت وقت اینکار را انجام دهد .
میسون - بله قربان .

سررابرت چیلترن - بیا ! نامه را بده ببینم (نامه را می گیرد و روی
پاکت چیزی می نویسد و دوباره به میسون می دهد که آنرا گرفته خارج می شود .)
سررابرت چیلترن - از قرار معلوم این زن تسلط عجیبی بر
سر بارون آرنهایم داشته ولی هر چه فکر می کنم نمی فهمم علت
آن چه بوده است .

لرد گارینگ - (با تبسم) من هم سردر نمی آورم .
سررابرت چیلترن - من به پای جان خواهم ایستاد و تا
زمانیکه زنم چیزی نداند به هر وسیله ای که شده با او مبارزه
خواهم کرد .

لرد گارینگ - (با تأکید) شکی نیست که باید در هر حال
حریف را از پای در آوری .

سررابرت چیلترن - (با حاتی نوید) ولی اگر زنم بر جریان امر
آگاه شود دیگر کار من ساخته است . به هر حال به محض آنکه

جوابی از وین برسد نتیجه را به تو خبر خواهم داد . امیدوارم بخت یاری کند و راهی پیش پایم باز شود . همانطور که در مبارزه با محیط از سلاحهای معمول زمان استفاده کردم در مقابل این زن هم همان نوع سلاحی به کار خواهم برد که خودش انتخاب کرده ، اینکار کاملاً منصفانه است ؛ به نظرم خانم چولی از آن زنهایی است که گذشته سیاهی پشت سردارند . به عقیده شما اینطور نیست ؟

لرد گارینگ - غالب زنهای زیبا همینطورند . ولی الگوی سوابق اشخاص عیناً مانند الگوی لباسهای زنانه است ؛ به این معنی که سابقه خیلی ها مثل لباسهای دکولته باز و عریان است و خانم چولی را هم باید از همین دسته دانست . علاوه بر این ، رابرت عزیز ، هیچ امیدواری ندارم که بتوانی با تهدید این زن کار مهمی از پیش ببری . به نظرم خانم چولی اصلاً از آنهایی نیست که به این آسانها خود را ببازد . این زن بر تمام اشخاصیکه خورده حسابی در زندگی با او داشته اند فائق آمده و در هر مورد سخت ، تدبیری درست اندیشیده است .

سر رابرت چیلترن - ولی فعلاً جز همین چیزها امیدواری دیگری برایم باقی نمانده و باید مانند غریق به هرچه دردسترسم یافتم چنگ بزنم . آب همه جا اطرافم را گرفته و هوای بالاسرم نیز سخت طوفانی است . هیس ! صدای زنم را می شنوم .

لیدی چیلترن با لباس و کلاه روز وارد می شود .

لیدی چیلترن - سلام ، لرد گارینگ .

لرد گارینگ - سلام ، لیدی چیلترن . از گردش پارک بر می گردید ؟

لیدی چیلترن - نخیر ، الان مستقیماً از « انجمن آزادی زنان » می آیم . راستی ، رابرت در آنجا نام تو به میان آمد و مورد تمجید و کف زدن حضار قرار گرفت . لرد گارینگ ، میل دارید یک کمی تشریف داشته باشید چای را با هم بخوریم ؟

لرد گارینگ - با کمال میل می توانم برای مدت کوتاهی در خدمت باشم .

لیدی چیلترن - سن می روم کلاهم را بردارم و فوراً بر می گردم .

لرد گارینگ - (با حالتی صادقانه و جدی) شما را به خدا اینکار را نکنید ، حیف است کلاه به این قشنگی را از سرتان بردارید . راستی از شکیل ترین کلاههایی است که در عمرم دیده ام . یقین دارم که اعضای « انجمن آزادی زنان » برای کلاه پرازنده شما هم دست فراوانی زده اند .

لیدی چیلترن - لرد گارینگ ، ما در آنجا آنقدر کارهای مهمتر داریم که به تماشا کردن کلاههای همدیگر نمی رسیم .

لرد گارینگ - واقع ، مثلاً چه جور کارهایی ؟

لیدی چیلترن - اوه ، انواع و اقسام کارهای خسته کننده و مفید و لذت بخش ، در باره مسائل مختلفی از قبیل قوانین

مربوط به کارخانه ها ، تشکیلات گروه بازرسان زن ، لایحه هشت ساعت کار برای کارگران ، حق شرکت زنان در انتخابات ، خلاصه تمام موضوعهایی که به نظر شما بیمعنی و خسته کننده است .

لرد گارینگ - راجع به کلاههای زنانه هیچ حرفی در میان نیست ؟

لیدی چیلترن - (باتحقیر و تمسخر) نخیر ، هرگز از کلاههای زنان حرفی به میان نمی آید . هرگز !

سررابرت چیلترن - (دست لرد گارینگ را می گیرد) آرتور ، تو همیشه برای من دوست خوبی بوده ای ، می خواهم بگویم یک دوست واقعی .

لرد گارینگ - رابرت ، تا حالا که خیال نمی کنم از دستم کاری بر آمده باشد ، و هر چه فکر می کنم می بینم هیچ خدمتی در حق تو نکرده ام و از این جهت به کلی از خودم ناراضیم .

سررابرت چیلترن - بر عکس ، همین که سرا یاری کردی تا توانستم حقیقت را به تو بگویم خدمت بزرگی بود . مخفی نگاه داشتن این راز روحم را آزار می داد .

لرد گارینگ - بله ، حقیقت چیزی است که من همیشه سعی می کنم هر چه زودتر از دل بیرون بریزم و خودم را از شرش خلاص کنم تا اینطور اسباب زحمتم نشود . اما گویا این عادت بدی است که من دارم . و به همین دلیل هم اعضای قدیمی

باشگاه و بزرگان قوم نظر خوشی با من ندارند ، و عموماً مرا آدم پرافاده‌ای می‌دانند . شاید هم باشم !

سررابرت چیلترن - ایکاش من می‌توانستم راست بگویم و راست زندگی کنم . چه نعمت بزرگی است که انسان بتواند با حقیقت بزید و باحقیقت بمیرد ! (آهی عمیق می‌کشد و به طرف در می‌رود) خوب ، آرتور ، پس به زودی ترا خواهم دید ، بله ؟

لرد گارینگ - البته . هر وقت که خواستی . امشب چون کار بهتری ندارم می‌خواهم سری به «باشگاه جوانان» بزنم . ولی فردا صبح خبری از تو خواهم گرفت . اگر احیاناً امشب احتیاج به دیدن من پیدا کردی یادداشتی برایم به خیابان «کرزن» بفرست .

سررابرت چیلترن - متشکرم (همان وقت که من خواهم از در خارج شود لیدی چیلترن از اتاق آرایش خود وارد می‌شود)

لیدی چیلترن - رابرت ، مگر می‌خواهی بروی ؟

سررابرت چیلترن - بله عزیزم ، باید چند تا نامه بنویسم . لیدی چیلترن - (به طرف او می‌رود) رابرت ، خیلی زیاد کار می‌کنی . مثل اینکه هیچ به فکر خودت نیستی . ببین چقدر قیافه‌ات خسته است !

سررابرت چیلترن - نگران نباش عزیزم ، چیزی نیست . (لیدی چیلترن را می‌بوسد و خارج می‌شود)

لیدی چیلترن - (به لرد گارینگ) خواهش می‌کنم بفرمایید

بنشینید . خیلی خوشحالم که به دیدن ما آمدید . دلم می‌خواست با شما راجع به . . . موضوعی غیر از کلاه خانمها و « انجمن آزادی زنان » صحبت کنم . شما نسبت به یکی از این دو موضوع خیلی علاقه نشان می‌دهید و دیگری را به کلی بایی اعتنایی تلقی می‌کنید .

لرد گارینگ - لیدی چیلترن ، لابد می‌خواهید درخصوص خانم چولی با من صحبت کنید .

لیدی چیلترن - بله ، درست حدس زدید . دیشب پس از آنکه شما رفتید بر من معلوم شد که هر چه خانم چولی می‌گفت حقیقت دارد . البته من هم فوراً رابرت را وادار کردم نامه‌ای به وی بنویسد و وعده خود را پس بگیرد .

لرد گارینگ - بله ، از حرفهای رابرت این موضوع دستگیرم شده بود .

لیدی چیلترن - انجام دادن این وعده اولین داغ ننگ را بر زندگی پاک و خوشنام رابرت می‌گذارد . رابرت مثل دیگران نیست و باید همیشه طوری زندگی کند که از هر گونه نادرستی و بدنامی برکنار باشد . اصلاً رابرت نمی‌تواند مانند مردمان دیگر به کارهای پست تن در دهد . (به لرد گارینگ که ساکت برجای نشسته نگامی کند) آیا حرفهای مرا قبول ندارید ؟ لرد گارینگ ، شما بهترین دوست رابرت و حتی نزدیکترین دوست هر دو فرمان هستید ، و شاید هیچ کس به غیر از خود من به خوبی شما رابرت را نشناسد .

رابرت در زندگیش هیچ رازی را از من پوشیده نگاه نمی‌دارد و خیال می‌کنم که باشما هم همینطور باشد .

لرد گارینگ - بله ، محققاً رابرت چیزی را از من مخفی نمی‌کند . یا اقلّاً پیش خودم اینطور فکر می‌کنم .

لیدی چیلترن - پس آیا واقعاً خیال می‌کنید که من او را درست نشناخته‌ام و بیش از اندازه نسبت به او خوش بینم؟ ولی من یقین دارم که دربارهٔ رابرت اشتباه نمی‌کنم . خواهش می‌کنم نظر خودتان را صادقانه به من بگویید .

لرد گارینگ - (خیره به وی نگاه می‌کند) کاملاً صادقانه ؟

لیدی چیلترن - البته . مگر باید چیزی را از من مخفی نگاهدارید ؟

لرد گارینگ - نخیر ، ابداً ! ولی لیدی چیلترن عزیز اگر اجازه بدهید باید عرض کنم که در زندگی روزانه . .

لیدی چیلترن - (در حالیکه تبسمی بر لب دارد) یعنی بفرمایید همان چیزیکه شما هنوز خوب نمی‌شناسید . . .

لرد گارینگ - بله ، همان چیزیکه هنوز به تجربهٔ طولانی در نیافته‌ام ولی در اثر دقت و مشاهدهٔ دائمی تا حدی دستگیرم شده است . باری می‌خواستم بگویم که در زندگی روزانه وقتی داعیهٔ موفقیت و مقام و جاه طلبی در میان است همیشه پای اخلاق می‌لنگد و عملیاتی کم و بیش برخلاف اصولی درستی انجام می‌یابد . وقتی آدم از دل و جان تصفیم گرفت که نه نقطهٔ معینی برسد دیگر

علاجی ندارد که در صورت لزوم خود را به آب و آتش بزند و از هر پرتگاه و منجلاپی عبور کند تا . . .

لیدی چیلترن - تا چه شود ؟

لرد گارینگ - می گفتم از هر منجلاپی عبور کند تا به مقصود برسد . البته منظورم اینست که در زندگی عموماً اینطور پیش می آید .
لیدی چیلترن - (با متانت طبعیش) ممکن است واقعاً حق با شما باشد . اما ، لرد گارینگ چرا اینطور غریبه وار و کنجکاو به من نگاه می کنید ؟

لرد گارینگ - لیدی چیلترن ، مکرر پیش خودم فکر کرده ام . . . مثل این است که شما در بعضی نظریاتتان نسبت به زندگی خیلی سخت گیر هستید و نمی خواهید حتی از کوچکترین اشتباهات اخلاقی مردم بگذرید ، و حال آنکه در وجود هر کس ناگزیر نقاط ضعف بسیار و حتی چیزهای خیلی بدتر از آن پیدا می شود . مثلاً فرض کنید که . . . یکی از اشخاص معروف و خوشنامی که می شناسیم ، مانند پدر من یا «لرد مرتن» و یا خود رابرت ، هنگام جوانی در اثر بی تجربگی نامه احمقانه ای به کسی نوشته . . .
لیدی چیلترن - منظورتان از نامه احمقانه چیست ؟

لرد گارینگ - هر نامه ای که باعث دردسر بزرگ شود و موقعیت اجتماعی شخص را به خطر اندازد . در هر حال این را به عنوان یک مثال خیالی عرض کردم .

لیدی چیلترن - رابرت آدمی نیست که چنین کار احمقانه‌ای کرده باشد ، همانطوریکه ممکن نیست در زندگیش مرتکب عمل خلافی شود .

لرد گارینگ - (پس از مکث طولانی) در دنیا کسی پیدا نمی‌شود که از خطر اینگونه لغزش ها و خطا کاریها به کلی برکنار باشد .
لیدی چیلترن - آیا شما هم از زمره مردمان بدبین هستید ؟
اگر شما اینطور فکر کنید ، پس بقیه مردمان خوش گذران و شیک پوش شهر باید از شدت بدبینی برای هر چیز عزابگیرند .
لرد گارینگ - نخیر ، لیدی چیلترن من بد بین نیستم و اصلاً از خودم اطمینان ندارم که معنی حقیقی بدبینی را درست فهمیده باشم . چیزیکه یقین دارم این است که بدون مقداری شفقت و اغماض نمی‌شود اعمال و رفتار مردم را پذیرفت و در نتیجه به هیچوجه نمی‌توان در میان آنها زندگی کرد . به نظر من مفهوم دنیای بعد از مرگ هر چه باشد ، تفسیر واقعی دنیای کنونی را در پرتو محبت می‌توان درك کرد ، نه با اصول فلسفه آلمان . به هر حال ، لیدی چیلترن ، می‌خواهم عرض کنم که هر وقت ناراحتی و اندوهی داشتید خواهش می‌کنم در کمال اعتماد و اطمینان به من بگویید تا هر نوع خدمتی از دستم برآید انجام دهم . هر وقت احتیاجی به وجود من پیدا کردید مستقیماً خبر دهید تا خودم را در اختیارتان بگذارم .

لیدی چیلترن - (با تعجب به وی نگاه می‌کند) لرد گارینگ ،

دارید خیلی جدی صحبت می کنید. هیچوقت شما را اینطور ندیده بودم .

لرد گارینگ - (در حالیکه می خندد) لیدی چیلترن ، باید مرا ببخشید ، سعی می کنم دیگر نگذارم این وضع تکرار شود .
لیدی چیلترن - بر عکس من دوست دارم که شما همیشه همینطور جدی باشید .

میل چیلترن با لباسی بسیار برازنده وارد می شود .
میل چیلترن - گرتروود عزیزم ، شما را به خدا این حرف وحشتناک را به گوش لرد گارینگ نخوانید . جدی بودن ابداً برازنده او نیست . سلام ، لرد گارینگ . خواهش می کنم سعی کنید مثل همیشه شوخ و بذله گو باشید .
لرد گارینگ - خیلی دلم می خواست ، ولی مثل اینکه امروز متأسفانه یک کمی حالم رو به راه نیست ، و به علاوه حالا دیگر باید مرخص شوم .

میل چیلترن - تا من از راه رسیدم ؟ واقعاً حرکات زننده ای دارید ! گاهی اوقات جداً متوجه می شوم که شما را خیلی بدبار آورده اند .

لرد گارینگ - حقیقتش هم همین است .
میل چیلترن - ایکاش من خودم شما را بزرگ کرده بودم .
لرد گارینگ - خیلی متأسفم که این کار را نکردید .
میل چیلترن - اما گویا حالا دیگر دیر شده باشد .

لرد گارینگ - (با تبسم) هیچ معلوم نیست .

میل چیلترن - فردا صبح برای اسب سواری حاضرید ؟

لرد گارینگ - بله ، در ساعت ده .

میل چیلترن - خوب ، فراموش نکنید .

لرد گارینگ - البته که خیر ! راستی لیدی چیلترن ، نزدیک

بود این موضوع را فراموش کنم . صورت اسامی مهمانان دیشب

شما در روزنامه « مورتینگ پست » امروز نبود . ظاهراً در اثر

تراکم مطالبی از قبیل « انجمن شهر » و « کنفرانس لامبث »^۱

یا موضوعهای کسل کننده دیگر ، از قلم افتاده است . ممکن است

از شما خواهش کنم صورت اسامی مهمانان دیشب را به من

بدهید . موضوع خاصی در میان است که این تقاضا را از شما می کنم .

لیدی چیلترن - بسیار خوب می توانید آنرا از آقای ترافورد بگیرید .

لرد گارینگ - یک دنیا متشکرم .

میل چیلترن - راستی ترافورد از خدمتگذارترین افراد

شهر لندن است .

لرد گارینگ - (رو به میل چیلترن) و اگر گفتید جذابترین

افراد شهر لندن کیست ؟

میل چیلترن - (ناتعانه) خود من !

لرد گارینگ - احسنت ! چه خوب حدس زدید . (کلاه و

چوبدستی خود را برمی دارد) خدا حافظ ، لیدی چیلترن ، امیدوارم عرایضم

را در خاطر داشته باشید .

لیدی چیلترن - بله . ولی نمی دانم اصلاً چرا این حرفها را به من زدید .

لرد گارینگ - گویا خودم هم درست نمی دانم . میس سیبل ، خدا حافظ .

سیبل چیلترن - (بنا رضایی اخم می کند) من که هیچ دلم نمی خواهد باین زودی بروید ، به خصوص که امروز صبح چهارتصادف خوب برایم اتفاق افتاده ، یعنی در حقیقت چهار تاونیم ، که اگر می توانستید کمی بمانید بعضی از آنها را برایتان تعریف می کردم .

لرد گارینگ - چه آدم خودپرستی هستید که یکمرتبه اینهمه پیش آمدهای خوب را برای خودتان گلچین کردید . لابد دیگر چیزی برای من باقی نمانده .

سیبل چیلترن - خدا کند هیچوقت از این جور پیش آمدها نصیب شما نشود ، برای شما صلاح نیست .

لرد گارینگ - این اولین حرف ناملایمی است که از دهان شما می شنوم ، ولی الحق که آنرا با کمال ملاحظت ادا کردید ! پس ، ساعت ده فردا صبح .

سیبل چیلترن - سر ساعت ؟

لرد گارینگ - درست سر ساعت ، ولی خواهش می کنم آقای ترافورد را با خودتان نیاورید .

سیبل چیلترن - (سرش را به انکار بالا می اندازد) البته اینکار را

نخواهم کرد ، فعلاً تاسی ترا فوراً سخت مغضوب است .

لرد گارینگ - از شنیدن این خبر بسیار مشعوفم . (با سر خدا حافظی کرده خارج می شود)

سیبل چیلترن - گرترو ، می خواستم خواهش کنم خودت با تاسی ترافورد صحبت کنی .

لیدی چیلترن - مگر باز بیچاره آقای ترافورد چه کرده است ؟ رابرت که معتقد است ترافورد لایق ترین منشی است که تاکنون داشته .

سیبل چیلترن - تاسی ترافورد باز هم به من پیشنهاد ازدواج کرد . مثل اینکه غیر از این ، کار دیگری بلد نیست . دیشب در اتاق موسیقی هنگامیکه سه نفر نوازنده قطعه استادانه ای را می نواختند تاسی مرا تنها گیر آورد و تقاضای ازدواج کرد . لازم به گفتن نیست که چنان غافگیر شده بودم که جرأت نکردم کوچکترین جوابی بدهم ، یعنی اگر صدایم در آمده بود به نوازندگان بر می خورد و موسیقی را قطع می کردند . راستی از بسکه این دسته هنرمندان از خود راضی و بی انصافند دلشان می خواهد انسان لال شود و یک کلمه حرف نزنند ، و این درست در همان موقعی است که آدم آرزو می کند کاش کر بود و اصلاً صدای ساز آنها را نمی شنید . خلاصه امروز صبح تاسی بار دیگر وسط روز روشن موقعی گیر آورد و در پای مجسمه وحشتناک

«آشیل»^۱ پیشنهادش را تکرار کرد . راستی نمی دانم چطور است که هرچه در پای این اثر هنری اتفاق می افتد به صورت مفتضحی درمی آید . حقش اینست که پلیس شهر با تمام قوا از این اقتضاح کاریها جلوگیری کند . باری این هم گذشت و سرنهار که نشسته بودیم ، از برق چشمهای تامی فهمیدم که باز هم می خواهد پیشنهادش را تکرار کند . منم فوراً برای اینکه ذهنش را کور کنم و ذهنش را ببندم ، شروع به صحبت درباره فواید سیم و زر کردم و به او فهماندم که دوست دارم مثل خزانه دولت ، اساس زندگیم بر پایه مخلوطی از طلا و نقره باشد . خوشبختانه نمی دانم موضوع استعمال مخلوطی از طلا و نقره برای تهیه مسکوکات^۲ چیست ، و خیال نمی کنم دیگران هم چیزی از آن دستگیرشان شود ، ولی به هر حال تذکر من کار خود را کرد و تامی را برای مدت ده دقیقه متحیر و ناراحت سرجایش نشاند . چیزیکه خصوصاً مرا خیلی ناراحت می کند طرز خواستگاری تامی است . اگر با صدای بلند از من خواستگاری می کرد آنقدر بدم نمی آمد ، و یا اقلاً ممکن بود نعره اش در مردم اثری داشته باشد . ولی تامی همیشه با حالتی محرمانه و نفرت انگیز از من خواستگاری می کند و وقتی که می خواهد خیلی احساساتی و لطیف باشد ، تازه مثل

۱ - پهلوان روئین تن یونان باستان . مجسمه آشیل (Achille) در گوشه ای از هاید پارک لندن قرار دارد که باغی وسیع و مصفا است ، و طبقات مختلف مردم می توانند در آن به طور آزاد همه گونه تفریح و خوشی داشته باشند .

۲ - اشاره به موضوع Bimetallism یعنی به هم آمیختن معیار مقرر از طلا و نقره برای سکه زدن .

پزشکان از آدم احوالپرسی می‌کند. من خیلی به تاسی انس و علاقه دارم ولی طرز خواستگاریش به کلی قدیمی و عامیانه است. خلاصه می‌خواهم از تو خواهش کنم به تاسی حالی کنی که برای خواستگاری کردن از هردختری که باشد هفته‌ای یکبار پیشنهاد کاملاً کافی است، به علاوه این کار هم باید به طرزی انجام گیرد که توجه دختر را اقلاناً تا اندازه‌ای جلب کند.

لیدی چیلترن - میبل عزیزم، ترا به خدا اینطور تمسخر نکن، خود رابرت با نظر احترام به آقای ترافورد نگاه می‌کند و معتقد است که آینده درخشانی در پیش دارد.

میبل چیلترن - به، منکه به هیچ عنوان حاضر نیستم با کسی که آینده درخشانی در پیش دارد ازدواج کنم.

لیدی چیلترن - میبل!

میبل چیلترن - عزیزم، خوب می‌فهمم چه می‌گویم. درست است تو با کسی ازدواج کردی که آینده درخشانی در طالع داشت و خوشبخت شدی، اما در واقع رابرت یکنفر نابغه بود و خودت هم زنی بودی بسیار شریف و فداکار که می‌توانستی با یکنفر نابغه سر کنی. اما من صاحب فضایل اخلاقی نیستم و به غیر از برادرم تحمل هیچ نابغه دیگری را نمی‌توانم بکنم. این نوابغی که آینده درخشانی در پیش دارند عموماً مردمی یکدنده و پرحرف‌اند که ابداً برای من مطلوب نیستند. به علاوه این جور آدم‌ها دائماً در فکر خودشانند، در صورتیکه من کسی را

می‌خواهم که دائماً در فکر من باشد . فعلاً باید برای تمرین نمایش به منزل لیدی باز یلدون بروم . لابد یادت هست که در منزل تابلویی داریم به نام پیروزی نمیدانم چی ، خلاصه صحبت از پیروزی است . باری ، گرتروود عزیز ، امیدوارم ایندفعه دیگر نوبت پیروزی من باشد ، ولی پیروزی در آن چیزیکه اکنون آرزویش را دارم . (لیدی چیلترن را بوسیده خارج می‌شود ، سپس دوباره به درون اتاق می‌دود) ایوای ، گرتروود ، می‌دانی چه کسی به دیدنت آمده ؟ همان خانم چولی وحشتناک ، با لباسی فوق‌العاده شیک . آیا خودت از او خواهش کرده بودی به منزلمان بیاید ؟

لیدی چیلترن - (از جا می‌جهد) خانم چولی ! آمده مرا ملاقات کند ؟ غیر ممکن است !

میبلی چیلترن - باور کن خود خانم چولی را دیدم که تمام قد و آراسته از پله‌ها بالا می‌آمد .

لیدی چیلترن - خیلی خوب میبلی ، دیگر تو منتظر چه هستی ؟ منزل لیدی باز یلدون دیر می‌شود .

میبلی چیلترن - عیبی ندارد ، باید این لیدی مارکبی را ملاقات کنم . زن خوشمزه ایست . دلم می‌خواهد مثل همیشه یک کمی بمن غرغر کند .

میسون - لیدی مارکبی . خانم چولی .

لیدی مارکبی و خانم چولی وارد می‌شوند .

لیدی چیلترن - (در حالیکه به طرف آندو پیش می رود) لیدی مارکبی عزیزم ، چقدر لطف کردید که این طرفها تشریف آوردید ! (بالیدی مارکبی دست می دهد و با سر تعارف خشکی به خانم چولی می کند) خانم چولی ، خواهش می کنم بفرمایید .

خانم چولی - متشکرم . این خانم میس چیلترن نیستند ؟ چقدر دلم می خواست با ایشان آشنا شوم !

لیدی چیلترن - میبل ، خانم چولی اظهار مرحمت می کنند . میبل چیلترن با سر تعارف کوتاهی می کند .

خانم چولی - (می نشیند و رو به طرف میبل چیلترن می کند) لباس دیشب شما به نظر من خیلی قشنگ آمد . چقدر ساده و برازنده بود . **میبل چیلترن** - راستی می فرمایید ؟ باید این موضوع را به خیاطم بگویم . مطمئناً از شنیدن این حرف خیلی متعجب خواهد شد . لیدی مارکبی با اجازه تان مرخص می شوم .

لیدی مارکبی به همین زودی ؟

میبل چیلترن - بله ، متأسفانه مجبورم هم الان برای تمرین نمایش به منزل لیدی باز یلدون بروم . می دانید که قرار است در یک نمایش حرکات بدنی ، من روی سرم بایستم .

لیدی مارکبی - روی سرت بایستی ؟ دختر جان تو را به خدا این کار رانکن ، ممکن است بلایی سرت بیاید ! (روی نیمکت پهلوی لیدی چیلترن می نشیند)

میبل چیلترن - این کار را برای جشن خیریه ای که در پیش داریم می کنم . منظور این جشن آن است که کمکی به مردم

نامستحق بشود. اینها تنها مردمانی هستند که حاضر هر نوع خدمتی برایشان انجام دهم. در این انجمن خیریه من منشی‌ام و آقای تامی ترافورد خزانه دار است.

خانم چولی - لرد گارینگ چه کاره است ؟

میبیل چیلترن - اوه ، لرد گارینگ که رئیس انجمن است. خانم چولی - لابد این شغل کاملاً مناسب شأن اوست ، مگر آنکه از وقتی که من او را ندیده‌ام مقامش تنزل کرده باشد. لیدی مارکبی - (با حالت تفکرآمیز) میبیل ، تو خیلی متجدد - مآب هستی ، شاید یک کمی بیش از اندازه ، و باید بگوییم که هیچ چیز به اندازه افراط در تجدد پرستی خطرناک نیست ، زیرا غالب آدمهایی که در زندگی خیلی متجدد مآب‌اند یکمرتبه از آن رو می‌افتند و سخت کهنه پرست و کناره گیر می‌شوند. من خودم نمونه‌های آنرا زیاد دیده‌ام.

میبیل چیلترن - چه عاقبت شومی !

لیدی مارکبی - نه ، دختر عزیزم ، لازم نیست تونگران آتی‌هات بشوی ، چونکه انشاءالله همیشه همینطور خوشگل خواهی ماند و خوشگلی هم هیچوقت کهنه و منسوخ نمی‌شود. یعنی این تنها رسم خوبی است که انگلستان توانسته است برقرار نگاهدارد.

میبیل چیلترن - (زانویش را به ادب خم کرده تعظیم می‌کند) خیلی

متشکرم ، لیدی مارکبی . . . هم برای انگلستان و هم برای خودم. (خارج می‌شود)

لیدی مارکبی - (رو به لیدی چیلترن می کند) گرتروود عزیز ، ما فقط به ملاقات شما آمدم که بپرسم سنجاق سینه خانم چولی پیدا شده یا نه ؟

لیدی چیلترن - در اینجا ؟

خانم چولی - بله ، دیشب تا به هتل کلاریج رسیدم متوجه شدم که سنجاق به سینه ام نیست و فکر کردم آنه ممکن است در منزل شما افتاده باشد .

لیدی چیلترن - هیچ اطلاعی از این موضوع ندارم ولی اجازه بدهید از پیشخدمت بپرسم . (زنگ می زند)

خانم چولی - اگر اینطور است خواهش می کنم خودتانرا ناراحت نکنید . خیلی احتمال دارد که دیشب قبل از آمدن به اینجا سنجاق سینه را در اپرا گم کرده باشم .

لیدی مارکبی - بله منم گمان می کنم که باید در اپرا گم شده باشد . واقعاً با اینهمه تقلا و جنب و جوشی که امروزه در مجالس مرسوم است باید آخر شب اصلاً چیزی از لباس و جواهرات روی بدن آدم نمانده باشد . من خودم هر وقت از یک مهمانی بر می گردم احساس می کنم که کمترین پوششی روی تنم نیست و فقط همان حجاب خوشنمایی سابقم مرا از شرنگاهای مزاحم عوام الناس ، که با کمال پرویی از پنجره کالسکه سرک می کشند ، محفوظ نگاه می دارد . گرفتاری اینست که امروزه جمعیت جامعه ما به طریق وحشتناکی رو به ازدیاد گذارده است

و حقیقتاً باید با یک برنامه صحیح اقداسی کرد که عده زیادی از مردم به مهاجرت بروند . اینکار به حال کشور خیلی مفید خواهد بود .

خانم چولی - لیدی مارکبی کاملاً با شما موافقم . زیرا شش سال قبل که در لندن اقامت داشتم وضع به مراتب بهتر بود ، و باید بگویم که ایندفعه مجالس اشرافی لندن به نظرم بینهایت مخلوط و متبذل آمد . دیگر حالا هر جور آدم بی‌سروپایی در همه جا دیده می‌شود .

لیدی مارکبی - عزیزم درست همینطور است که می‌فرمایید ، ولی لازم نیست که آدم همه آنها را بشناسد . مثلاً خود من مطمئناً نصف مهمانهایی که به خانه ام می‌آیند نمی‌شناسم . یعنی با حرفهایی که از گوشه و کنار می‌شنوم رغبت نمی‌کنم با آنها آشنا شوم .

میسون وارد می‌شود .

لیدی چیلترن - خانم چولی سنجاق سینه‌ای که گم کرده‌اید چه شکل است ؟

خانم چولی - سنجاق سینه‌ی الماسی است به شکل مار که یک قطعه لعل نسبتاً درشت روی آنست .

لیدی مارکبی - عزیزم ، مثل اینکه به من گفتید در سر مار یک قطعه یاقوت کار گذاشته شده .

خانم چولی - (باتسم) نخیر ، لیدی مارکبی ، گفته بودم لعل .

لیدی مارکبی - (با سر تصدیق می‌کند) البته ، بالعل خیلی هم قشنگ‌تر میشود .

لیادی چیلترن - میسون ، آیا امروز صبح درموقع تمیز کردن اتاقها این جواهر پیدا نشده ؟
میسون - نخیر ، خانم .

خانم چولی - لیدی چیلترن ، خواهش می‌کنم این موضوع ناقابل را فراموش کنید . خیلی خجلم که شما را به زحمت انداختم .
لیدی چیلترن - (با لحن سرد) نخیر ، ابداً زحمتی نیست .
بسیار خوب میسون . حالا می‌توانید برای ما چای بیاورید .
میسون خارج می‌شود .

لیدی مارکبی - بله ، این چیزگم کردن خیلی آدم را ناراحت می‌کند . یادم است سالها قبل در سالن رقص شهر « بات » دست‌بند برجسته کاری فوق‌العاده قشنگی را که شوهرم به من داده بود گم کردم . متأسفانه باید بگویم که از آن به بعد دیگر سرجان هیچ هدیه‌ای به من نداده است . از بسکه آدم بی‌خاصیتی شده . یعنی تمام تقصیر این مجلس عوام لعنتی است که شوهران ما را اینطور مهمل و بیمعنی می‌سازد . به نظر من غیر از این دکان تازه‌ای که به نام « تعلیمات عالیّه برای زنان » باز شده ، هیچ چیز دیگری به اندازه مجلس عوام به سعادت زناشویی خانواده‌ها لطمه نزده است .

لیدی چیلترن - عجب ، لیدی مارکبی ، نمی‌دانید که گفتن

این حرف در این خانه کفر است؟ رابرت یکی از علمداران نهضت «تعلیمات عالیه برای زنان» است، و متأسفانه باید عرض کنم خود من هم همینطور.

خانم چولی - چقدر دلم می‌خواست نظیر چنین سازمانی برای تربیت مردها تأسیس شود، که سخت محتاج آنند.

لیدی مارکبی - راستی مردها محتاج تربیت بیشتری هستند، ولی عزیزم می‌ترسم این نقشه هیچوقت عملی نشود زیرا خیال نمی‌کنم دیگر مردها بیش از این قابلیت ترقی داشته باشند. به نظر من تا کنون مرد هر چه برایش ممکن بوده در راه ترقی پیشروی کرده است، و چنانکه می‌بینیم هنوز هم بجایی نرسیده است. اما راجع به زنان البته وضع طور دیگری است، و گرتروید عزیزم، شما که به نسل جوانتری متعلقید، کاملاً حق دارید از این نهضت طرفداری کنید. در دوره ما بر عکس به مایاد می‌دادند که هیچ چیز را نفهمیم. این روش قدیمی هم به نوبه خود فوق‌العاده جالب بود، زیرا درست یادم است شماره‌مطالبی را که میبایست من و طفلک خواهر بیچاره‌ام نفهمیم و به روی خودمان نیاوریم از حد و حساب بیرون می‌شد. اما امروزه ماشاالله خانمها همه چیز را می‌فهمند و می‌شناسند.

خانم چولی - به غیر از شوهرشان را. این تنها موردی است که زن امروزی درست نمی‌فهمد و درست نمی‌شناسد.

لیدی مارکبی - عزیزم، باید از خدا خواست که زنهای امروزی شوهرانشان را درست نشناسند، و گرنه ممکن بود کار

بسیاری از زن و شوهرهای خوشبخت به جدایی بکشد. البته گرتروود عزیز روی شوهر خودتان قضاوت نکنید، زیرا اوراستی شوهر نمونه است. ای کاش می‌توانستم همین تعریف را از شوهر خودم بکنم. ولی افسوس از وقتی که سرجان عادت کرده مرتباً در مباحثات مجلس عوام شرکت کند طرز حرف زدنش به کلی عوض شده و گرفتاری بزرگی برای من فراهم آورده است، زیرا دائماً خیال می‌کند که در مجلس عوام است و دارد راجع به مسائلی از قبیل « موقعیت دهقانان کشور » یا « اوضاع مذهبی ایالت ولز » و انواع این گونه مطالب بیمعنی بحث می‌کند. در نتیجه من مجبور می‌شوم فوراً مستخدمانرا از اتاق بیرون بفرستم، زیرا می‌بینم پیشخدمتی که بیست و چند سال است در خانه‌ام کار می‌کند موقع حرف زدن آقا از خجالت رنگ به رنگ می‌شود، و نوکرهای دیگرهم مثل دلقک‌های سیرک دائماً در گوشه و کنار اتاق به خود می‌پیچند. باری این وضع زندگی من است و به شما اطمینان می‌دهم که اگر سرجان را از مجلس عوام به مجلس لردها نفرستند روزگار من به زودی سیاه خواهد شد، زیرا مجلس لردها محل جنتلمن‌ها و آدمهای فهمیده‌است و دیگر امکان ندارد سرجان در آنجا سنگ سیاست را به سینه‌بزند؛ به عقیده شما اینطور نیست؟ و حال آنکه با موقعیت فعلی، زندگی کردن با سرجان مصیبت بزرگی است. همین امروز صبح هنوز چایش را تمام نکرده از جا بلند شد و روی قالیچه پیش بخاری

قد علم ساخت و دستهایش را در جیب گذارد و بانعره‌های بلندمام میهن را مخاطب قرارداد: خلاصه عرض کنم که تافنجان دوم چایم تمام شد از آن اتاق در رفتم، ولی مگر می‌شد از شر فریادش خلاص شد، نطق غرای سرجان خانه را به لرزه در آورده بود. گرتروود، یقین دارم که سررابرت اینجور نیست!

لیدی چیلترن - اما من خیلی به سیاست علاقمندم و راستی دلم می‌خواهد صحبت سیاسی را برت را بشنوم.

لیدی مارکبی - امیدوارم سررابرت به اندازه شوهر من فدایی «کتابهای آبی»^۱ نباشد. هیچ اعتقاد ندارم که این کتابها بتوانند ذهن خواننده را روشن کنند.

خانم چولی - (با حالتی بی‌علاقه) من هیچوقت از این کتابهای جلدآبی نخوانده‌ام و معمولاً کتابهای جلد زرد را^۲ ترجیح می‌دهم. **لیدی مارکبی** - (بالحنی ملایم و ساده) بله، رنگ زرد خیلی هم جذابتر است، اینطور نیست؟ من خودم در جوانی بیشتر اوقات رنگ زرد می‌پوشیدم و اگر همین حالا هم سرجان با آن سلیقه‌های خود پرستانه‌اش مزاحم من نشود میل دارم باز هم لباس زرد بپوشم. اصلاً اظهار نظر مردها در باره لباس زن‌ها همیشه چیز

۱ - نشریات سیاسی و رسمی دولت انگلستان که دارای جلدآبی است و معمولاً در میان سیاستمداران بزرگ و وزرا و وکلای وقت توزیع می‌شود. ۲ - اشاره به نوشته‌ها و اشعار عاشقانه و احساساتی که در آن ایام به توسط عده‌ای از ادبا (که وایلد هم یکی از آنها بود) در مجلدات زرد رنگ انتشار می‌یافت.

مضحکی از آب در می آید . به عقیده شما اینطور نیست ؟
 خانم چولی - نخیر، ابداً . به نظر من تشخیص خوبی و بدی
 لباس زنان فقط در صلاحیت مردها است .

لیدی مارکبی - عجب ! شما اگر یک کمی به کلاههای
 بی سلیقه ای که مردها سرشان می گذارند دقت کرده باشید اینحرف
 را نمی زنید . یعنی هیچکس اینحرف را نمی زند .

میسون با یکنفر نوکر وارد شده سینی چای را روی میز کوچکی به لیدی
 چیلترن قرار می دهند .

لیدی چیلترن - خانم چولی ، اجازه می فرمایید چای تقدیم
 کنم ؟

خانم چولی - خیلی متشکرم .

میسون فنجان چای را به خانم چولی تقدیم می کند .

لیدی چیلترن - لیدی مارکبی چای میل دارید ؟

لیدی مارکبی - نخیر عزیزم . تشکر می کنم . (مستخدمان بیرون
 می روند) می خواستم عرض کنم بنابه وعده ای که به «لیدی برانکاستر»
 داده ام باید برای ده دقیقه به دیدنش بروم . بیچاره سخت گرفتار
 شده است . دخترش هم که خیلی معقول و مؤدب بار آمده بود
 اخیراً با کشیش قریه «شرایشایر»^۲ نامزد شده و قرار است همین
 روزها عروسی کنند . راستی چقدر این کار زشت و زننده است ،

هیچ نمی‌فهمم چه معنی دارد که دختران امروزی اینطور دیوانه‌وار عاشق کشیش‌های شوند. در قدیم هیچکدام از ما دخترها به این جوجه کشیش‌هایی که دائماً مثل خر گوش اینطرف و آنطرف می‌دوند کوچکترین اعتنایی نمی‌کردیم. اما از قراریکه شنیده‌ام حالا در کلیه مهمانی‌های اعیان و اشراف ولایات رسم شده عده‌ای از این کشیش‌ها را نیز به عنوان زینت مجلس دعوت کنند، و این کار به کلی بر خلاف آیین مذهبی است. باری پسر بزرگ لیدی برانکاستر هم باید درش سخت به هم‌زده و مردم می‌گویند که وقتی ایندو نفر در باشگاه همدیگر را می‌بینند لرد برانکاستر فوراً خود را پشت مقاله اقتصادی روزنامه تایمز مخفی می‌کند، و به نظر من چون موضوع دعوای میان پدر و پسر این روزها خیلی شیوع پیدا کرده بهتر است کلیه باشگاه‌های خیابان « سنت جیمز » احتیاطاً چند شماره تایمز اضافی تهیه کنند و در دسترس اعضای خود قرار دهند. امروز پسرهایی که نمی‌خواهند کوچکترین ارتباطی با پدرشان داشته باشند، و پدرانی که رغبت نمی‌کنند با فرزندان خود طرف صحبت شوند در همه جا فراوانند. من غالباً پیش خودم فکر می‌کنم که این اوضاع واقعاً تأسف آور است.

خانم چولی - من هم همینطور. به خصوص که حالا وضع طوری شده که پدران باید خیلی چیزها از فرزندان خود یاد بگیرند.

لیدی مارکبی - واقع می‌گویید؟ مثلاً چی؟

خانم چولی - مثلاً فن خوب زندگی کردن، یعنی تنها هنر ظریفی که نسل جدید به وجود آورده است.

لیدی مارکبی - (در حالیکه سرش را تکان می‌دهد) متأسفانه باید بگویم لرد برانکاستر این هنر را با تمام قوت و فنش خوب بلد بود ، خیلی بهتر از زن بیچاره‌اش . (رو به لیدی چیلترن می‌کند) عزیزم شما حتماً لیدی برانکاستر را می‌شناسید ، اینطور نیست ؟
لیدی چیلترن - چرا ، خیلی کم . پاییز گذشته که در «لنگتون»^۱ بودیم گاهی او را می‌دیدم .

لیدی مارکبی - خوب ، پس همانطوریکه لابد خودتان ملاحظه کرده‌اید این زن مثل عموم زنان بردبار و پر طاقت ، ظاهراً مانند مجسمه خوشبختی به نظر می‌آید ولی در باطن خدا می‌داند چه بدبختیها در زندگی دارد که این موضوع کشیش بازی دخترش یکی از کوچکترین آنهاست . متأسفانه باید عرض کنم که خواهر لیدی برانکاستر یعنی خانم «جکیل»^۲ نیز بدون آنکه کمترین تقصیری کرده باشد سرنوشت تلخ و غم‌انگیزی داشت ، و آخر الامر به حدی مستأصل و دل‌شکسته شد که به دیری پناه برد و یا شاید وارد صحنه نمایش شد ، درست نمی‌دانم . نه ، نه ، گویا هنر سوزن کاری تزینی را برای مشغولیات خود انتخاب کرد ، ولی به هر حال این را یقین می‌دانم که در آن ایام کوچکترین لذتی از زندگی‌اش نمی‌برد . (از جا بلند می‌شود) باری ، گرتروود ، حالا اگر اجازه می‌فرمایید خانم چولی را به دستان بسپارم و مرخص شوم و برای یکربع دیگر عقبش برگردم .

یا اینکه خانم چولی عزیزم ، اگر ناراحت نمی‌شوید بهتر است با هم برویم و شما یک نمی‌جلوی منزل لیدی برانکاستر در کالسکه منتظر من بمانید . چونکه ملاقات من به عنوان تسلیت است و یقیناً بیش از چند دقیقه طول نمی‌کشد .

خانم چولی - (از جا بلند می‌شود) اگر قول می‌دهید در آنجا کسی باشد که با من چشم گرم کند در کالسکه منتظر تان می‌مانم و هیچ ناراحت نمی‌شوم .

لیدی مارکبی - او ، اینکه البته ! یقین دارم همین الان کشیش جوانمان مشغول ذرع و پیمانه کردن اطراف خانه معشوقه است .

خانم چولی - متأسفانه من از این برویچه‌ها چندان خوشم نمی‌آید .

لیدی چیلترن - (از جا بلند می‌شود) گمان می‌کنم بهتر است خانم چولی همین‌جا تشریف داشته باشند ، دلم می‌خواست چند دقیقه‌ای با ایشان تنها صحبت کنم .

خانم چولی - لیدی چیلترن از لطف شما خیلی ممنونم . باور کنید جز این آرزویی نداشتم که بتوانم کمی در خدمتتان بمانم .
لیدی مارکبی - البته ، لابد هر دو دلتان می‌خواهد با هم بنشینید و با خاطرات دوره تحصیلی‌تان تجدید عهدی کنید . خدا حافظ گرتروود عزیزم ، آیا امشب شما را در منزل «لیدی بونار»

خواهم دید؟ می‌دانید که اخیراً یک نابغه شگفت‌آور تازه‌ای را به تور انداخته. به نظرم این آدم هر کاری را بگوید بلد... نیست. دلخوشی هم به همین است، نه؟

لیدی چیلتون - امشب من و رابرت خیال داریم با هم در منزل شام بخوریم. بعد از آن رابرت باید سری به مجلس عوام بزند ولی من گمان نمی‌کنم از خانه بیرون بروم، و به علاوه خبر جالبی هم در شهر نیست.

لیدی مارکبی - خودتان دو نفری می‌خواهید در منزل بمانید و شام بخورید؟ خیال نمی‌کنید اینکار از احتیاط به دور باشد؟ اباراستی فراسوش کرده بودم که سر رابرت در میان همه مردها فرد ممتازی است، و حال آنکه شوهر من برعکس مثل عموم مردم است. به عبارت دیگر سر رابرت استثناست و شوهر من قاعده کلی، و بیشک هیچ چیز به اندازه ازدواج کردن با قواعد کلی زنان را زود پیر و از دست در رفته نمی‌سازد.

لیدی مارکبی خارج می‌تود.

خانم چولی - این لیدی مارکبی زن عجیبی است. به نظر شما اینطور نیست؟ کمتر از همه مطلب دارد و بیش از هر کس حرف می‌زند. مثل اینکه فقط خلق شده است که برای عامه مردم سخنرانی کند، و از این حیث حتی دست شوهرش را هم از پشت بسته است. گرچه سرجان نمونه کامل یک فرد انگلیسی است؛ آدمی همیشه تلخ و بیشتر اوقات تندخو.

لیدی چیلترن - (جویی نمی‌دهد و همانطور برجا ایستاده است .
 لحظه‌ای هردو ساکت می‌مانند . سپس نگاههای ایشان با یکدیگر تلاقی می‌کند .
 لیدی چیلترن جدی و رنگ پریده است . خانم چولی حالتی مسلط و استهزا آمیز دارد .)
 خانم چولی ، اخلاقاً خود را موظف می‌دانم در کمال صراحت
 به شما بگویم که اگر می‌دانستم واقعاً چه گونه آدمی هستید هرگز
 برای مهمانی دیشب شما را به خانه‌ام دعوت نمی‌کردم .

خانم چولی - (با تبسمی توهمین‌آیز) حقیقتاً ؟

لیدی چیلترن - بله ، ممکن نبود اینکار را بکنم .
خانم چولی - گرتروود ، می‌بینم که پس از این همه سالها
 زندگی ، هنوز ذره‌ای تغییر نکرده‌اید !

لیدی چیلترن - من هرگز تغییر نمی‌کنم .

خانم چولی - (ابروهایش را بالا می‌اندازد) پس بفرمایید که از
 گردش روزگار هیچ درس عبرتی نمی‌گیرید .

لیدی چیلترن - به عکس ، درس عبرت بزرگی گرفته‌ام
 که اگر کسی یکبار مرتکب عمل خیانت آمیزی شد بار دوم
 هم از تکرار آن روی گردان نخواهد بود ، و به همین سبب باید
 از او دوری جست .

خانم چولی - آیا این دستور کلی را در باره عموم اشخاص
 به مورد اجرا می‌گذارید ؟

لیدی چیلترن - بله ، در باره همه ، بدون استثنا .

خانم چولی - اگر اینطور است پس واقعاً برای شما
 متأسفم . خیلی هم متأسفم .

لیدی چیلترن - امیدوارم حالا بفهمید که به دلایل بسیار ادامه آشنایی ما تا وقتی که درلندن هستید به کلی غیرممکن است.

خانم چولی - (به صندلیش تکیه می‌دهد) گرتروود ، این را باید بدانید که من به اخلاق باقیهای شما ذره‌ای اهمیت نمی‌دهم . اصلاً اخلاق را جز زرهی که درمقابل دشمنانمان به تن می‌کنیم چیز دیگری نمی‌دانم . شما مرا دشمن خود می‌شمارید این موضوع کاملاً بر من روشن است . شاید لازم به تذکر نباشد که منم همیشه از شما نفرت داشتم . با اینهمه اکنون آمده‌ام که به شما خدمتی کنم .

لیدی چیلترن - (با لحنی تحقیر آمیز) درست مانند خدمتی که می‌خواستید دیشب برای شوهرم انجام دهید ! خدا را شکر که توانستم او را از چنگ شما برهانم .

خانم چولی - (از جابری‌جهد) پس شما بودید که او را وادار کردید آن نامه گستاخانه را به من بنویسد ؟ شما بودید که به او یاد دادید زیر وعده‌اش بزند ؟

لیدی چیلترن - بنه !

خانم چولی - پس خود شما هم باید دو باره او را مجبور کنید که به سرقولش برگردد ، ویرای این کار فقط تا فردا صبح ، و نه بیشتر ، به شما مهلت می‌دهم . اگر تا آنوقت شوهر شما متعهد نشود که در این امر خطیر به من کمک کند و منافع مرا از هر جهت محفوظ نگاهدارد . . .

لیدی چیلترن - منافع پست و دغلکارانه شما را . . .
خانم چولی - نام آنرا هر چه می‌خواهید بگذارید . من
 هنوز هم شوهر شما را در پنجه اختیار دارم و اگر شما زن عاقلی
 باشید او را وادار می‌کنید که هر چه با من قرار گذارده عیناً
 انجام دهد .

لیدی چیلترن - (از جا برخاسته به طرف او پیش می‌رود) شما
 بسیار جسور و بی ادبید ! شوهر من با زنی مثل شما چه ارتباط
 و چه قول و قرار می‌تواند داشته باشد ؟

خانم چولی - (خنده تلخی می‌کند) در این دنیا مرغهای
 همجنس با هم پرواز می‌کنند . ارتباط و سازش شوهر شما با من
 بدان سبب است که او هم مثل من دغل کار و نادرست بوده است .
 حالا فهمیدید چرا ما دو نفر آنقدر با هم جور و مربوطیم . برای
 آنکه هر دومان سرو ته یک کرباسیم . بین شما و سررابرت
 جدایی و فاصله بسیار موجود است ، ولی من و او از هر دوستی
 به هم نزدیکتریم . ما دو نفر دشمنانی هستیم که زنجیر یک
 نوع خیانت کاری ما را به یکدیگر متصل ساخته است .

لیدی چیلترن - چطور جرأت می‌کنید که شوهر مرا همدست
 و همجنس خودتان بنامید ؟ با چه جسارتی می‌خواهید او را مرا
 تهدید کنید ؟ شما اصلاً قابل نیستید که قدم به خانه من بگذارید .
 از این جا بروید بیرون !

سررابرت چیلترن از پشت سر وارد اتاق شد کلمات آخری زنی را می‌شنود

و وقتی می‌فهمد که این کلمات به خانم چولی خطاب شده به کلی خود را می‌بازد و رنگش می‌پرد.

خانم چولی - خانه شما ! بله، همان خانه‌ای که در مقابل یک عمل خیانت‌آمیز به چنگتان افتاده، و تا کوچکترین اشیاء آن با پول دزدی و نادرستی خریداری شده است. (برگشته سر رابرت چیلترن را می‌بیند)
 بفرمایید از شوهرتان پرسید که تمول خود را از چه راه به دست آورده است ! وادارش کنید برایتان تعریف کند که چگونه اسرار دولتی را در مقابل پول به یکنفر صراف دغل پیشه فروخت ! آنوقت اقلان خواهی‌د فهمید که اساس مکنت و مقامتان بر چه استوار شده است .

لیدی چیلترن - این حرفها دروغ است ! رابرت این حرفها دروغ است !

خانم چولی - (انگشت خود را بدسوی سر رابرت چیلترن دراز کرده و نشان می‌دهد)
 خودتان نگاهش کنید . آیا می‌تواند گفته‌های مرا تکذیب کند ؟
 آیا جرأت دارد ؟

سر رابرت چیلترن - بس است . فوراً از اینجا خارج شوید .
 دیگر هر چه باید بکنید کردید .

خانم چولی - هر چه باید بکنم کردم ؟ ابداً ! هنوز کارم با هیچکدامتان تمام نشده است . برای آخرین بار به شما دو نفر تا فردا ظهر مهلت می‌دهم . اگر تا آنوقت دستورهای مرا انجام نداده باشید داستان خیانتکاری سر رابرت چیلترن همه جا برسر زبانها خواهد افتاد .

سررابرت چیلترن زنگ را به صدا درسی آورد. میسون وارد می‌شود.

سررابرت چیلترن - خانم چولی را به خارج هدایت کنید .

خانم چولی تکانی می‌خورد؛ بعد با تواضعی اغراق‌آمیز در مقابل لیدی چیلترن تعظیم می‌کند، ولی لیدی چیلترن جوابی به وی نمی‌دهد. خانم چولی به راه می‌افتد و چون می‌خواهد از جلوی سررابرت چیلترن که نزدیک در ایستاده است عبور کند لحظه‌ای توقف کرده نگاه تند و تهدید آمیزی به صورتش می‌اندازد، سپس از اتاق خارج می‌شود. پیشخدمت نیز به دنبال او بیرون رفته در را می‌بندد. زن و شوهر تنها می‌مانند. لیدی چیلترن حالت بهت‌زده آدمی را دارد که از چنگال کابوس هراس- انگیزی بیرون آمده باشد. مدتی همانطور بی‌حرکت برجای می‌ایستد، سپس بد طرف شوهرش برمی‌گردد و یانگامی بیگانه‌وار و متعجب، مثل آنکه برای اولین بار با وی روبه‌رو شده باشد، و راندازش می‌کند.

لیدی چیلترن - تو اسرار دولتی را در مقابل پول فروختی و زندگیت را با قلب و خدعه آغاز کردی؟ تو سابقه خدمات و ترقیات خود را بر پایه خیانت استوار ساخته‌ای؟ ایوای! رابرت، چرا معطلی و نمی‌گویی که این حرفها راست نیست! اگر لازم است به من دروغ بگو! دروغ بگو و بگو که این حرفها دروغ است!

سررابرت چیلترن - هر چه این زن گفت عین حقیقت است. ولی گرتروود، درست به من گوش بده. تو نمی‌توانی بفهمی چه وسوسه‌ای مرا به اینکار برانگیخت و چگونه تطمیع شدم. بگذار همه چیزها را از اول برایت شرح دهم. (به طرف او پیش می‌رود) **لیدی چیلترن -** به من نزدیک نشو! به من دست نزن!

دیگر گذشت ، وحس می‌کنم که مرا برای همیشه آلوده و بدنام کرده‌ای . آخ که در تمام این سالها خود ترا با صورتکی دروغین به من نمودی ! صورتکی وحشتناک و پرتنش و نگار . توحیثیت را با پول عوض کردی . ایوای که یکنفر دزد شبگرد برتوشرف دارد ! تو خود را در بازار به آنکس که بالاترین قیمت‌ها را پرداخت ، فروختی . تو به همه دنیا دروغ گفتی . حالا چطور ممکن است به من راست بگویی ؟

سر رابرت چیلترن - (خود را به طرف او می‌اندازد) گرتروود گرتروود !

لیدی چیلترن - (او را با هر دو دست از خود می‌راند) نه ! حرف زن ! دیگر هیچ نگو ! صدایت خاطرات مخوفی را در من بیدار می‌کند . خاطره آن چیزهاییکه عشق تو را در دلم به وجود آورد . خاطره کلماتی که باعث شد ترا از جان و دل دوست بدارم . همان خاطراتی که اکنون برایم این چنین جانگزا و دردناک شده‌اند . می‌دانی که ترا با چه ایمانی می‌پرستیدم ؟ تو برایم از همه چیز عالم بالاتر بودی . ترا موجودی می‌دانستم پاک ، شریف و عالی که از شائبه هرگونه پستی و خللی برکنار است . تو شوهر دلخواه من بودی و دنیا را در پرتو وجود تو از آنچه هست مصفا تر و تابناک تر می‌دیدم ؛ و چون تو را مظهر خویهای جهان می‌دانستم به واقعیت نیکی ایمان می‌آوردم . اما حالا برایم چه باقیمانده است : فقط این ندامت گزنده که آدم

بدکاری مثل تراغایت ایمان و آرزو ، و قبله آمال زند گیم قرار داده بودم .

سررا برت چیلترن - این اشتباه خودت بود . خطای بزرگ خودت . خطایی که عموم زنان مرتکب می شوند . چرا شما زن‌ها نمی توانید ما مرد‌ها را با همه عیب‌هایمان دوست بدارید ؟ و چرا می خواهید همیشه ما را چون پیکره خدایان و قهرمانان باستانی بر بالای کرسی مهیب افتخارات جای دهید ، و آنگاه چشم به تحسین ما بکشایید ؟ همه آدمیان ، چه مرد و چه زن ، پای بند زندگی خاکی اند و ناچار عاری از عجز و نقص نیستند . ولی وقتی ما مرد‌ها زنان را دوست داریم ، آنها را با تمام ضعف‌ها و بیخردی‌ها و معایبشان دوست می داریم ، وای بسا که به علت وجود همین نقایص آنها را خیلی هم بیشتر دوست بداریم . آنها نه از هر حیث کامل عیارند احتیاجی به محبت دیگران ندارند ، بلکه این مردمان عاجز و نا کامل اند نه قبل از هر چیز نیازمند مهر و شفقت هم‌نوعان خودند . اگر این ضعف‌ها و زخم‌های آدمی وجود نداشته باشد که دیگر کسی نیازی به عشق پیدا نمی کند . عشق باید همه گناهان را ببخشد مگر گناه بيمهري را . عشق واقعی باید همه نوع زندگی را معذور بدارد ، مگر زندگی خالی از عشق را . عشق مرد اینگونه است ، و به درجات از عشق زن برتر و انسانی تر است . زنان می خواهند ما را معبود قابل پرستشی بسازند و آنگاه ما را دوست بدارند ، غافل از آنکه قبل از هر چیز

مارا بصورت بت‌هایی دروغین و ساختگی در آورده‌اند . تو هم همین کار را کردی و از من بتی عظیم ساختی و در مقامی رفیع جای دادی . دیگر من جرأت آن نداشتم که از قرارگاه رفیعم پایین بیایم و از نزدیک ضعف‌ها و زخم‌هایم را به تو بنمایانم . همواره از آن می‌ترسیدم که با کمترین اعتراف و اشارتی عشق ترا از دست بدهم ، چنانکه اکنون داده‌ام . و با همین رویه غلط ، دیشب هم در زندگی من مداخله کردی و کار را به اینجا کشاندی . بله ، زندگیم را تو بر باد دادی ، زیرا آنچه این زن از من می‌خواست در مقابل آنچه بمن می‌داد هیچ بود . این زن به دنبال تقاضایش مصونیت و صلح و بتای زندگیم را به من ارزانی می‌داشت . اکنون همه آنها از دستم به در رفته است . گناه جوانیم ندید خیال می‌کردم مدت‌ها است در زیر آوار زمان مدفون شده بار دیگر با هیکل مهیب و نفرت انگیزش در مقابلم قد برافراشته و چندان‌ش را به حلقومم آویخته است . به کمک این زن می‌توانستم این کابوس مدهش را از جلوی نظرم دور کنم و دوباره آنرا به زیر خاک فراموشی بفرستم . می‌توانستم تنها مدرک باقیمانده را به دست آورده پاره پاره کنم یا در آتشش اندازم ، و تو نگذاشتی . باید بدانی که فقط تو مسبب این بدبختی هستی . حالا دیگر چه چیزهایی در آتیه انتظار مرا می‌کشد ؟ بگذار برایت بگویم : تف و لعن مردم ، رسوایی و شرمساری وحشتناک ، تمسخر و تحقیر دوست و دشمن ، خلاصه یک زندگی تنها و تنگین ، و سرانجام یک

مرگ تنها و ننگین. پس بدان که زنان نباید مطابق دلخواه خود شوهرانشان را مردانی کامل عیار و فرشته خو تصور کنند. اشتباه بزرگ شما زنان همین است که ابتدا مرد را در عالم خیال موجودی ربانی و قابل پرستش ساخته او را قبله آمال خود قرار می‌دهید و آنگاه در مقابلش به زانو در آمده عشق آتشینتانرا به پایش نثار می‌کنید. نتیجه شوم این اشتباه، بدبختی‌ها و رسوایی‌ها و تباه شدن زندگی‌های زناشویی است، همچنانکه تو - زنی که در تمام عمر آنطور دیوانه‌وار دوستت داشته‌ام - به روزگار من آوردی.

به طرف در حرکت می‌کند. لیدی چیلترن خود را به طرف او می‌اندازد ولی قبل از آنکه به شوهرش برسد، در پشت سر وی بسته می‌شود. لیدی چیلترن که از شدت اندوه و پریشانی رنگ از رویش پریده است، با حالتی مبهوت و درمانده برپا ایستاده و چون ساقه گیاه نحیفی در میان آب، به هر طرف خم و راست می‌شود. دست‌ها و انگشتانش که به طرفین بدنش گسترده مانده، مانند شکوفه‌هایی که در معرض وزش بادی خفیف قرار گرفته باشند می‌لرزد. آنگاه ناگهان خود را در کنار نیمکت بر زمین انداخته صورتش را در یخده فرو می‌برد و مانند کودکان بی اختیار حق حق گریه را سر می‌دهد.

(پرده)

پرده سوم

کتابخانه منزل لرد گارینگ . اتاقی است با خصوصیات سبک معماری و تزیینات قرن هیجدهم انگلستان . در طرف راست دریست که به ورودیه بازمی‌شود . طرف چپ در دیگری کتابخانه را بد اتاق قهوه خوری متصل می‌کند . در عقب یک جفت در تاشوی بزرگ حد فاصل کتابخانه و اتاق پذیرایی است . آتش بخاری می‌سوزد . «فیپس» پیشخدمت مخصوص مشغول مرتب کردن روزنامه‌های روی میز تحریر است . خصوصیت برجسته فیپس آرامش و خونسردی فوق‌العاده اوست ، و به همین جهت بعضی از آنها یکه مفتون رفتارش شده‌اند به وی لقب «پیشخدمت دلخواه» داده‌اند . بیکره ابوالهول^۱ هم به اندازه او صامت و سرنگهدار نیست . باید گفت مثل قالب مومی است که به حرکت در آمده باشد . درباره زندگی درونی و احساساتی وی تاریخ چیزی نمی‌داند . خلاصه فیپس مظهري است از دلیه تشریفات اشرافی انگلستان .

لرد گارینگ که لباس شب آراسته‌ای پوشیده و دل با سلیقه‌ای به‌سینه زده

۱ - Sphinx بیکره سنگی از آثار هنری مصر باستان که بدن شیر و سر و سینه زنی را دارد و نشانه رمز حیات است .

است وارد می‌شود . کلاه ابریشمی بلند به سر و شل سیاهی با آستر سفید اطلس
 بردوش دارد . دستکشهای سفید شبش را پوشیده و عصای ظریفی به سبک عهد لویی
 شانزدهم به دست گرفته است . خلاصه لباس و آرایش لرد گارینگ ویراسردی کاملاً
 خودساز و مدپرست معرفی می‌کند . از آن اشخاصیکه با زندگی متجدد مآب سازش
 و ارتباط نزدیک دارند و درحقیقت خودشان سبدع مدهای نوظهور و حاکم برسلیقه
 مردم اند . در سراسر تاریخ تحولات فکری ، لرد گارینگ نخستین فیلسوف خوش
 لباس شناخته شده است .

**لرد گارینگ - فیپس ، گل سینه دیگری برایم حاضر
 کرده‌ای ؟**

فیپس - بله قربان - (کلاه و عصا و شل او را می‌گیرد و گل را در سینه
 گذارده تقدیم می‌کند)

لرد گارینگ - فیپس ، گل سینه زینتی اشرافیست ، ولی
 فعلاً در شهر لندن تنها آدم گمنامیکه گل به سینه‌اش می‌زند منم .
فیپس - بله قربان ، متوجهم .

لرد گارینگ - (درحالیکه گل را از جامادگی بقیه لباس در می‌آورد)
 فیپس ، می‌دانی که لباس با سلیقه فقط همان چیزی است که خود
 شخص می‌پوشد ؟ هر چه دیگران بپوشند به نظر زشت و بی‌سلیقه
 می‌آید .

فیپس - بله قربان .

لرد گارینگ - درست همانطور که هر چه دیگران می‌کنند
 به نظر مبتذل و عاسیانه است .

فیپس - بله قربان .

لرد گارینگ - (گل تازه را به سینه می زند) و حرفهای راست

دیگران هم دروغ محض است .

فیپس - بله قربان .

لرد گارینگ - اصلاً مردم چیز مزخرفی هستند . اجتماع

صحیح و حقیقی فقط خود شخص است .

فیپس - بله قربان .

لرد گارینگ - فیپس ، پس کسیکه عاشق خودش بشود

قدم در راه عشقی گذارده که تا آخرین لحظه عمر ادامه می یابد .

فیپس - بله قربان .

لرد گارینگ - (خودش را درآینه نگاه می کند) فیپس گمان نمی کنم

از این گل سینه خوشم بیاید . مثل این است که مرا خیلی پیرنشان

می دهد . اما گاهی هم همین گل زدن به سینه مرا چون نوجوانی

ترو تازه می کند . اه ، فیپس خوجه می گویی ؟

فیپس - هیچوقت این تغییرات را در قیافه جناب لرد

ندیدم .

لرد گارینگ - راستی ندیده ای ؟

فیپس - نخیر قربان .

لرد گارینگ - باور نمی کنم راست بگویی . به هر حال

فیپس ، یادت باشد که دفعات بعد برای لباس شب جمعه من

گل سینه شاداب بپوشه کنی . این گل خیلی تازخ و رسمی است .

فیپس - بله قربان به خانم گل فروش سفارش می کنم که ایندفعه گل شاداب تری بفرستد تا رفع شکایت جناب لرد بشود . ولی از قرار معلوم اخیراً یکی از بستگان خانم گل فروش فوت کرده و به همین جهت هر چه گل در مغازه اش پیدامی شود همینطور تلخ و رسمی است .

لرد گارینگ - این موضوع چیز غریبی است که در میان طبقات پایین مردم ، آنقدر مرگ و میر زیاد است .

فیپس - بله قربان ، از این حیث فوق العاده خوشبختند .
لرد گارینگ - (درر خود چرخیده به فیپس خیره می شود . فیپس همچنان آرام و بیخیال برجای ایستاده) هوم ! فیپس نامه ای برای من نیامده ؟

فیپس - چرا قربان ، سه تا . (نامه ها را در سینی تقدیم می کند)
لرد گارینگ - (نامه ها را برسی دارد) دستور بده تا بیست دقیقه دیگر کالسکه را حاضر کنند .

فیپس - بله قربان . (به طرف در راه می افتد)

لرد گارینگ - (پاکت صورتی رنگی را از توی سینی برسی دارد)
آهای ! فیپس ، این نامه کی رسیده است ؟

فیپس - پس از تشریف بردن جناب لرد به باشگاه یکنفر مستخدم آنرا آورد .

لرد گارینگ - خیلی خوب ، کافی است . (نیپس خارج می شود)
خط لیدی چیلترن و کاغذ پاکت صورتی رنگ مخصوص خودش

است . خیلی عجیب است ، انتظار داشتم رابرت برایم نامه بنویسد نمی فهمید چیلترن چه کاری با من دارد . (کنار میز تحریر می نشیند و نامه ها را باز کرده بلند می خواند) « من به شما محتاجم و کمال اعتماد را به شما دارم . خودم به دیدنتان می آیم . گرت رود . » (با حالتی حیرت زده نامه را روی میز می گذارد . بعد آنرا دوباره برداشته و آهسته می خواند) « من به شما محتاجم و کمال اعتماد را به شما دارم . خودم به دیدنتان می آیم . » غلط نکنم که این زن بیچاره همه چیز را فهمیده است . ای بیچاره زن ! (ساعتش را درآورده نگاه می کند) اما چه موقع ملاقات است . ساعت ده ! باید از رفتن به مهمانی منزل « برکشایر » صرف نظر کنم . ولی در عوض خیلی کیف دارد که صاحبخانه را منتظر بگذارم و خودم بروم . از طرف دیگر امشب در « باشگاه جوانان » کسی منتظر من نیست ، پس چه بهتر که قدری دیرتر به آنجا بروم . خیلی خوب ، حالا کاری خواهم کرد که لیدی چیلترن با شوهرش آشتی کند . تنها کاری که این زن باید بکند همین است . یعنی تنها کاری است که هر زنی باید بکند . از وقتی که حس اخلاق و سنیت در زنان تقویت یافته موضوع زناشویی وضع یکطرفه و خطرناکی به خود گرفته است . ساعت ده شده . به زودی سرو کله اش پیدا خواهد شد . باید به فیپس بسپرم هر کس دیگری آمد بگوید منزل نیستم . (به طرف زنگ می رود)

همانوقت فیپس وارد می شود .

فیفس - لرد کاورشام .

لرد گارینگ - به ، عجب است که پدر و مادر آدم باید همیشه اینجور بیموقع سر برسند . گمان می کنم این یکی از اشتباهات علاج ناپذیر خلقت است . (لرد کاورشام وارد می شود) پدر عزیزم چقدر از زیارت شما خوشوقتم ! (به طرف او پیش می رود)

لرد کاورشام - شنل مرا از دوشم بردارید .

لرد گارینگ - پدر جان خیال می کنید به زحمتش بیارزد ؟

لرد کاورشام - البته آند به زحمتش می آرد ، آقا . کدام

صندلی از همه راحت تر است .

لرد گارینگ - این یکی ، پدر جان . من خودم هر وقت

مهمان دارم روی این صندلی می نشینم .

لرد کاورشام - متشکر . جریان هوائوی اتاق نباشد !

لرد گارینگ - خیر ، پدر جان .

لرد کاورشام - (روی صندلی می نشیند) خوشحانه که نیست . طاقت

تحمل جریان هوا را ندارم . در منزل از شر جریان هوا به کلی راحتیم .

لرد گارینگ - پدر جان ، عوضش لابد ناراحتیهای دیگری

در منزل دارید .

لرد کاورشام - اه ، اه ! نمی فهمم چه میگوید . آقا ، من آمده ام

با شما چند کلمه حرف جدی بزنم .

لرد گارینگ - پدر عزیزم ، در این وقت شب ؟

لرد کاورشام - آقا ، تازه ساعت ده است ، چه ایرادی به وقت دارید ؟ به نظر من الان بهترین موقع نشستن و حرف زدن است .
لرد گارینگ - بله ، ولی متأسفانه حقیقت امر این است که امروز روز جدی حرف زدن من نیست .

لرد کاورشام - مقصودتان را نمی فهمم ، آقا ؟

لرد گارینگ - پدرجان ، در تمام مدت زمستان و بهار که گرفتار معاشرت با اشراف لندن هستم ، عادت دارم که فقط در روزهای سه شنبه اول هر ماه از ساعت چهار تا هفت بعد از ظهر حرف جدی بزنم .

لرد کاورشام - خیلی خوب ، خیال کنید امروز هم سه شنبه است ، آقا . خیال کنید سه شنبه است .

لرد گارینگ - اما پدرجان ، الان خیلی از ساعت هفت بعد از ظهر گذشته ، و دکترم به کلی قدغن کرده که بعد از ساعت هفت اصلاً در صحبت های جدی شرکت نکنم و گرنه باعث می شود که در خواب هم حرف بزنم .

لرد کاورشام - فرضاً در خواب حرف بزنید ؟ خوب ، آقا ، چه اهمیتی دارد ، شما که زن ندارید !

لرد گارینگ - نخیر پدرجان ، گویا زن ندارم .

لرد کاورشام - آهان ! منم برای همین آمده ام که راجع به این موضوع با شما صحبت کنم . آقا شما باید هر چه زودتر ازدواج کنید . چرا ؟ برای اینکه وقتی من به سن شما بودم ،

آقا ، هنوز سه ماه از فوت زن اولم نگذشته و غم و غصه ام تسکین نیافته بود که آدرس را به اطلاع مادر محترمه شما رسانده بودم .
 بله ! آقا ، این وظیفه حتمی شما است که ازدواج کنید . دائماً که نمی شود وقت را به عیاشی و بیعاری گذرانند . امروزه هر آدمی که سرش به تنش می ارزد متأهل است . دیگر مردهای بی زن از مدافعه اند و کسی اعتنای سگ به آنها نمی کند ، زیرا همه آنها را خوب می شناسند . آقا ، شما باید زن بگیرید . خودتان مقایسه کنید که رفیق صمیمیتان سر رابرت چیلترن با درستی و پشتکار ، و به خصوص با انتخاب زنی فهمیده و متشخص ، خود را به چه مقامی رسانیده است . آقا ، چرا از او تقلید نمی کنید ؟ چرا او را سر مشق زندگی خودتان قرار نمی دهید ؟

لرد گارینگ - انشاالله پدرجان اینکار را خواهم کرد .

لرد کاورشام - ایکاش هر چه زودتر اینکار را بکنید ، آقا ! آنوقت من در زندگی خوشبخت و راحت خواهم شد . الان هر چقدر با مادرتان بد رفتاری و تلخی می کنم محض خاطر شما است . راستی شما آدم بیعاطفه ای هستید ، آقا ، خیلی بیعاطفه اید !
لرد گارینگ - پدرجان ، گمان نمی کنم اینطور باشد .

لرد کاورشام - والان موقع آنست که شما ازدواج کنید . آقا ، شما حالا سی و چهار سال از عمرتان می گذرد .

لرد گارینگ - بله ، پدرجان ، ولی وقتی یک گل شاداب به سینه ام می زنم احساس می کنم که سنم تاسی و دو وسی و یک

و نیم هم پایین می آید . افسوس این گلی که الان به سینه دارم به اندازه کافی شوخ و شنگ نیست .

لرد کاورشام - از من بشنوید که سنتان سی و چهار سال تمام است ، به علاوه در اتاق شما جریان هوایی هست که رفتارتان را برای من بیشتر غیر قابل تحمل می کند . پس آقا ، چرا به من گفتید در اتاقتان جریان هوا نیست ؟ حس می کنم جریان هوایی در اتاق هست و خیلی هم خوب حس می کنم .

لرد گارینگ - بله ، من هم همینطور ، پدر جان ، راستی جریان هوای این اتاق خیلی موذی است . من خودم فردا صبح به ملاقاتتان می آیم تا راجع به هر موضوعی که بخواهید مفصلاً صحبت کنیم . پدر جان اجازه بدهید شنلتان را بگیرم بپوشید .

لرد کاورشام - خیر آقا ، من امشب به قصد خاصی به دیدن شما آمدم و حتی اگر به قیمت ناخوشی یکی از ما دو نفر هم تمام شود ، تا منظور خودم را عملی نکنم از اینجا نمی روم . آقا ، شنل مرا سرجایش بگذارید .

لرد گارینگ - اطاعت می شود پدر جان ، پس اقللاً اجازه بفرمایید به اتاق دیگری برویم . (زنگ می زند) جریان هوای سرد این اتاق تمام شدن نیست . (فیس وارد می شود) فیس ، آیا بخاری اتاق قهوه خوری روشن است ؟

فیس - بله قربان .

لرد گارینگ - پدر جان ، پس بفرمایید برویم آن جا . راستی عطسه های شما قلب انسان را می خراشد .

لرد کاورشام - عجب ! آقا ، بد نظرم آنقدر حق داشته باشم که هر وقت دلم بخواند ، عطسه کنم !

لرد گارینگ - (با حالت عذر خواهی) البته ، پدرجان ، البته . فقط می خواستم بگویم که چقدر دلم برایتان می سوزد .

لرد کاورشام - آه ، لعنت براین دلسوزی . امروزه هرطرف بچرخي همه دم از دلسوزی و ترحم می زنند .

لرد گارینگ - کاملاً با شما موافقم ، پدرجان . اگر در دنیا دلسوزی کمتر بود گرفتاری مردم هم کمتر می شد .

لرد کاورشام - (درحالی که به طرف آقا قهوه خوری می رود) آقا ، اینهم دیگر از آن حرفهای متناقض و چرندی است که من هیچ دوست ندارم .

لرد گارینگ - پدرجان ، من هم همینطور ، امروزه هرکسی اصرار دارد که عقیده ای متناقض با عقاید عمومی اظهار کند و این کار نه فقط بسیار کسل کننده است ، بلکه متدرجاً کلیه رازهای زندگی اجتماعی را بر ملا می کند .

لرد کاورشام - (بدطرف او برگشته از زیر ابروان پرپشتش به وی نگاه می کند) آقا ، وقتی حرف می زنید ، واقعاً خودتان می فهمید که چه می گوئید ؟

لرد گارینگ - (پس از کمی مکث و تردید) بله ، پدرجان اگر به دقت گوش بدهم ، خوب می فهمم .

لرد کاورشام - (متفرانه) اگر به دقت گوش بدهید ؟ یعنی من به دقت گوش نمی دهم ! (زیر لب) ای توله سگ پرافاده !

(غیرکنان بداتاق قهومخوری می رود. فیپس وارد می شود)

لرد گارینگ - فیپس ، قرار است امشب خانمی برای کار خصوصی به دیدن من بیاید . وقتی تشریف آوردند ایشانرا به اتاق پذیرایی بیاور . فهمیدی ؟

فیپس - بله ، قربان .

لرد گارینگ - فیپس ، متوجه باش که این مطلب فوق العاده مهم است .

فیپس - متوجهم ، قربان .

لرد گارینگ - به هیچکس دیگر و به هیچ عنوانی اجازه ورود نده .

فیپس - می فهمم قربان .

زنکه خارج بمدا درمی آید.

لرد گارینگ - آهان ، ممکن است همان خانم باشد . خودم می روم او را هدایت کنم .

در همانوقت که لرد گارینگ می خواهد از در اتاق خارج شود لرد کاورشام از اتاق قهومخوری وارد می شود.

لرد کاورشام - خوب ، آقا ؟ بازهم باید منتظر تشریف فرمایی سرکار باشم ؟

لرد گارینگ - (باحالتی فوق العاده آشفته و مستأصل) پدر جان ، خیلی معذرت می خواهم . الان خدمت می رسم . (لرد کاورشام

به اتاق قهوه خوری بر می‌گردد) . خوب فیپس ، درست دستورات مرا فهمیدی . ببر به اتاق پذیرایی .

فیپس - بله ، قربان .

لرد گارینگ به اتاق قهوه‌خوری می‌رود . هارولد مستخدم ، خانم چولی را به درون اتاق هدایت می‌کند . خانم چولی مانند حیوانی زهرآلود و خون آشام وارد می‌شود . لباسی از ترکیب رنگهای سبز و تیره‌ای به تن دارد و شنلی از پارچه براق سیاه با آستری ابریشمین به رنگ سبز تیره بر دوش انداخته است .

هارولد - خانم ، اسم مبارك ؟

خانم چولی - (رو به فیپس می‌کند که نزدیک او آمده است)
لرد گارینگ اینجا نیست ؟ به من گفتند که لرد گارینگ در منزل است .

فیپس - خانم ، جناب لرد فعلاً با لرد کاورشام خلوت کرده‌اند . (با چشمان سرد و تحقیرآمیز به هارولد نگاهی می‌کند که فوراً خود را جمع کرده خارج می‌شود)

خانم چولی - (با خودش حرف می‌زند) چه احساسات پدرفرزندی قابل تحسینی !

فیپس - جناب لرد دستور داده‌اند از خانم خواهش کنم لطفاً چند دقیقه در اتاق پذیرایی منتظر باشند تا خودشان خدمت برسند .

خانم چولی - (با نگاه تعجب) لرد گارینگ منتظر من است ؟
فیپس - بله ، خانم .

خانم چولی - مطمئن هستید ؟

فیپس - جناب لرد به من گفتند که اگر خانمی به ملاقات ایشان بیاید خواهش کنم در اتاق پذیرایی تشریف داشته باشند .
(به طرف در اتاق پذیرایی رفته آنرا باز می کند) دستورات جناب لرد در این باب کاملاً دقیق و صریح بود .

خانم چولی - (با خودش حرف می زند) چقدر با ملاحظه و دوراندیش شده ! در انتظار حوادث غیر منتظره بودن نشانه کمال ذکاوت و روشنفکران امروزی است . (به طرف اتاق پذیرایی رفته نگاهی به درون آن می اندازد) اه ! همیشه اتاق پذیرایی آدمهای بی زن همینطور تلخ و ملال انگیز است ! خودم باید به زودی تمام اینها را عوض کنم . (فیپس چراغ را از روی میز تحریر بلند کرده به طرف اتاق پذیرایی می برد) نه ، چراغ لازم نیست ، نورش خیلی زننده است . چند تا شمع روشن کنید .

فیپس - (چراغ را سرجایش می گذارد) اطاعت می شود ، خانم .
خانم چولی - چه خوبست که شمعها حباب تشنگی هم داشته باشند .

فیپس - خانم مطمئن باشید . تا کنون ازین حیث هیچکس شکایتی ازما نداشته است . (به اتاق پذیرایی می رود و به روشن کردن شمعها مشغول می شود)

خانم چولی - (با خودش حرف می زند) نمی فهمم لرد گارینگ امشب منتظر چه زنی است ! خیلی بامزه است که او را غافل گیر

کنم. عموم مردان به محض آنکه غافل گیر شوند قیافه ابلهانه ای به خود می گیرند، و عجب است که با تمام زرنگیشان همیشه هم گیر می افتند. (به اطراف اتاق نگاه می کند و به طرف میز تحریر می رود) چه اتاق جالبی است ! عجب عکس قشنگی ! بینم نامه هایی که برایش آمده از چه قبیل اند. (یکدسته نامه های روی میز تحریر را برمی دارد) چه نامه های مهملی. همه اش صورت حساب و کارت ویزیت و نامه طلبکاران و بیوه زنان است. او هو ! این پاکت صورتی رنگ کار کجاست ؟ کی ممکن است نامه اش را روی چنین کاغذی نوشته باشد ؟ چه کار احمقانه ایست ! نامه نکاری با کاغذ صورتی رنگ، ادم را به یاد عشقبازیهای عوام الناس می اندازد. عشقبازی هیچوقت نباید اینطور ظریف و احساساتی باشد، بلکه باید با علم و حسابگری شروع و به تأمین زندگی مطمئنی منتهی شود. (نامه را روی میز می گذارد بعد دوباره آنرا برمی دارد) من این خط را می شناسم. این خط گرتروود چیلترن است. کاملاً یادم است. این درست همان قلمی است که هر ضربه اش احکام ده گانه حضرت موسی را به یاد می اندازد، و وقتی به حرکت در آمد سرتاپای صفحه را از مجموعه قوانین اخلاقی پرمی کند. هیچ نمی فهمم گرتروود در باره چه موضوعی می تواند به لرد گارینگ نامه بنویسد. لابد از من بدگویی کرده. قطعاً. چقدر از این زن متنفرم ! (نامه را بلند می خواند) « من به شما محتاجم و

کمال اعتماد را به شما دارم. خودم به دیدنتان می آیم. گرترودم»
من به شما محتاجم و کمال اعتماد را به شما دارم. خودم به
دیدنتان می آیم. (برق پیروزی در چهره اش می درخشد. در همان لحظه ای که می خواهد
نامه را بدزدد در باز شده فیپس وارد اتاق می شود)

فیپس - خانم همانطور که امر فرمودید شمعهای اتاق
پذیرایی را روشن کردم .

خانم چولی - متشکرم (به عجله از کنار میز بلند می شود و نامه را به زور
آب خشک کن روی میزی که دارای جلدی نقره ایست می سرازند)

فیپس - یقین دارم که خانم حباب شمعه را خواهند
پسندید . اینها با سلیقه ترین حبابهایی است که در منزل داریم
و خود جناب لرد هم همیشه در نور آنها لباس شب می پوشند .
خانم چولی - (با تبسم) در اینصورت یقیناً باید چیز
با سلیقه ای باشد .

فیپس - (مؤدبانه) متشکرم خانم .

خانم چولی به اتاق پذیرایی می رود. فیپس در آنراسته از اتاق کتابخانه
خارج می شود. پس از اندک مدتی در اتاق پذیرایی به آهستگی باز می شود و
خانم چولی از لای آن بیرون آمدند کی و آرام به طرف میز تحریر پیش می رود. ناگهان
صدای حرف از اتاق قهوه خوری بگوشی می رسد . خانم چولی مضطرب شده
همانطور بر جا می ماند . صداها رفته رفته بلندتر می شود. خانم چولی با تردید
و تحسرنباش راسی نزد و ناچار دوباره به اتاق پذیرایی بر می گردد . لرد گارینگ
وارد ناوشام وارد می شوند .

لرد گارینگ - « با لعن عتاب آیز ، پدر عزیزم ، بس اگر

باید ازدواج کنم اقلّاً به من اجازه خواهید داد که مکان و زمان عروسی و نامزدم را خودم انتخاب کنم ، مخصوصاً نامزدم را .
لرد کاورشام - (با لحنی تند) خیر آقا ، این موضوع مربوط به من است . اگر اختیار آنرا به دست شما بدهم مطمئناً انتخاب مزخرفی خواهید کرد . باید نظر خودم به مورد اجرا گذارده شود نه مال شما . فعلاً صحبت معامله در میان است نه محبت .
 انس و محبت بعداً در زندگی زناشویی پیدا می شود .

لرد گارینگ - بله ، در زندگی زناشویی انس و محبت وقتی پیدا می شود که مرد و زن به کلی از یکدیگر خسته و منزجر شده باشند ، پدر جان به نظر شما اینطور نیست ؟ (شل لرد کاورشام را روی شانه اش می اندازد)

لرد کاورشام - البته ، آقا . یعنی می خواهم بگویم البته که اینطور نیست ، آقا . شما امشب مثل آدمهای سفیه حرف می زنید . منظور من این است که موفقیت در ازدواج فقط بسته به فهم و شعور دو طرف است .

لرد گارینگ - ولی ، پدر جان ، زنهاییکه فهم و شعوری دارند فوق العاده بی نمک اند ، اینطور نیست ؟ البته من فقط از روی چیزهاییکه شنیده ام اظهار عقیده می کنم .

لرد کاورشام - اگر راستش را بخواهی هیچ زنی ، خواه بی نمک باشد یا جذاب ، ممکن نیست ذره ای فهم در نهاد خود داشته باشد . فهم و شعور هر چند هست در انحصار مردان است .

لرد گارینگ - کاملاً موافقم. فقط ما مردها به اندازه‌ای
فداکاریم که هرگز از این امتیاز خود استفاده نمی‌کنیم. پدرجان
بنظر شما استفاده می‌کنیم؟

لرد کاورشام - بله آقا، من شخصاً از آن استفاده می‌کنم.
من فقط از قوه فهم و شعور طبیعی استفاده می‌کنم و دیگر هیچ!
لرد گارینگ - مادر من هم از همین کار شما شکایت دارد.
لرد کاورشام - وراز خوشبختی مادر شما هم در همین است.

آقا شما آدم بی‌عاطفه‌ای هستید! واقعاً بی‌عاطفه‌اید!
لرد گارینگ - گمان نمی‌کنم، پدرجان. (به دنبال لرد کاورشام
از اتاق خارج می‌شود، پس از لحظه‌ای دوباره با حالتی پریشان به همراهی سررابرت چیلترن
به اتاق برمی‌گردد)

سررابرت چیلترن - آرتور عزیزم، من این را به فال‌نیک
می‌گیرم که درست در آستانه در باتوروبه رو شدم. اما مستخدم
داشت عذر مرا می‌خواست و می‌گفت که آقا منزل نیستند. خیلی
عجیب است!

لرد گارینگ - رابرت، حقیقت امر این است که من امشب
به طرز کشنده‌ای گرفتار بودم و دستور دادم که هر کس به دیدنم
بیاید بگویند منزل نیستم. حتی پدرم هم که بی‌خبر آمد با
پذیرایی سردی رو به‌رو شد، و دائماً از دست جریان هوای اتاق
شکایت کرد.

سررابرت چیلترن - اوه، آرتور، برای ملاقات من که باید

در منزل باشی ، تو بهترین رفیق من هستی و شاید همین فردا تنها رفیق من بشوی . زنم همه چیز را فهمیده است !

لرد گارینگ - ایوای ! حدس زدم باید چنین اتفاقی افتاده باشد .

سررابرت چیلترن - واقع ؟ چطور حدس زدی ؟

لرد گارینگ - (پس از کمی تردید) هیچ ، همینکه حالت پریشانت را دم در دیدم حدس زدم . خوب به هر حال ، کئی به او گفت ؟

سررابرت چیلترن - خود خانم چولی . و اکنون زنی که مایه عشق وزند گیم بود می داند که همه هستیم از راه خیانتکاری به دست آمده و پاییه زند گیم بر بدنامی گذاشته شده است . به عبارت دیگر لیدی چیلترن می داند که سررابرت چیلترن کسی است که مانند یکنفر خرده فروش دوره گرد ، رازی را که به قول شرافت به دستش سپرده بودند به دیگری فروخته است . حالا خدا را شکر می کنم که لرد رادلی قبل از آنکه ببیند من نسبت به وی چنین خیانتی کرده ام از این دنیا رفت . ایکاش من هم پیش از آنکه دچار این وسوسه شیطانی شوم و یا اینطور عاجز و پریشان به قعر پستی و مذلت بیفتم ، نابود شده بودم (سورتش را در پنجه دهنش مخفی می کند)

لرد گارینگ - (پس از کمی مکت) هنوز در جواب تلکرافت از وین خبری نرسیده است ؟

سررابرت چیلترن - (سر برداشته به بالا نگاه می کند) چرا ، همین امشب ساعت هشت تلگرافی از دیر یکم سفارتخانه داشتم .
لرد گارینگ - خوب ؟

سررابرت چیلترن - هیچ برگه اتهام آوری بر ضدوی به دست نیامده و بر عکس در جامعه اعیان وین ، خانم چولی مقام محترمی دارد . تنها سر آشکاری که راجع به زندگیش برسر زبانها افتاده این است که بارون آرنهایم درموقع مرگ خود قسمت اعظم ثروت بی منتهایش را به وی بخشیده است . غیرا زاین مطلب قابل ذکر در میان نیست .

لرد گارینگ - پس ، احتمال نمی رود که خانم چولی جاسوس باشد ؟

سررابرت چیلترن - امروزه دیگر جاسوسی به چه کار می خورد ! اساساً دوره جاسوس بازی به سر آمده و کسی اعتنایی به آن ندارد . حالا دیگر روزنامه ها مأموریت های جاسوسی را انجام می دهند .
لرد گارینگ - و به درجات هم بهتر !

سررابرت چیلترن - آرتور ، از تشنگی دهانم خشک شده . اجازه می دهی زنگ بزنم یک چیزی . . مثلاً قدری شراب سفید و سیفون بیاورند .

لرد گارینگ - البته ، اجازه بده خودم خبر کنم . (زنگ می زند)
سررابرت چیلترن - متشکرم آرتور به نلی خودم را باخته ام و نمی دانم چه بکنم . امیدم فقط به تو است . تو تنها رفیقی

هستی که همه چیز مرا می دانی و می توانم به تو کمال اعتماد را داشته باشم . مسلماً می توانم کمال اعتماد را به تو داشته باشم غیر از این است ؟

فیس وارد می شود .

لرد گارینگ - رابرت عزیزم ، البته که می توانی (به فیس) یک کمی شراب سفید و سیفون بیاور .

فیس - بله قربان .

لرد گارینگ - بیا ، فیس !

فیس - بله قربان .

لرد گارینگ - رابرت ، ممکن است خواهش کنم یک دقیقه به من اجازه بدهی بعضی دستورات به فیس بدهم . سر رابرت چیلترن - البته .

جدا فانه بایشخدمتش حرف می زند .

لرد گارینگ - وقتی آن خانم آمد بگو ده قرار نیست امشب به منزل برگردم و . . . بگو که غفلتاً مجبور شده ام به خارج شهر بروم . فهمیدی ؟

فیس - قربان ، آن خانم در اتاق پذیرایی اند . خودتان فرمودید که ایشان را به آن اتاق ببرم .

لرد گارینگ - بسیار خوب ، خوب کاری کردی . (فیس خارج می شود . لرد گارینگ با خودش حرف می زند) عجب وضع ناراحتی گیر افتاده ام . اینکه نمی شود ، باید علاجی کرد . به نظرم بهتر است

از لای در نطقی مشتمل بر پند و اندرز برای آن خانم ایراد کنم .
گرچه اجرای این برنامه هم خالی از اشکال نیست .

سرراپرت چیلترن - آرتور به من بگو که چه باید بکنم .
بنای زندگیم دارد بر سرم خراب می شود ، و واقعاً خودم را مانند
کشتی بی سکانی می یابم که در شبی بی ستاره میان دریا سرگردان
باشد .

لرد گارینگ - راپرت ، توزنت را دوست داری ، نه ؟

سرراپرت چیلترن - از هر چیز دیگر در عالم او را بیشتر
دوست دارم . تا کنون خیال می کردم که جاه طلبی بزرگترین داعیه
و لذت زندگی است ، ولی حالا می فهمم که چقدر این فکر خطا
است . معنی حقیقی زندگی عشق است و دیگر هیچ ! من گرتروود
را از جان و دل دوست دارم ولی افسوس که دیگر در چشم او
مردی بدکار و ننگینم و همین امر موجب جدایی وی از من می شود .
آرتور ، حالا ورطه هولناکی میان من و گرتروود به وجود آمده
است و می دانم که دیگر در قلب او برای من مقام و منزلتی نیست .
لرد گارینگ - آیا خود گرتروود در زندگیش مرتکب
هیچگونه لغزش و خطایی نشده و هرگز نقطه ضعفی نشان نداده
است ، که اکنون نمی تواند به هیچ عنوان از گناه تو بگذرد ؟

سرراپرت چیلترن - زن من ؟ هرگز ! حتی معنی ضعف و
وسوسه را نمی فهمد . من خودم با مردان دیگر از یک قماشم

ولی او حقیقتاً فردی ممتاز و از زمره زنان با عفت و تقوی است، که به ندرت پیدامی‌شوند؛ به همین جهت گرتروود در مسائل اخلاقی هیچگونه شفقت و گذشتی ندارد. زنی است فوق‌العاده شریف و ثابت قدم و بیرحم. ولی آرتور، آتش عشقش در دلم است. هنوز خداوند به ما کودکی عطا نفرموده و من غیر از اونه کسیرا دارم که دوست داشته باشم و نه کسی که مرا دوست بدارد. شاید اگر خداوند به ما کودکانی داده بود، گرتروود نسبت به من مهربانی و شفقت بیشتری پیدا می‌کرد. ولی اکنون خانه‌ما تنها و ماتم زده است و گرتروود هم قلب مرا سخت مجروح کرده. باری این موضوع را فراموش کنیم. امشب من در کمال خشونت با وی رفتار کردم. گمان می‌کنم همیشه گناهکاران در مقابل پرهیزکاران همینطور خشن و وحشی بوده‌اند. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم حرف‌هایی باو زدم که از لحاظ خودم و از لحاظ همه مردم های دنیا به طرز نفرت‌انگیزی صحیح و به جا بود، ولی... دیگر این موضوع را کنار بگذاریم.

لرد گارینگ - زنت ترا خواهد بخشید، شاید همین الان ترا بخشیده باشد. رابرت او ترا دوست دارد، چطور ممکن است از گناه تو نگذرد؟

سر رابرت چیلترن - خدا کند! خدا کند که اینطور باشد! (صورتش را در دستهایش می‌پوشاند) اما، آرتور یک موضوع دیگری هم هست که باید به تو بگویم.

فیپس باسینی مشروب وارد می‌شود.

فیپس - (شراب سفید و سیفون را به سر رابرت چیلترن تعارف می‌کند)

آقا ، شراب سفید و سیفون .

سر رابرت چیلترن - متشکرم .

لرد گارینگ - رابرت ، کالسکه‌ات دم در است ؟

سر رابرت چیلترن - نه ، من از باشگاه پیاده آمدم .

لرد گارینگ - فیپس ، پس سر رابرت با کالسکه من تشریف

می‌برند .

فیپس - بله قربان . (خارج می‌شود)

لرد گارینگ - رابرت ، امیدوارم از اینکه عذرت راسی خواهم

نرنجی .

سر رابرت چیلترن - آرتور باید بگذاری پنج دقیقه دیگر

پیش‌ت بمانم . تصمیم خود را گرفته‌ام که امشب در مجلس عوام

چه بگویم . مذاکره در موضوع ترعه آرژانتین در ساعت یازده

شروع خواهد شد . (از اتاق پذیرایی صدای افتادن صندلی به گوش می‌رسد)

این صدای چه بود ؟

لرد گارینگ - چیزی نیست .

سر رابرت چیلترن - خودم صدای افتادن صندلی را از آن

اتاق شنیدم . گویا کسی در آنجا به حرفهای ما گوش می‌دهد .

لرد گارینگ - نخیر ، هیچکس در آن اتاق نیست .

سر رابرت چیلترن - حتماً کسی در آنجاست . اتاق روشن

است و در هم نیم باز مانده ، یقیناً کسی در آنجاست که اسرار زندگیم را شنیده است . آرتور معنی این حرکت چیست ؟

لرد گارینگ - رابرت ، بیخود عصبانی می شوی . خیالت گرفته است ، به تو می گویم هیچکس در آن اتاق نیست . رابرت ، بنشین راحت باش .

سر رابرت چیلترن - آیا قول می دهی که در آن اتاق کسی نباشد ؟

لرد گارینگ - بله .

سر رابرت چیلترن - قول شرف ؟ (می نشیند)

لرد گارینگ - بله .

سر رابرت چیلترن - (بلند می شود) آرتور اجازه بده خودم ببینم

لرد گارینگ - نه ! نه !

لرد گارینگ - اگر کسی در آن اتاق نیست چه اشکال دارد که نگاهی به درون آن بیاندازم ؟ آرتور باید بگذاری که به آن اتاق بروم و خیال خودم را راحت کنم . بگذار مطمئن شوم که کسی دزدکی به اسرار زندگیم پی نبرده است . آرتور ، مگر نمی بینی که من در چه حال و موقعیتی گیر افتاده ام ؟

لرد گارینگ - رابرت ، هر چیز اندازه ای دارد . به تو گفتم که در آن اتاق کسی نیست ! دیگر همین کافی است . سر رابرت چیلترن - (به طرف در اتاق پذیرایی حمله می کند) نخیر ،

این کافی نیست. من مخصوصاً می‌خواهم به چشم خودم ببینم. تو که می‌گویی کسی در آن اتاق نیست، پس چرا به این اصرار مانع می‌شوی؟

لرد گارینگ - رابرت، ترا به خدا این کار را نکن! یک کسی در آن اتاق هست، ولی کسیکه تو نباید ببینی.

سر رابرت چیلترن - آهان؟ از اول می‌دانستم!

لرد گارینگ - به تو می‌گویم به آن اتاق نرو!

سر رابرت چیلترن - برو کنار! زندگی من در خطر است. هر که می‌خواهد باشد، باید بداند کیست که به اسرار شخصی و رسوایی زندگیم پی برده است! (داخل اتاق می‌شود)

لرد گارینگ - ای خدای بزرگ! زن خودش آنجاست. چه خیال خواهد کرد؟

سر رابرت چیلترن برمی‌گردد، حالت خستگی و تحقیر فوق العاده‌ای در چهره‌اش نمایان است.

سر رابرت چیلترن - راجع به حضور این زن در اتاق پذیرایی چه توضیحی می‌توانی بدهی؟

لرد گارینگ - رابرت به شرافتم قسم یاد می‌کنم که این خانم از هر گناه و تهمتی مبرا است و هیچگونه خطا و تقصیری نسبت به تو نکرده است.

سر رابرت چیلترن - این زن، موجودی پست و ننگین است!

لرد گارینگ - رابرت ، این حرفها را زن . فقط برای خاطر تو است که به اینجا آمده است . برای این بوده که آخرین کوشش خود را بکند بلکه بتواند ترا نجات دهد . او در عالم فقط ترا دوست دارد .

سر رابرت چیلترن - مگر دیوانه شده‌ای ! من هیچ کاری به این ندارم که چه سر و سری میان شما دو نفر است . واگراین زن برای همیشه معشوقه تو بماند تعجبی نمی‌کنم ، زیرا هر دو تن خوب به هم می‌خورید . او که زنی است فاسد و ننگین و توهم نه فقط در دوستی مرا فریب دادی بلکه در دشمنیت نیز به من خیانت کردی !

لرد گارینگ - رابرت ، اینها راست نیست ، به خدا قسم که راست نیست ! حاضرم در حضور خودش و تو همه مطالب را توضیح دهم .

سر رابرت چیلترن - بس است مرد ! بگذار بروم ! به اندازه کافی به قول شرف قسم دروغ خوردی !

سر رابرت چیلترن خارج می‌شود . **لرد گارینگ** شتابزده رو به اتاق پذیرایی می‌رود . در همان وقت خانم چولی باقیافه مظفرانه و بشاش میان در ظاهر می‌شود .

خانم چولی - (با تعظیمی تمسخر آمیز) سلام ، **لرد گارینگ** .

لرد گارینگ - خانم چولی ؟ پناه بر خدا ! . . . ممکن است پیرسم شما در اتاق پذیرایی من چه می‌کردید ؟

خانم چولی - خیلی معقول و مؤدب گوش می‌دادم . من عاشق این دارم که از سوراخ کلید استراق سمع کنم ، و چیز غریبی است که آدم همیشه جالبترین حرفها را از همین سوراخ جای کلید می‌شنود !

لرد گارینگ - فکر نمی‌کنید این عمل زشت ، شما را مورد قهر و غضب خداوند قرار دهد ؟

خانم چولی - نخیر ، یقین دارم که خداوند عالم اخیراً خیلی بردبار شده و می‌تواند جلوی خشم خودش را بگیرد .
(به لرد گارینگ اشاره می‌کند که شل را از دوشش بگیرد ، او نیز فوراً اطاعت می‌کند)
لرد گارینگ - خیلی از اینکه به دیدنم آمدید خوشحالم . دلم می‌خواهد الان به شما یک نصیحت خوب بدهم .

خانم چولی - اوه ! خواهشمندم اینکار را نکنید . همیشه هدیه‌ای که به یک خانم می‌دهند باید چیزی باشد که بتواند در همانشب زینت خود سازد .

لرد گارینگ - احسنت ! می‌بینم که همانطور مثل سابق خود سر و لجباز مانده‌اید .

خانم چولی - به ! خیلی بیش از سابق . در این مدت از هر حیث تکمیل شده‌ام ، زیرا تجربیات بسیار به دست آورده‌ام .
لرد گارینگ - اما ملتفت باشید که تجربه زیاد هم چیز خطرناکی است . خواهشمندم یک سیگار میل فرمایید . نصف

خانمهای زیبای لندن سیگار می کشند. ولی من شخصاً آن نصفه دیگر را ترجیح می دهم .

خانم چولی - متشکرم . من هیچوقت سیگار نمی کشم .
یعنی خیاطم از اینکار خوشش نمی آید ، و اولین وظیفه هرزنی در زندگی این است که مراعات حال خیاطش را بکند . اینطور نیست ؟
ولی اینکه دومین وظیفه آدم در زندگی چیست ، هنوز هیچکس کشف نکرده .

لرد گارینگ - خوب ، شما به اینجا آمده اید که نامه را برت چیلترن را به من بفروشید ، اینطور نیست ؟

خانم چولی - یعنی در مقابل شرایطی آنها به شما واگذار کنم . خوب ، چطور این موضوع را حدس زدید ؟
لرد گارینگ - از آنجایی حدس زدم که تاکنون چیزی راجع به علت ملاقاتتان ذکر نکردید . آیا نامه را با خودتان آورده اید ؟

خانم چولی - (می نشیند) نخیر ، لباس خانمهای با سلیقه هیچوقت جیب ندارد .

لرد گارینگ - قیمت نامه را چقدر معین کرده اید ؟

خانم چولی - عجب ، شما هم که به طرز احمقانه ای خلق و خوی انگلیسیها را دارید . انگلیسی ها خیال می کنند که یک دفترچه چک بانک می تواند غامض ترین مسائل زندگی را حل کند . آرتور عزیزم ، شما دیگر چرا اینطور فکر می کنید ؟

من که از شما متمول ترم و اقلاباً به اندازه تمام ثروتی که سر رابرت چیلترن از راه نامشروع به چنگ آورده دارایی دارم . آنچه اکنون می‌خواهم پول نیست ؟

لرد گارینگ - خانم چولی ، پس چه می‌خواهید ؟

خانم چولی - چرا مرا «لورا»^۱ نمی‌نامی .

لرد گارینگ - این اسم را دوست ندارم .

خانم چولی - یک وقتی که عاشقش بودی .

لرد گارینگ - بله به همین دلیل .

خانم چولی به او اشاره می‌کند که پهلویش بنشیند . لرد گارینگ تبسمی کرده پهلویش می‌نشیند .

خانم چولی - آرتور ، زمانی بود که تو مرا از صمیم قلب

دوست می‌داشتی .

لرد گارینگ - بله .

خانم چولی - و حتی از من تقاضا کردی با تو ازدواج

کنم .

لرد گارینگ - آن تقاضا که نتیجه طبیعی همان عشق من بود .

خانم چولی - بعد به علت آنکه دیدی ، یا ادعا کردی

که دیده‌ای ، لرد «مرتلیک»^۲ خواسته است در گلخانه قصر

«تن بی»^۳ به زور بامن معاشقه کند مرا ترك کردی و پی کارت

رفتی .

لرد گارینگ - تا آنجا که یادم است وکیل من در تحت شرایطی این موضوع را با شما حل و فسخ کرد . . یعنی شرایطی که خودتان تحمیل کردید .

خانم چولی - در آن زمان من فقیر بودم ، و تو متمول .
لرد گارینگ - کاملاً صحیح است ، و به همین علت شما تظاهر به دوست داشتن من می کردید .

خانم چولی - (شانه هایش را بالا می اندازد) بیچاره لرد مرتلیک پیرمرد که برای صحبت کردن فقط دو مطلب گفتنی داشت ، یکی بیماری نقرش و دیگری عیالش ! اما من شخصاً هیچوقت ملتفت نمی شدم که لرد مرتلیک راجع به کدام یک از این دو مطلب صحبت می کند ، زیرا هردوی آنها را با یک لحن به باد لعنت و دشنام می گرفت . به هر حال ، آرتور ، تو خیلی حماقت کردی ، چرا که لرد مرتلیک برای من فقط جنبه تفریح و تفنن داشت . یکی از آن تفریحات بسیار ملال انگیزی که انسان مجبور است در یکشنبه های تلخ انگلستان در قصر ییلاقی یکنفر انگلیسی تلخ ، برای خودش تهیه کند . به نظر من کلیه مردان و زنانیکه در قصرهای ییلاقی انگلیس به سرمی برند هر کاری بکنند هیچگونه مسؤولیت اخلاقی ندارند .

لرد گارینگ - بله می دانم که خیلی ها همینطور فکر می کنند .
خانم چولی - آرتور ، من ترا دوست داشتم .

لرد گارینگ - خانم چولی عزیزم ، شما همیشه خیلی با هوشتر از آن بوده اید که خود را پای بند عشق سازید .

خانم چولی - با این حال من ترا دوست داشتم، و تو هم مرا دوست داشتی . خودت این موضوع را خوب می دانی . اما عشق چیز عجیبی است ، به گمانم وقتی مردی یکدفعه عاشق زنی شد حاضر است هر فداکاری را برای او بکند غیر از ادامه عشقبازی . (دستش را روی دست لرد گارینگ می گذارد)

لرد گارینگ - (دستش را به آراسی کنار می کشد) بله ، بغیر از همین یکی .

خانم چولی - (پس از کمی مکث) من از زندگی در خارج خسته شده ام . دلم می خواهد دوباره به لندن برگردم و در همین جا خانه قشنگی بر پا کنم . دلم می خواهد منزل محل اجتماع اعیان و برگزیدگان شهر شود . یقین دارم اگر بشود خوب حرف زدن را به انگلیسی ها و خوب گوش دادن را به ایرلندیها یاد داد ، دیگر مجامع انگلستان از حیث تربیت و نزاکت چیزی کم نداشته باشد . به علاوه حالا من بمرحله ای رسیده ام که باید زندگی شاعرانه و پراحساساتی داشته باشم . آرتور ، دیشب وقتی ترا در منزل رابرت چیلترن دیدم به خوبی دریافتم که اگر در سراسر عمرم به کسی دلباخته ام ، تنها تو بوده ای . به همین جهت امشب به ملاقاتت آمدم که بگویم اگر حاضر به ازدواج با من شوی نامه رابرت چیلترن را به تو می دهم . پیشنهاد من همین است . اگر قول بدهی که مرا به عقد خود در آوری بدون معطلی نامه را به تو خواهم سپرد .

لرد گارینگ - همین الان ؟

خانم چولی - (تسمی می کند) فردا .
 لرد گارینگ - واقعاً جدی می گوئید ؟
 خانم چولی - بله ، کاملاً جدی می گویم .
 لرد گارینگ - ممکن است برای شما شوهر خیلی بدی باشم .
 خانم چولی - من از شوهر بد نمی ترسم . تا حالا دو تا
 از آنها داشته ام که وسیله تفریح بزرگی برایم بوده اند .
 لرد گارینگ - یعنی می خواهید بفرمایید که با بودن آنها
 شخصاً انواع وسائل تفریح را برای خودتان فراهم می کردید .
 خانم چولی - تو از زندگی زناشویی من چه خبرداری ؟
 لرد گارینگ - خیلی خبرها . مثل آنکه در کتابی خوانده
 باشم .

خانم چولی - در چه کتابی ؟
 لرد گارینگ - کتاب آمار عشق بازیها .
 خانم چولی - خیال می کنی این کار از تو پسندیده
 است که در خانه خودت با مهمانی از جنس لطیف اینطور
 بی ادبانه حرف بزنی ؟
 لرد گارینگ - وقتی کار فریبندگی زنان خیلی بالا بگیرد ،
 دیگر جنس لطیف از حالت ضعف دفاعی خود خارج می شود و
 به صورت حریف پرزوری در می آید .
 خانم چولی - امیدوارم دیگر ایندفعه منظور تعارف و
 دلجویی است . ولی آرتور عزیزم ، بدان که زنان را با هیچ

تعارفی نمی توان خلع سلاح کرد . در صورتیکه مردها عموماً با یک کلمه تعریف آمیز آلت دست می شوند . اختلاف بین زن و مرد همین است .

لرد گارینگ - بله ، تا آنجا که من زنان را شناخته ام ، هیچ چیز نمی تواند آنها را خلع سلاح کند .

خانم چولی - (پس از کمی مکث) پس تو ترجیح می دهی که رابرت چیلترن یعنی صمیمی ترین رفیقت را به حال خود رها کنی تا کارش به رسوایی و فلاکت بکشد ، ولی با زنی که هنوز از نعمت جذابیت و جمال بهره ها دارد ازدواج نکنی ؟ آرتور ، من همیشه ترا قابل آن می دانستم که فداکاریها و جوانمردی های بزرگ از خودت نشان بدهی . حالا هم اگر در عالم رفاقت حاضر به انجام یک چنین فداکاری شوی یقیناً خواهی توانست بقیه عمر را در یادآوری ملکات اخلاقی و به خوشی و سعادت بگذرانی .

لرد گارینگ - خوب ، این کار را در حال حاضر هم می کنم .

ولی اساساً عقیده ام براین است که قانون باید انواع فداکاری ها را اکیداً ممنوع کند ، زیرا انسانیکه فداکاری دیگران را می پذیرد چنان احساس شرمساری می کند و روحیه خود را می بازند که رفته رفته دلسردتر و فاسدتر می شوند .

خانم چولی - می خواهی بگویی رابرت چیلترن از آن آدمهایی است که در مقابل فداکاری رفیقش احساس شرمساری کند ؟ گویا فراموش کرده ای که من اخلاق واقعی او را بهتر از همه کس می شناسم .

لرد گارینگ - آنچه شما دربارهٔ گذشتهٔ او می‌دانید اخلاق واقعی‌اش نیست. خطایی که در جوانی از او سرزد، قبول دارم که بسیار ننگین و غیر شرافتمندانه بود، قبول دارم که اصلاً لایق‌شان او نبود و... بنا براین، اخلاق واقعی‌اش نبود.

خانم چولی - عجب شما سردها خوب از همدیگر طرفداری می‌کنید!

لرد گارینگ - درست به همان خوبی که شما زنها با هم ضدیت می‌کنید.

خانم چولی - (به تلخی) من فقط با یک زن ضدیت دارم و آن هم لیدی چیلترن است. از او نفرت دارم، نفرتی که هر روز زیادتر می‌شود.

لرد گارینگ - به نظر من نفرت شما از این خانم به سبب آنست که فاجعهٔ بزرگی وارد زندگی آرامش ساخته‌اید و اینک از کرده خود پشیمانید.

خانم چولی - (نیشخندی می‌زند) در زندگی هر زن فقط یک فاجعه وجود دارد، و آن اینست که همیشه عاشق خود را در گذشته از دست داده و در آینده مجبور است فقط با شوهرش زندگی کند.

لرد گارینگ - یقین دارم که لیدی چیلترن از این فرمایشات و اشارات شما چیزی دستگیرش نمی‌شود، زیرا اهل این نوع زندگیها نیست.

خانم چولی - زنی که دستش آنقدر بزرگ باشد از هیچ چیز زندگی سردر نمی‌آورد ، و لابد می‌دانی که گرتروود همیشه مجبور است دستکش بزرگ قدیپوشد. یکی از دلایل اساسی اختلاف اخلاقی ما دو نفر نیز همواره همین بوده است. خیلی خوب آرتور، خیال می‌کنم دیگر این مصاحبه عاشقانه ما به آخر رسید . امیدوارم اقلأً قبول داشته باشی که این مصاحبه قبل از هرچیز عاشقانه بود. اینطور نیست؟ به هر حال برای به دست آوردن این امتیاز بزرگ که زن نو بشوم حاضر بودم جایزه گرانبهائی را که حاصل یک عمر زرنگی و دور اندیشیم بوده است رایگان به تو بدهم؛ و تو آنرا نپذیرفتی. حالا دیگر اگر سررا برت از نقشه ترعه آرژانتین پشتیبانی نکند، راز خیانتش را فاش خواهم ساخت، همین وبس^۱.
لرد گارینگ - نباید اینکار را بکنید. این عمل به مستها درجه شرم‌آور، پست و شنیع است!

خانم چولی - (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) آهای ، خواهش می‌کنم این لغات قلبه را بگذار کنار که هرچه جثه‌شان بزرگ است معنی‌شان کم است. پیشنهاد من صرفاً یک معامله تجارتنی است، و در این مورد مداخله دادن مطالب احساساتی ابدآ نتیجه‌ای ندارد. من به رابرت چیلترن پیشنهاد فروش متاعی را کرده‌ام که اگر او نخواهد قیمتش را به من بپردازد ناچار خواهد شد

که خسارت آنرا به مبلغ گزافتری به دنیا پردازد. دیگر در این باب بیش از این نمی شود حرف زد. حالا من باید بروم. خدا حافظ، نمی خواهی بامن دست بدهی؟

لرد گارینگ - باشما؟ هرگز! معامله شما با رابرت چیلترن معامله نفرت انگیزی است که درست باب سلیقه اجتماع نفرت انگیز امروزی است، و من راجع به آن چیزی نمی گویم. ولی شما که ادعا می کنید امشب برای صحبت در عالم عشق به خانه من آمده اید کسی هستید که بزرگترین بی حرمتیها را نسبت به مقام عشق کرده اید. اگر کلمه مقدس عشق بر لبان شما بگذرد آلوده و ملوث می شود، زیرا شما کسی هستید که یک کلمه از معنی عشق سرتان نمی شود و حتی دفتر آنرا هنوز باز نکرده، بسته اید و به گوشه ای انداخته اید. شما همان کسی هستید که امروز بعد از ظهر به منزل یکی از نجیب ترین و شریف ترین زنهای دنیا رفته اید تا به سعایت و بدگویی شوهرش را در نظرش خوار و بدنام کنید، و عشق پاکش را بکشید، و قلبش را مجروح و زندگیش را تلخ و تباه سازید؛ بت مورد پرستشش را درهم بشکنید و روح وی را دچار یأس و پریشانی کنید. این عمل وحشتناک و نفرت انگیز شما را به هیچ عنوان نمی توانم ببخشم. در مقابل این کار دیگر عفو و بخشش وجود ندارد.

خانم چولی - آرتور، تو در حق من بی انصافی می کنی. باور کن که خیلی نسبت به من بی انصاف هستی. من برای

تهمت زدن و آزار دادن گرتروود به خانه اش نفتم . در حقیقت وقتی وارد منزلش شدم چیزی که به فکرم نمی رسید همین بود . من به اتفاق لیدی مارکبی به ملاقات لیدی چیلترن رفتم تا پیرسم جواهری که شب قبل گم کرده بودم در منزلشان پیدا شده یا نه . اگر هم حرف مرا باور نمی کنی می توانی از لیدی مارکبی پیرسی تا تصدیق کند که هرچه می گویم عین حقیقت است . جریانی که بین لیدی چیلترن و من واقع شد پس از رفتن لیدی مارکبی بود . تقصیر آنهم کاملاً به گردن خود گرتروود بود که با رفتار خشن و نیشخندهای تمسخرآمیزش مرا مجبور کرد هرچه نگفتمی است بگویم . البته اگر راستش را بخواهی شخصاً دلم می خواست موقعی گیر بیاورم و گرتروود را آزار بدهم ، ولی علت حقیقی ملاقات امروزی همان گم شدن سنجاق سینه ام بود .

لرد گارینگ - سنجاق سینه ای بشکل مار با یک قطعه لعل ؟

خانم چولی - بله ، اما تو از کجا می دانی ؟

لرد گارینگ - چونکه پیدا شده ، یعنی در حقیقت دیشب موقعی که می خواستم از منزل رابرت چیلترن بیرون بیایم خودم آنرا پیدا کردم ، ولی در کمال حماقت یادم رفت موضوع را به پیشخدمت بگویم . (به طرف میز تحریر می رود و کتوها را می کشد) در این کتو است . نه در این یکی است . آهان ، این سنجاق سینه شما ، همین نیست ؟ (سنجاق سینه را بالا گرفته نشان می دهد)

خانم چولی - بله ، خیلی خوشحالم که سنجاقم پیدا شد .
این هدیه دوستی است .

لرد گارینگ - میل ندارید آنر به سینه تان بزنید ؟

خانم چولی - چرا ، خیلی زیاد . اگر خودت این زحمت
را بکشی خیلی ممنون خواهم شد . (لرد گارینگ به وی نزدیک شده ناگهان
قلاب سنجاق را روی بازو به لباس خانم چولی وصل می کند) چرا سنجاق سینه
را به جای بازو بند انداختی . هیچ خیال نمی کردم بشود آنرا به عنوان
بازو بند استعمال کرد .

لرد گارینگ - حقیقتاً ؟

خانم چولی - (بازویش را بلند کرده بالا نگاه می دارد) نه ، خیال
نمی کردم ، ولی حالا می بینم که به عنوان بازو بند هم چیز قشنگی
است و خیلی با لباسم جور است .

لرد گارینگ - بله ، این جواهر روی لباس شما به مراتب
از آنچه که من آخرین بار دیده بودم قشنگ تر شده است .

خانم چولی - آخرین بار کی آنرا دیده بودی ؟

لرد گارینگ - (با لحن آرام) ده سال قبل . روی لباس « لیدی
برکشایر » و همانوقت بود که شما آنرا دزدیدید !

خانم چولی - (مراسن) مقصودت از این حرف چیست ؟

لرد گارینگ - مقصودم خیلی واضح است که شما این
جواهر را از دختر عموی من لیدی برکشایر دزدیده اید . وقتی
دختر عمویم عروسی می کرد ، خود من این سنجاق سینه را به او

هدیه دادم. پس از آنکه هر چه جستجو کردند سنجاق سینه پیدا نشد سوء ظن همه متوجه خدمتگار بیچاره‌ای شد که با رسوایی از خانه بیرونش کردند. دیشب که آنرا دیدم فوراً شناختم و تصمیم گرفتم چیزی درباره آن نگویم تا دزدش را پیدا کنم. حالا دزد این جواهر را پیدا کردم و به گوش خودم اعترافش را شنیدم.

خانم چولی - (سرش را به انکار بالا می اندازد) این حرف به کلی دروغ است!

لرد گارینگ - خودتان می دانید که عین حقیقت است. و گرنه، چرا صورتتان به این حالت درآمده، مثل این است که عنوان دزدی روی آن نوشته شده است.

خانم چولی - من این قضیه را از اول تا آخر انکار خواهم کرد، و خواهم گفت که اصلاً این جواهر لعنتی را ندیده‌ام و مال من نیست.

خانم چولی سعی می کند با انگشتان متشنج خود بازوبند را از روی بازویش جدا کند ولی موفق نمی شود. **لرد گارینگ** تفریح کنان به وی می نگرد. انگشتان خانم چولی به بازوبند گیر کرده خراشیده می شود، و بی اختیار دشنامی از دهان خارج می کند.

لرد گارینگ - خانم چولی، گرفتاری اشیاء سرقت شده این است که آدم خواص و طرز به کاربردن آنها را نمی داند. تاندا نید فتر قلاب این جواهر کجاست و چطور کار می کند، نمی توانید آنرا

از بازوی خودتان باز کنید؛ و از قراریکه می بینم هرچه سعی میکنید نمی توانید فتر قلاب را پیدا کنید. درحقیقت اینکار خالی از اشکال نیست.

خانم چولی - ای نامرد! ای وحشی! (باز هم می کوشد که جواهر را از بازویش جدا کند ولی نمی تواند)

لرد گارینگ - آهای، این لغات قلنبه را بگذارید کنار، هرچه جثه شان بزرگ است معنی شان کم است.

خانم چولی - (بار دیگر با کمال خشم می خواهد سنجاق را از بازویش جدا کند. کلمات نامفهومی از گلویش خارج می شود. آنگاه بی حرکت مانده به لرد گارینگ نگاه می کند) حالا می خواهی چه کار کنی؟

لرد گارینگ - الساعة زنگ میزنم پیشخدمتم بیاید. پیشخدمت بی نظیری است که به محض آنکه آدم زنگ بزند فوراً وارد اتاق می شود. وقتی که آمد به او خواهم گفت برود پلیس بیاورد.

خانم چولی - (برخود می لرزد) پلیس برای چه؟

لرد گارینگ - فردا خانواده برکشایر در صدد تعقیب جزائی شما بر خواهند آمد و پلیس هم برای همین است که به آنها کمک کند.

خانم چولی - (دیگر از شدت ترس دچار تشنج مرگ آسای شده، صورتش از حالت طبیعی خارج شده و عضلات دهانش کج مانده است. گویی صورتک ساختگی اش افتاده و چهره واقعی که در این لحظه آنقدر کریه و نفرت انگیز است نمایان شده است) اینکار را نکن. هرچه بگویی قبول می کنم. هرچه از من بخواهی انجام می دهم!

لرد گارینگ - نامه رابرت چیلترن را به من بدهید .

خانم چولی - صبر کن ! صبر کن ! به من مهلت بده که فکر خودم را جمع کنم .

لرد گارینگ - نامه رابرت چیلترن را بمن بدهید .

خانم چولی - نامه الان پیشم نیست . فردا آنرا به تو خواهم داد .

لرد گارینگ - خودتان می دانید که دارید دروغ میگویید .

نامه را هم اکنون به من بدهید . (خانم چولی نامه را بیرون آورده به او می دهد . صورتش به طرز وحشتناکی بیرنگ شده است) همین نامه است ؟

خانم چولی - (با صدای متشنج و گرفته) بله .

لرد گارینگ - (نامه را می گیرد و آنرا با دقت بررسی کرده آهی از سینه

می کشد . سپس نامه را روی چراغ گرفته می سوزاند) خانم چولی ، با آنکه فوق العاده خانم خوش لباسی هستید باز هم لیاقت آنرا دارید که در سواحل لازم کاملاً عاقلانه رفتار کنید . من به شما تبریک می گویم .

خانم چولی - (به طرف میز تحریر نگاه کرده متوجه نامه لیدی چیلترن می شود

که گوشه اش از زیر آب خشک کن نمایان است) خواهش می کنم یک لیوان آب خوردن به من بدهید .

لرد گارینگ - اطاعت می شود . (به گوشه اتاق می رود و تنگ آب

را برداشته لیوانی پر می کند . در این هنگام که پشتش به خانم چولی است وی فرصت یافته به چابکی نامه لیدی چیلترن را از روی میز می رباید . وقتی لرد گارینگ با لیوان آب به طرف وی برمی گردد ، خانم چولی با حرکت دست آنرا رد می کند)

خانم چولی - متشکرم . ممکن است لطفاً شنلم را روی دوشم بیاندازید ؟

لرد گارینگ - با کمال میل . (شل را به دوشش می اندازد)
خانم چولی - خیلی متشکرم . دیگر هرگز در صدد آزار رساندن به رابرت چیلترن برنخواهم آمد .

لرد گارینگ - خانم چولی ، خوشبختانه دیگر کاری از دستتان برنمی آید .

خانم چولی - حتی اگر از دستم برمی آمد به این فکر نمی افتادم .
برعکس حالا می خواهم خدمت بزرگی در حق وی بکنم .
لرد گارینگ - از شنیدن این خبر بسیار مشعوفم . اینرا باید یکی از اصلاحات اجتماعی دانست .

خانم چولی - بله ، واقعاً هیچ صحیح نمی دانم که یک چنین جنتمن درستکار ، یک نفر جنتمن انگلیسی شرافتمندی مثل رابرت چیلترن را به طریقی آنقدر ننگ آور فریب دهند و تا این حد ...
لرد گارینگ - چه می خواهید بگویید ؟

خانم چولی - خلاصه اینکه نمی دانم چطور شده است که اعتراف نامه عاشقانه لیدی چیلترن راه خود را گم کرده و به درون جیب من افتاده .

لرد گارینگ - مقصودتان از این حرف چیست ؟

خانم چولی - (با لحنی تلخ و فاتحانه) مقصودم این است که برای انجام خدمتی در حق رابرت چیلترن خود را موظف می دانم

نامه عاشقانه زنش را که هم امشب برای شما نوشته است به وی مسترد کنم .

لرد گارینگ - نامه عاشقانه ؟

خانم چولی - (درحالیکه می خندد) من به شما محتاجم و کمال اعتماد را به شما دارم . خودم به دیدنتان می آیم .
گرتروود .

لرد گارینگ به طرف میز تحریر حمله می برد و پاکت را از روی آن برداشته می بیند خالی است . سپس به طرف خانم چولی برمی گردد .

لرد گارینگ - ای زن بدکار . دائماً باید دزدی کنی ؟
نامه را به من بده و گرنه به زور از چنگت در می آورم . تا آنرا به من ندهی نمی گذارم از این اتاق بیرون بروی .
به طرف او حمله می کند ولی خانم چولی فوراً زنگ روی میز را به صدا در می آورد و همانوقت فیس وارد اتاق می شود .

خانم چولی - (پس از کمی مکث) لرد گارینگ برای این زنگ زدند که مرا به خارج هدایت کنید . شب به خیر لرد گارینگ !
به طرف در حرکت می کند . صورتش بابرق پیروزی خیانت آمیزی می درخشد .
آثار شعف در چشمانش نمایان است . گویی جوانی دوباره به وی بازگشته است .
آخرین نگاهش مانند تیری تیزیر به جانب لرد گارینگ رها می شود . لرد گارینگ لبهایش را می گزد و سیکاری آتش می زند .

(پرده)

پرده چهارم

اتاق نشیمن در منزل سرراپرت چیلترن مانند پرده دوم . لرد گارینگ کنار
بخاری دیواری ایستاده و دستها را درجیب گذارده است. از ظاهر حالش خستگی
زیاد نمایان است.

لرد گارینگ - (ساعتش را در آورده نگاه می کند و بعد زنگ می زند)
عجب مزاحمتی فراهم شده . هیچکس در اینجا نیست که حرفهای
مرا گوش بدهد ، در صورتیکه الان سینه ام پر از اخبار جالب است
و خودم را مانند روزنامه فوق العاده ای می بینم که تازه از زیر چاپ
بیرون آمده باشد .
جیمز وارد می شود .

جیمز - قربان، سر رابرت هنوز در وزارت خانه تشریف دارند .

لرد گارینگ - لیدی چیلترن هم هنوز پایین نیامده اند؟

جیمز - خانم تا کنون از اتاقشان بیرون نیامده اند ، ولی
میس چیلترن الساعه از اسب سواری برگشته اند .

لرد گارینگ - (به خودش) خوب ، باز هم بد نیست .
 جیمز - جناب لرد کاورشام مدتی است که در اتاق کتابخانه
 منتظر سر رابرت هستند . به ایشان عرض کردم که جنابعالی هم
 اینجا تشریف دارید .

لرد گارینگ - متشکرم لطفاً به ایشان بگویید که من رفته‌ام .
 جیمز - (تعظیم می‌کند) اطاعت میشود جناب لرد . (خارج می‌شود)
 لرد گارینگ - راستی که هیچ میل ندارم پدرم را سه روز
 پشت سرهم ملاقات کنم ، یعنی هیچ فرزندی طاقت تحمل اینهمه
 هیجان عصبی را ندارد . خدا کند اگلاً اینجا نیاید . همان بهتر که
 نه خود پدرها دیده شوند و نه حرفشان به میان آید . تنها وسیله
 مطمئن برای برقرار داشتن زندگی خانوادگی همین است . اما
 مادر چیز دیگری است . مادرها واقعاً عزیزند . (خود را به درون نیمکتی
 می‌اندازد و روزنامه‌ای برداشته شروع به خواندن می‌کند)
 لرد کاورشام وارد می‌شود .

لرد کاورشام - خوب آقا ، شما اینجا چکار می‌کنید ؟ گمان
 می‌کنم مثل همیشه مشغول وقت تلف کردید .

لرد گارینگ - (روزنامه را به کناری انداخته از جا بلند می‌شود) پدر
 عزیزم ، وقتی کسی به ملاقات‌آشنایان خود می‌رود منظور اصلیش
 این است که وقت ایشان را تلف کند نه وقت خودش را .

لرد کاورشام - آیا از دیشب تا به حال راجع به مطالبی که
 به شما گفتم فکری کردید ؟

لرد گارینگ - جز راجع به فرمایشات شما به هیچ چیز دیگری فکر نکردم .

لرد کاورشام - خوب ، پس قرار عروسی معلوم شده است ؟
لرد گارینگ - (در کمال خوشرویی) هنوز خیر ، ولی امیدوارم تا قبل از موقع ناهار قرار عروسی معلوم شود .

لرد کاورشام - (با لحن تند و زننده) اگر بخواهید تا موقع شام هم به شما وقت می‌دهم ، به شرط آنکه همسر مناسبی انتخاب کنید .
لرد گارینگ - بینهایت متشکرم ، ولی خیال می‌کنم بهتر است تا قبل از ناهار تکلیف عروسیم را یکسره کنم .

لرد کاورشام - هوم ، هیچوقت نمی‌فهمم کی شوخی می‌کنید و کی جدی می‌گویید .

لرد گارینگ - پدرجان ، والله ، خودم هم نمی‌فهمم .
اندکی به سکوت می‌گذرد .

لرد کاورشام - لابد روزنامه «تایمز» صبح را نخوانده‌اید ؟
لرد گارینگ - (با حالتی بی‌اعتنا) تایمز ؟ نه خیر . من فقط روزنامه «سورینگ پست» را می‌خوانم . برای اطلاع به وقایع زندگی متجدد مآب و اعیانی فقط کافی است که انسان بداند دوشس‌ها در کجا هستند . بقیه مطالب روزنامه‌ها به کلی اخلاق آدم را فاسد می‌کند .

لرد کاورشام - یعنی آقا می‌خواهید بگویید که حتی سرمقاله تایمز، راجع به سوابق و خدمات سررا برت چیلترن را هم نخوانده‌اید ؟

لرد گارینگ - عجب ! نخیر . تایمز راجع به رابرت چه نوشته است ؟

لرد کاورشام - آقا می‌خواهید چه بنویسد ؟ البته تعریف و تجلیل زیادی از سر رابرت چیلترن کرده و افزوده است که سخنرانی دیشب اوراجع به موضوع ترعه آراژانتین یکی از عالیترین سخنرانیهایی بوده است که بعد از «کانینگ» در مجلس عوام انگلستان ایراد شده است .

لرد گارینگ - آفرین ! اما هیچوقت در باره کانینگ چیزی نشنیده بودم ؛ یعنی دلم نمی‌خواست . بینم ... آیا چیلترن از این نقشه طرفداری کرد ؟

لرد کاورشام - آیا انتظار داشتید که چیلترن از چنین نقشه‌ای طرفداری کند ؟ معلوم می‌شود شما به هیچوجه دوستان را نشناخته‌اید . برعکس علناً آنرا مورد حمله قرار داد، و همچنین به شدت از روش سیاست اقتصادی کنونی تنقید کرد . روزنامه تایمز این سخنرانی را در حقیقت مقدمه تغییر مسیری در سیاست سر رابرت چیلترن تلقی می‌کند . آقا، حتماً باید این مقاله را بخوانید . (تایمز را باز کرده نشان می‌دهد) «سر رابرت چیلترن ... برجسته ترین سیاستمدار جوان ما ... سخنران عالیمقام ... دارای سابقه ای درخشان ... مظهر درستی و کمال اخلاقی ... نمونه بهترین خصایص زندگی اجتماعی انگلستان ... مرد شریفی که نقطه

مقابل سیاستمداران سهل انگار و بی مرام خارجی است . « آقا ، روزنامه ها هیچوقت چنین چیزهایی در باره شما نخواهند نوشت . لرد گارینگ - پدر جان ، خدا آن روز را نیاورد که روزنامه ها در باره من چیزی بنویسند . با این حال از شنیدن آنچه راجع به رابرت گفتند بسیار خوشحال شدم . راستی کیف کردم ؛ معلوم می شود رابرت واقعاً مرد با شهامتی است .

لرد کاورشام - بیش از شهامت ، باید گفت که سر رابرت نابغه ای است .

لرد گارینگ - اما من ترجیح می دهم او را آدم باشهامتی بدانم . امروزه به هر که می رسی خودش را نابغه می داند . آنچه که واقعاً در میان مردم به ندرت پیدا می شود ، شهامت است . لرد کاورشام - آرزوی من این است که شما هم وارد مجلس عوام شوید .

لرد گارینگ - پدر عزیزم ، فقط مردمی که قیافه احمقانه ای دارند به مجلس عوام پذیرفته می شوند ، و از آن میان ، فقط آنها یکه واقعاً چیزی سرشان نمی شود ترقی می کنند . لرد کاورشام - چرا در فکر آن نیستید که کار مفیدی در زندگیتان انجام دهید ؟

لرد گارینگ - خیلی جوانتر از آنم که لیاقتش را داشته باشم .

لرد کاورشام - (بالحنی تند و تلخ) آقا : من از این تظاهر شما

به جوانی بسیار بدم می‌آید. حالا دیگر این عادت زشت همه جا را گرفته است.

لرد گارینگ - جوانی تظاهر نیست. جوانی هنر است.

لرد کاورشام - چرا به این میس چیلترن زیبا پیشنهاد ازدواج نمی‌کنید؟

لرد گارینگ - برای اینکه آدم فوق‌العاده تند خویی هستم، به خصوص صبح‌ها.

لرد کاورشام - اما من اصلاً گمان نمی‌کنم که در این معامله امید موفقیتی برای شما باشد.

لرد گارینگ - متأسفانه در این موضوع نمی‌توانم چیزی عرض کنم چونکه از جریان معاملات روز به کلی بی‌اطلاعم.

لرد کاورشام - اگر میس چیلترن پیشنهاد ازدواج شما را بپذیرد من او را سفیه‌ترین زن لندن خواهم دانست.

لرد گارینگ - و منتهای آرزوی من آن است که بایک چنین زنی ازدواج کنم، زیرا اگر همسری عاقل و فهمیده نصیب من شود یقیناً در مدتی کمتر از شش ماه مرا به صورت یک ابله کامل عیار درمی‌آورد.

لرد کاورشام - اما شما اصلاً قابل میس چیلترن نیستید!

لرد گارینگ - پدر عزیزم، اگر قرار بود ما مردان بازنانی که قابلیتشان را داریم ازدواج کنیم که بیشک روزگار همه‌مان سیاه بود.

میبل چیلترن وارد می‌شود.

میبل چیلترن - به ! سلام لرد کاورشام . امیدوارم حال لیدی کاورشام خوب است .

لرد کاورشام - خانم مثل همیشه است ، مثل همیشه .

لرد گارینگ - صبح بخیر ، میس میبل .

میس میبل - (به هیچوجه توجهی به لرد گارینگ نمی‌کند و منحصرأ با

لرد کاورشام حرف می‌زند) خوب ، حالت مزاجی کلاه‌های لیدی کاورشام چگونه است ؟

لرد کاورشام - متأسفانه باید بگویم که بیماری کلاهها با حمله سختی عود کرده است .

لرد گارینگ - صبح بخیر ، میس میبل .

میبل چیلترن - (به لرد کاورشام) اوه ، خدا کند تازیه عمل -

جراحی نکشد !

لرد کاورشام - (در حالیکه با تبسمی حاضر جوابی او را تحسین می‌کند)

اگر کار به آنجا بکشد مجبوریم به لیدی کاورشام داروی خواب - آوری بدهیم ، و گرنه ممکن نیست بگذارد که کسی به پر کلاههایش نگاه چپ کند .

لرد گارینگ - (با تأکید بیشتر) صبح بخیر ، میس میبل .

میبل چیلترن - (با تعجبی ساختگی به طرف او می‌چرخد) ایوای شما

هم اینجا یید ؟ لابد متوجه هستید که پس از بد قولی امروز و نیامدن به وعده اسب سواری دیگر حاضر نیستم یک کلمه باشما حرف بزنم .

لرد گارینگ - اوه ، خواهش می کنم اینحرف را نننید .
در میان تمام مردم شهر لندن ، شما تنها کسی هستید که آرزو
می کنم پهلویم باشید و با من صحبت کنید .

میبیل چیلترن - لرد گارینگ ، دیگر هیچکدام از حرفهایی که
بین من و شما رد و بدل شود حقیقت ندارد ، و منکه ابدآ آنها را
باور نخواهم کرد .

لرد کاورشام - عزیزم ، کاملاً حق باشما است ، کاملاً ...
یعنی می خواهم بگویم تاموقعی که پای حرف زدن لرد گارینگ
در میان است !

میبیل چیلترن - آیا خیال نمی کنید به طرزی بتوانید پسرتان
را مجبور کنید که اقلآً گاهی مواظب حرکاتش باشد ؟ یعنی
موقتاً هم که شده رفتارش را عوض کند ؟

لرد کاورشام - میس چیلترن ، با کمال تأسف باید بگویم
که من کوچکترین نفوذی روی پسرم ندارم . ایکاش می داشتم .
اگر داشتم می دانستم چه جور آدمش کنم .

میبیل چیلترن - بدبختانه لرد گارینگ از آن آدمهای
فوق العاده ضعیف و بی خاصیتی است که هیچ چیز در آنها اثر
نمی کند .

لرد کاورشام - خیلی بیعاطفه است ! خیلی بیعاطفه !
لرد گارینگ - به نظرم حضور من در اینجا باعث مزاحمت است .
میبیل چیلترن - برای شما خیلی لازم است که در اینجا

مواقع حضور داشته باشید تا بدانید مردم پشت سرتان چه چیزها می‌گویند .

لرد گارینگ - برای من صلاح نیست که بدانم مردم پشت سرم چه می‌گویند . همینکه بفهمم مردم راجع به من چیزی می‌گویند افاده‌ام بالا می‌رود .

لرد کاورشام - میس میلی عزیز ، بعد از همه این حرفها سن باید خدا حافظی کنم و مرخص شوم .

میلی چیلترن - ایوای ، یعنی می‌خواهید مرا بالرد گارینگ تنها بگذارید ؟ آنهم صبح به این زودی ؟

لرد کاورشام - متأسفانه نمی‌توانم او را با خود به منزل نخست‌وزیر ببرم . امروز موعد بازدید نخست‌وزیر از بیکاران نیست . (بامیلی چیلترن دست می‌دهد ، کلاه و عصایش را برداشته موقع خروج از اتاق نگاه تحقیرآمیزی به لرد گارینگ می‌اندازد)

میلی چیلترن - (مشغول مرتب کردن گل سرخها در گلدان روی میز می‌شود) اشخاصیکه سر وعده‌شان در پارک حاضر نشوند آدمهای مزخرفی هستند .

لرد گارینگ - نفرت انگیزند .

میلی چیلترن - خوشحالم که خودتان اقرار می‌کنید . ولی ایکاش یک کمی خجالت می‌کشیدید و قیافه‌تان اینطور از شادی برق نمی‌زد .

لرد گارینگ - دست خودم نیست . هروقت با شما باشم قیافه‌ام از شادی برق می‌زند .

میبل چیلترن (به تلخی) پس بفرمایید وظیفه بنده این است که دائماً پهلوی شما بمانم !

لرد گارینگ - البته ، تنها وظیفه شما همین است .

میبل چیلترن - خوب ، ولی باید بدانید که وظیفه تنها چیزی است که من هیچوقت زیر بارش نمی روم . اخلاقاً اینطورم . انجام وظیفه مرا به کلی پریشان و ناراحت می کند . بنابراین متأسفم که باید از خدمتتان مرخص شوم .

لرد گارینگ - میس میبل ، خواهش می کنم نروید . مطلبی است که باید خصوصی به شما بگویم .

میبل چیلترن - (با حالتی شاد و ازخود بیخود) آه ! پیشنهاد ازدواج است ؟

لرد گارینگ - (بکده ای می خورد) گویا ، بله ، موضوع همین است . . . باید بگویم که منظورم پیشنهاد ازدواج است .

میبل چیلترن - (آمی از خوشحالی بر می کشد) چقدر خوشحالم . امروز این دومی است .

لرد گارینگ - (متحیرانه) یعنی دوسین پیشنهاد ازدواج است ؟ کدام حمار پرافاده ای به خودش اجازه داده است که با کمال گستاخی قبل از من به شما پیشنهاد ازدواج کند ؟

میبل چیلترن - معلوم است ، تامی ترافورد . امروز یکی از روزهای مخصوص خواستگاری تامی ترافورد است . تامی در

فصلهای زمستان و بهار مرتباً روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه از من خواستگاری می‌کند.

لرد گارینگ - امیدوارم که پیشنهاد او را قبول نکرده‌اید .
 میبل چیلترن - باخودم قرار گذارده بودم که هیچوقت پیشنهاد او را قبول نکنم و به همین جهت تاسی مرتباً در سر مواقع معین خواستگاری خود را تکرار کرده است . اما چون شما امروز صبح به سر وعده‌تان حاضر نشدید چیزی نمانده بود که پیشنهاد او را بپذیرم . اگر اینکار را کرده بودم برای هر دو نفر شما درس عبرتی می‌شد و اقلاً یاد می‌گرفتید که در حرکات و رفتارتان تجدید نظری کنید .

لرد گارینگ - تاسی ترافورد را ولش کنید ! تاسی کره‌الاغ کودنی است . من شما را دوست دارم !

میبل چیلترن - می‌دانم و خیلی زودتر از اینها منتظر شنیدن این حرف بودم . منکه خودم بارها زمینه را برای شما حاضر کرده بودم !

لرد گارینگ - میس میبل شما را بخدا جدی حرف بزنید . خواهش می‌کنم مطلب را جدی بگیرید .

میبل چیلترن - این درست حرفی است که جوانها قبل از عروسی به دخترها می‌گویند . هیچوقت بعد از عروسی کسی از زنش این تقاضا را نمی‌کند .

لرد گارینگ - (دست او را می‌گیرد) میبل ، به شما گفتم که شما

را از دل و جان دوست دارم . آیا نمی توانید در مقابل یک کمی
 مرا دوست داشته باشید ؟

میبل چیلترن - ای آرتور بیشعور ! اگر ذره‌ای عشق سرت
 می‌شد ، افسوس که نمی‌شود ... می‌دانستی که من به درجه
 پرستش ترا دوست داشته‌ام . تمام مردم لندن این موضوع را
 فهمیده‌اند غیر از خودت . کار عشق من به رسوایی کشیده و کوس
 آنرا بر سر بامها زده‌اند . در این شش ماه اخیر هر جا می‌رفتم و هر
 که را می‌دیدم بی‌پروا اظهار می‌کردم که عشق ترا در دل دارم ،
 به طوریکه حالا تعجب می‌کنم چطور تو راضی می‌شوی که با من
 طرف صحبت شوی ، زیرا دیگر احترام و شخصیتی برایم باقی
 نمانده . اما تنها خوشه‌هالیم همین است که محض خاطر تو احترام
 و شخصیتم را از دست داده‌ام .

لرد گارینگ - (او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد . لحظه‌ای در سکوت و
 جذبۀ عشق می‌گذرد) عزیزم ، بدان که در تمام مدت می‌ترسیدم
 تقاضای مرا رد کنی .

میبل چیلترن - (سربلند کرده به وی نگاه می‌کند) آرتور، آیا تا کنون
 اتفاق افتاده است که کسی ترا از خود براند؟ من تصور آنرا هم
 نمی‌توانم بکنم .

لرد گارینگ - (دوباره او را می‌بوسد) میبل ، البته باید تصدیق
 کنم که من به اندازه کافی لایق تو نیستم .

میبل چیلترن - (خود را تنگ تر در آغوش وی جای می‌دهد) عزیزم

حالا از این حیث مطمئن شدم ، قبلاً می‌ترسیدم که مبادا لایق من نباشی .

لرد گارینگ - (پس از کمی تردید) و سن . . . من الان متجاوز از سی سال دارم !

میبیل چیلترن - به ، به نظر من که هفته ها جوانتری .
لرد گارینگ - (باشوق و خوشحالی) چقدر این حرف از دهان تو شیرین است ! اما باید اخلاقاً اعتراف کنم که حقیقتاً آدمی افراط کار و بی بند و بارم .

میبیل چیلترن - آرتور ، منم که همینطورم ، بنابراین کاملاً باهم جوریم . حالا باید پیش گرت رود بروم .
لرد گارینگ - راستی باید بروی ؟ (او را می‌پوسد)
میبیل چیلترن - بله .

لرد گارینگ - پس حتماً به لیدی چیلترن بگو که می‌خواهم خصوصی با خودش صحبت کنم . من از صبح تا حالا اینجا منتظرم که یا او ، یا رابرت را ببینم .

میبیل چیلترن - یعنی می‌خواهی بگویی که به قصد خواستگاری من اینجا نیامده بودی ؟

لرد گارینگ - (فاتحانه) نخیر ؛ نبوغم در یک آن برقی زد و از تو خواستگاری کردم .

میبیل چیلترن - این اولین برق نبوغت بود ؟
لرد گارینگ - (بالحنی مصمم) خیر . آخرینم .

میبل چیلترن - از شنیدن این خبر بسیار خوشحالم . حالا از جایت تکان نخور . من تا پنج دقیقه دیگر برمی گردم . تنها سفارشم این است که در مدت غیبتم دچار وسوسه تازه ای نشوی .

لرد گارینگ - میبل عزیزم ، وقتی تو در کنارم نباشی دیگر وسوسه ای برایم باقی نمی ماند ، و به همین جهت حس می کنم که سخت اسیر دست توام .
لیدی چیلترن وارد می شود .

لیدی چیلترن - صبح بخیر میبل عزیزم ، امروز خیلی خوشگل شده ای !

میبل چیلترن - گرترود ، تو چقدر رنگ پریده ای ، اما این رنگ به صورتت می آید .

لیدی چیلترن - صبح بخیر ، لرد گارینگ .
لرد گارینگ - (به ادب خم می شود) صبح بخیر ، لیدی چیلترن .
میبل چیلترن - (آهسته به لرد گارینگ) من می روم به گلخانه ، زیر گلدان نخل دومی دست چپ .

لرد گارینگ - دومی ، دست چپ ؟

میبل چیلترن - (با قیافه تعجب زده و مسخره آمیز) بله ؛ همان گلدان نخل همیشگی . با دست بوسه ای حواله اش می کند که از نظر لیدی چیلترن مخفی می ماند ، و خارج می شود (

لرد گارینگ - لیدی چیلترن ، چندتا خبرهای خوش

دارم که باید به عرضتان برسانم. خانم چولی دیشب نامه رابرت را به من داد که فی الحال آنرا سوزاندم. رابرت خلاص شد.

لیدی چیلترن. (از شدت خوشحالی بی اختیار روی نیمکت می افتد)
 رابرت خلاص شد! آه ، چقدر خوشحالم. راستی شما برای رابرت ، برای همه مان رفیق بیمانندی هستید!
لرد گارینگ. حالا می توان گفت که فقط یکنفر در معرض خطر است!

لیدی چیلترن. و آن یکنفر کیست؟

لرد گارینگ. (پهلوی وی می نشیند) خود شما.

لیدی چیلترن. من ؟ در خطر من ؟ مقصودتان چیست؟

لرد گارینگ. خطر، لغت اغراق آمیزی است ، اصلاً نمی بایستی این لغت را استعمال کرده باشم. ولی باید اعتراف کنم مطلبی که می خواهم بگویم باعث ناراحتی شما خواهد شد، همچنانکه مراهم سخت در ناراحتی انداخته است. دیشب شما نامه ای زنانه و محبت آمیز به من نوشتید و از من کمک خواستید. لحن نامه تان بسیار صمیمانه بود زیرا که مرا یکی از قدیمی ترین رفقای خودتان و یکی از قدیمی ترین رفقای شوهرتان می دانستید. خانم چولی آن نامه را از اطاق من دزدید.

لیدی چیلترن. خوب ، چه فایده ای برایش دارد؟

چه خطری دارد که این نامه به دست وی بیفتد؟

لرد گارینگ. (از جا بلند می شود) لیدی چیلترن ، باید

در کمال صداقت عین مطلب را به شما بگویم. خانم چولی پیش خود نقشه ها کشیده و می خواهد با سوء نیت، آن نامه را برای شوهرتان بفرستد.

لیدی چیلترن - چه نقشه ای می تواند داشته باشد؟ چه سوء نیتی؟ اوه! این غیر ممکن است! غیر ممکن است! اگر من در هنگام گرفتاری احتیاج به کمک شما داشته باشم و به دوستی شما اظهار اعتماد کنم، و یا بخواهم به دیدنتان بیایم... تا شاید راهی پیش پایم بگذارید... یا کمکی به من بدهید... عجب! آیا ممکن است زنهایی تا این درجه پست و دیوسیرت باشند؟ حالا می خواهد نامه را برای شوهرم بفرستد؟ بگویید چه اتفاقی افتاده. عین جریان واقعه را برای من شرح دهید.

لرد گارینگ - خانم چولی در اتاق پهلوی کتابخانه من مخفی شده بود و من ابداً نمی دانستم، و فکر می کردم کسی که در آن اتاق منتظر ملاقات من است خود شما یید. تصادفاً رابرت هم به دیدن من آمد. وقتی بارابرت مشغول صحبت بودیم در اتاق مجاور صندلی یا چیز دیگری به زمین افتاد. رابرت مظنون شد و به اصرار تمام در آن اتاق را باز کرد و خانم چولی را در آنجا یافت. رابرت نسبت به من هم بدبین شد و سخت برآشفته. صحنه تلخی بر ما گذشت. من هنوز به تصور آن بودم که رابرت شما را در آن اتاق دیده است. رابرت باخشم تمام از من جدا شد.

بعد از این جریانات خانم چولی فرصتی گیر آورد و نامه شما را دزدید. کی و چطور؟ هیچ نمی دانم.

لیدی چیلترن - در چه ساعتی این وقایع اتفاق افتاده؟

لرد گارینگ - در ساعت ده و نیم شب و حالا عقیده من این است که فوراً همه مطالب را آنچنانکه بوده است به رابرت بگویم.

لیدی چیلترن - (با تعجب و نگرانی زیاد بدوی می نگرد) می خواهید

به رابرت بگویم خانمی که شما انتظارش را داشتید خانم چولی نبوده، بلکه خود من بوده ام؟ به او بگویم که شما خیال می کردید من در اتاق پهلویی مخفی شده ام، آنهم در ساعت ده و نیم شب؟ انتظار دارید که من چنین مطالبی را به رابرت بگویم؟

لرد گارینگ - به نظر من بهتر است رابرت از حقیقت واقعه مطلع شود.

لیدی چیلترن - (از جا بلند می شود) نه، من نمی توانم. این کار از من ساخته نیست.

لرد گارینگ - اجازه دارم خودم به وی بگویم؟

لیدی چیلترن - نخیر.

لرد گارینگ - (با وقار و طمأنینه) لیدی چیلترن شما اشتباه می کنید.

لیدی چیلترن - ابداً، باید کاری کرد که نامه به رابرت نرسد. همین و بس. اما چطور می توانم اینکار را بکنم؟ در هر

دقیقه نامه‌های بسیاری برای او می‌رسد. منشی‌هایش آنها را باز کرده و از نظر وی می‌گذرانند. جرأت هم نمی‌کنم به مستخدم‌ها بسپرم که نامه‌ها را اول پیش من بیاورند. اصلاً این کار عملی نیست. شما را به خدا بگویند چه باید کرد؟

لرد گارینگ - لیدی چیلترن، خواهش می‌کنم آرام باشید و به دقت به سؤال‌های من جواب بدهید. الساعه گفتید که منشی‌هایش نامه‌های او را باز می‌کنند.

لیدی چیلترن - بله.

لرد گارینگ - امروز کدام یک از منشی‌هایش باوی هستند؟ آقای ترافورد، اینطور نیست؟

لیدی چیلترن - نه، گویا آقای مانتفورد باشد.

لرد گارینگ - آیا می‌توانید به‌وی اعتماد کنید؟

لیدی چیلترن - (حرکتی از روی نوییدی می‌کند) اوهِ ! هیچ نمی‌دانم.

لرد گارینگ - اگر از او خواهشی بکنید البته انجام خواهد داد، نه؟

لیدی چیلترن - گمان می‌کنم که مضایقه نکند.

لرد گارینگ - نامه شما روی کاغذوپاکت صورتی رنگی نوشته شده. آقای مانتفورد بدون بازکردن و خواندن می‌تواند به راحتی آنرا بشناسد. غیر از این است؟ از روی رنگ پاکت.

لیدی چیلترن - بله، گمان می‌کنم بشود.
 لرد گارینگ - الان آقای مانتفورد در منزل است؟
 لیدی چیلترن - بله.

لرد گارینگ - پس من خودم به دیدنش خواهم رفت و به‌وی
 خواهم گفت که قرار است امروز کاغذی صورتی رنگ برای
 رابرت فرستاده شود، ولی به هر قیمتی شده نباید گذاشت که به دستش
 برسد (به طرف در می‌رود، و آنرا باز می‌کند) ایوای! خود رابرت دارد
 از پله‌ها بالامی‌آید و همان نامه را در دست دارد. پس نامه به‌وی
 رسیده و رابرت آنرا خوانده است.

لیدی چیلترن - (نالهای از درد برمی‌کشد) آه، آرتور، شما
 زندگی رابرت رانجات دادید؛ ولی می‌دانید چه به‌روزگار من
 آوردید؟

سر رابرت چیلترن وارد می‌شود. نامه را در دست دارد و مشغول خواندن
 است. به طرف همسرش پیش می‌رود بدون آنکه متوجه حضور لرد گارینگ باشد.

سر رابرت چیلترن - «من به شما محتاجم و کمال اعتماد را
 به شما دارم. خودم به دیدنتان می‌آیم. گرتروود، آه، محبوب من!
 آیا این حقیقت دارد. آیا واقعاً به من اعتماد دارید و محتاج وجود
 من هستید؟ اگر واقعاً اینطور است، وظیفه من بود که بیایم
 و از شما عذرخواهی کنم نه آنکه شما بنویسید که به نزد من
 باز خواهید گشت. گرتروود، این نامه شما چنان اثری در من
 کرده است که دیگر یقین دارم روزگار هرچه به سرم بیاورد

نمی‌تواند مرا غمگین و بدبخت سازد. گرتروود، آیا واقعاً به وجود من محتاجید؟

لردگارینگ از پشت سر بدون آنکه سررابرت چیلترن او را ببیند، متضرعانه به لیدی چیلترن اشاره می‌کند که موقعیت راهمچنانکه پیش آمده است غنیمت شمارد و اشتباه سررابرت را بپذیرد.

لیدی چیلترن - بله.

سررابرت چیلترن - گرتروود، آیا به من اعتماد دارید؟

لیدی چیلترن - بله.

سررابرت چیلترن - افسوس که در آخر نامه تان اضافه نکرده بودید که مرا همچنان دوست دارید.

لیدی چیلترن - (دست او را در دست می‌گیرد) رابرت ، برای این بود که حقیقتاً ترا دوست دارم.
لردگارینگ به طرف گلخانه می‌رود.

سر رابرت چیلترن - (لیدی چیلترن را می‌بوسد) گرتروود ،
نمی‌دانی چه بر من گذشته است. وقتی مانتنفورد نامه ترا به من داد دیدم که اشتباهاً آنرا باز کرده و ظاهراً خط ترا در روی پاکت نشناخته است. باری آنرا خواندم. باور کن که از خوشحالی دیگر فراموش کردم که چه بدنامیها و عقوبت‌هایی زندگیم را تهدید می‌کند. همینقدر برایم کافی بود که تو باز هم مرا دوست داشته باشی و به سویم بازگردی.

لیدی چیلترن - رابرت ، مطمئن باش که دیگر هیچگونه

بدنامی رعقوبتی درانتظارت نیست. خانم چولی سندی را که دراختیار داشت به لرد گارینگ داده و او نیز آنرا از میان برده است.

سررابرت چیلترن - گرتروود، آیا کاملاً مطمئنی؟

لیدی چیلترن - بله، خود لرد گارینگ الان به من گفت.

سررابرت چیلترن - پس من دیگر ازاین مخمصه خلاص

شده‌ام؟ آه چه لذت بزرگی است که آدم خود را از گزندروزگار درامان یابد، و از شر بدخواهی مردمان برکنار بماند! این دو روز اخیر تمام دقایق عمرم را در وحشت و شکنجه روحی گذرانده‌ام. اما حالا دیگر نجات یافته‌م. بگو بینم آرتور چگونه نامه مرا از بین برده است؟

لیدی چیلترن - آنرا سوزانده.

سررابرت چیلترن - ایکاش سوختن و خاکستر شدن آن

تنها گناه جوانیم را به چشم خود دیده بودم! چقدر زیادند مردمانی که آرزو می کنند سوختن و خاکستر شدن اعمال و خاطرات گذشته خود را به چشم ببینند! آیا آرتور هنوز اینجا است؟

لیدی چیلترن - بله، الان در گلخانه است.

سررابرت چیلترن - از سخنرانی که دیشب در مجلس

عوام کردم بینهایت راضیم. خیلی خوشحالم که از بدنامی و خفت اجتماعی نترسیدم و وظیفه خود را انجام دادم. خوشبختانه آنطور که تصور می کردم نشد.

لیدی چیلترن - برعکس ، بیش از پیش مورد احترام عامه واقع شدی .

سررابرت چیلترن - گویا اینطور است . متأسفانه اینطور است ، زیرا گرچه ازهر گونه خطر و تهدیدی مصونم ، گرچه تنها مدرکی که برضد من وجود داشت اکنون از میان رفته است ؛ اما گرتروود... باید از زندگی اجتماعی کناره گیری کنم .
(بانگرانی به زنش نگاه می کند)

لیدی چیلترن - (با اصرار و العاح) بله ، رابرت ، واقعاً باید اینکار را بکنی . وظیفه تو است که اینکار را بکنی .
سررابرت چیلترن - ولی البته خیلی چیزها را از دست خواهم داد .

لیدی چیلترن - برعکس ، خیلی چیزها را به دست خواهی آورد .
سررابرت چیلترن به بالا و پایین اتاق قدم می زند و قیافه ای ناراحت و گرفته دارد . سپس دوباره نزدیک زنش می ایستد و دستش را روی شانه او می گذارد .
سررابرت چیلترن - آیا خیال می کنی اگر در محل دوری بامن تنها زندگی کنی خوشبخت خواهی بود ؟ در خارج انگلستان ، یا اقلاً دور از لندن و زندگی اجتماعی . آیا هیچگونه ملال و تأسفی نخواهی داشت ؟

لیدی چیلترن - به هیچوجه ، رابرت .

سررابرت چیلترن - (اندوهناک) پس آنهمه آرزوهایی که درباره من داشتی چه می شود ؟ تو همیشه زن جاه طلبی بودی .

لیدی چیلترن - اوه ، جاه‌طلبی من ! دیگر این قصه به آخر رسید . حالا دیگر هیچ آرزویی ندارم مگر آنکه خودمان دونفر همدیگر را دوست بداریم . این حس جاه‌طلبی تو بود که باعث گمراهیت شد . دیگر صحبت جاه‌طلبی را کنار بگذاریم .

لرد گارینگ از گلخانه برمی‌گردد . به نظر می‌آید که از خودش بسیار خوشنود است . گل زیبای تازه‌ای به سینه دارد که معلوم است کسی با سلیقه تمام به او زده است .

سررا برت چیلترن - (به طرف او می‌رود) آرتور ، باید از صمیم قلب برای خدمتی که به من کرده‌ای از تو تشکر کنم . راستی نمی‌دانم چطور جبران محبت‌های ترا بکنم . (دست او را فشار می‌دهد)

لرد گارینگ - دوست عزیزم ، الان به شما می‌گویم چطور . همین الساعه ، زیر همان گل‌دان نخل همیشگی . یعنی در گلخانه ...

میسون - لرد کاورشام .

لرد گارینگ - این پدر محترم من عجب عادت‌های دارد که درست در مواقع نامناسب مزاحم شود . اینکار کمال بی‌عاطفگی او را می‌رساند . کمال بی‌عاطفگی !

لرد کاورشام وارد می‌شود . میسون بیرون می‌رود .

لرد کاورشام - لیدی چیلترن ، صبح بخیر . آقای چیلترن صمیمانه‌ترین تبریکاتم را برای سخنرانی بی‌نظیر دیشبتان تقدیم می‌دارم . من الساعه از نخست‌وزیر جدا شدم و خبری که برای شما دارم این است که باید مقام وزارت امور خارجه را که تاکنون خالی مانده بود اشغال کنید .

سررابرت چیلترن - (با حالتی شاد و ناتحانه) باید وارد کابینه شوم ؟

لرد کاورشام - بده ؛ این نامه شخص نخست وزیر است
(نامه را به وی می دهد)

سررابرت چیلترن - (نامه را گرفته می خواند) مقام وزارت !
لرد کاورشام - البته ، شما کاملاً نیافت چنین مقامی را دارید . درواقع تمام آن چیزهایی را که امروزه برای حیات سیاسیمان لازم داریم دروجود خود جمع کرده اید - اخلاق عالی ، مرامهای عالی و شهامت درکار . (به لرد گارینگ) درست همان چیزهایی که شما ابداً در نهاد خود ندارید و نخواهید داشت .

لرد گارینگ - پدرجان ، من مرامهای عالی را دوست ندارم و شخصاً از افکار پوچ خوشم می آید .

سررابرت چیلترن نزدیک است که به قبول پیشنهاد نخست وزیر تن در دهد ولی ناگهان متوجه می شود که چشمان معصوم و پاک همسرش نگران و بند آنگاه به خود آمده می فهمد که قبول است وزارت دیگر برایش مقدور نیست .

سررابرت چیلترن - لرد کاورشام ، متأسفانه نمی توانم این پیشنهاد را بپذیرم و تصمیم براین است که کار وزارت را رد کنم .
لرد کاورشام - کار وزارت را رد کنید ، آقا !

سررابرت چیلترن - قصد دارم هرچه زودتر از زندگی اجتماعی کناره گیری کنم .

لرد کاورشام - (خشمگین) مقام وزارت را رد کنید و از

زندگی اجتماعی کناره بگیرید؟ من در تمام مدت عمرم چنین حرف جفنگی نشنیده بودم! لیدی چیلترن، خیلی معذرت می‌خواهم. آقای چیلترن، معذرت می‌خواهم. (به لرد گارینگ) آقا، اینطور نیش‌خند بمن نزنید.

لرد گارینگ - نخیر، پدرجان.

لرد کاورشام - لیدی چیلترن شما خانم فهمیده‌ای هستید. از همه زنهای شهر لندن فهمیده‌ترید. فهمیده‌ترین زنی هستید که من در عمرم دیده‌ام. ممکن است لطفاً مانع شوید از اینکه شوهرتان مرتکب چنین کار... چنین حرف... لیدی چیلترن ممکن است از شما خواهش کنم که اینکار را نکنید؟

لیدی چیلترن - لرد کاورشام، تصور می‌کنم شوهرم در تصمیمی که گرفته کاملاً محق است و من نظر او را تأیید می‌کنم.

لیدی چیلترن - (دست شوهرش را می‌گیرد) و به همین جهت او را تحسین می‌کنم، او را از صمیم قلب تحسین فراوان می‌کنم. تاکنون هیچوقت تا این اندازه برای رابرت احترام قائل نشده بودم. رابرت خیلی عالی‌منش‌تر از آن است که حتی من تصور می‌کردم. (به سر رابرت چیلترن) پس لابد می‌خواهی هم‌الان بروی و نامه خود را به نخست‌وزیر بنویسی. اینطور نیست؟ رابرت، هیچ تردیدی در این باب به خود راه نده.

سر رابرت چیلترن - (با لحن تلخ و سر خورده) گمان می‌کنم

بهتر است نامه را فوراً بنویسم. اینجور شغلها را بیش از یکبار به انسان پیشنهاد نمی کنند. لرد کاورشام، خواهش می کنم برای چند دقیقه مرا معذور بدارید.

لیدی چیلترن - رابرت، من هم می توانم باتو بیایم؛ نه؟
سر رابرت چیلترن - البته، گترود.

لیدی چیلترن به همراهی شوهرش خارج می شود.

لرد کاورشام - نمی فهمم چه بلایی به سر این خانواده آمده است! واقعاً، این زن و شوهر چه عیب و علتی پیدا کرده اند؟
(با کف دست به پیشانی می کوبد) آهان، جنون! گمان می کنم جنون ارثی باشد! و هردوشان هم گرفتار شده اند. زن هم درست مانند شوهرش شده، افسوس، واقعاً افسوس! اما اینها که هنوز پیر نشده اند. نمی فهمم این جنون زودرس از چیست؟

لرد گارینگ - پدرجان، به شما اطمینان می دهم که این جنون نیست.

لرد کاورشام - آقا، پس این چیست؟

لرد گارینگ - (پس از کمی تردید) پدرجان، این همان چیزی است که امروزه شهامت اخلاقی خوانده می شود. همین و بس.
لرد کاورشام - سن از این اسامی جانب نوظهور متنفرم.
این همان چیزی است که خودمان تا پنجاه سال قبل جنون می نامیدیم. دیگر حاضر نیستم در این خانه بمانم.

لرد گارینگ - (بازویش را می گیرد) پدرجان فقط برای یک لحظه به آنجا بروید. پای گلدان نخل سومی، همان نخل همیشگی.

لرد کاورشام - چی، آقا؟

لرد گارینگ - اوه، پدرجان معذرت می خواهم! فراموش کرده بودم. گلخانه پدرجان، در گلخانه خانمی هست که دلم می خواهد شما او را ببینید و با او حرف بزنید.

لرد کاورشام - آقا، درچه خصوص؟

لرد گارینگ - درخصوص من، پدرجان.

لرد کاورشام - (با حالتی عبوس) خوب، درباره شما که نمی شود هیچگونه سخن پردازی کرد.

لرد گارینگ - البته پدرجان، نمی شود، ولی آن خانم هم به عین مثل خودم است و کاری به قدرت سخن پردازی اشخاص ندارد. اصلاً سخن پردازی را هنر قابل تحسینی نمی داند.

لرد کاورشام برای رفتن به گلخانه خارج می شود. لیدی چیلترن وارد می شود.

لرد گارینگ - لیدی چیلترن، چرا می خواهید از کارهای خانم چولی تقلید کنید؟

لیدی چیلترن - (متعجب) نمی فهمم چه می گوئید!

لرد گارینگ - خانم چولی در نظر داشت هر طور شده شوهرتان را مجبور کند تا از زندگی اجتماعی و مقام خود چشم

بپوشد و یا به ورطه نیستی و بدناسی سرنگون شود. خوشبختانه شما او را از این مهلکه آخری نجات دادید. ولی حالا می‌خواهید بادت خودتان او را وادار کنید که از ادامه خدمات دولتی کناره‌گیری کند. چرا می‌خواهید همان بلایی را به سر رابرت بیاورید که خانم چولی می‌خواست به سرش بیاورد و موفق نشد؟

لیدی چیلترن - لرد گارینگ!

لرد گارینگ - (با زحمت زیاد حالتی متین و موثر به‌خوشتن می‌دهد و از پشت ظاهری خود آرا، شخصیت فیلسوف ماب و اقمیش را آشکار می‌کند)

لیدی چیلترن، اجازه بفرمایید. دیشب نامه‌ای برایم فرستادید که در آن اظهار کرده بودید از هرجهت به من اعتماد دارید و به کمک من محتاجید. حالا موقعی است که شما حقیقتاً به کمک من احتیاج دارید، و هم اکنون هنگامی است که باید اعتماد خودتان را به من، یعنی به مشورت و قضاوت من نشان دهید. شما رابرت را! زدل و جان دوست می‌دارید. آیا با این حال می‌خواهید عشق او را در سینه‌اش خفه کنید؟ درست در نظر بیاورید که اگر رابرت را از موفقیت درخشان سیاسی‌اش دور کنید و نگذارید که از ثمره یک عمر جاه‌طلبی و پشت‌کار خود تمتعی برگیرد؛ اگر درهای ترقیات اجتماعی را بروی ببندید و او را محکوم به یک زندگی منزوی و بی‌حاصل کنید، دیگر ادامه حیات برای

او چه معنی و لذتی خواهد داشت ؟ آیا فراموش کرده‌اید که قامت رابرت برای پوشیدن لباس پیروزی و موفقیت ساخته شده است ؟ زنها حق ندارند در اعمال ما مردها قضاوت کنند و رأی دهند، بلکه لطف وجودشان در این است که هنگام بخشایش، ما را ببخشایند. وظیفه زنان مهر است نه قهر؛ چرا می‌خواهید او را به کیفر گناهی که در جوانیش، قبل از آنکه شما را بشناسد، قبل از آنکه خودش را بشناسد، مرتکب شده است، در زیر تازیانه انتقام مجروح و متلاشی کنید ؟ زندگی مردان به مراتب بیش از زندگی زنان ارزش دارد. میدان عمل و امکان ترقیات و امیدهای موفقیت آن بسی فراختر و فزون‌تر است. زندگی زنان در مداری به دور احساسات چرخ می‌زند و حال آنکه زندگی مردان همواره در مسیرهای تفکر و اندیشه پیشروی می‌کند. لیدی چیلترن، از ارتکاب به چنین اشتباهی خطیر احتراز کنید ! زنی که بتواند عشق مردی را نسبت به خود همواره پایدار نگاهدارد و در مقابل او را هم چون جان شیرین دوست بدارد، بزرگترین وظیفه‌اش را انجام داده و کلیه دیون خود را به جامعه بشری پرداخته است.

لیدی چیلترن - (در حالیکه بچار تردید و ناراحتی شده)

ولی باید بگویم که خود رابرت می‌خواهد از زندگی اجتماعی کناره‌گیری کند، زیرا وظیفه اخلاقی خود را در آن می‌داند.

اول خودش گفت که دیگر میل ندارد در کارهای دولتی شرکت کند.

لرد گارینگ - البته اگر پای وجود و عشق شما در میان باشد رابرت حاضر است هر محرومیتی را به جان بخرد و از کلیه سوابق خدمت و جاه طلبی های خود چشم بپوشد. حقیقت مطلب این است که رابرت برای خاطر شما می خواهد این فداکاری خطرناک را بکند. لیدی چیلترن، بیایید نصیحت مرا بپذیرید و چنین فداکاری بزرگی را از جانب رابرت قبول نکنید، وگرنه یقین دارم که در آتیه سخت پشیمان خواهید شد. مثل این که ما مردها و زنهای طوری خلق نشده ایم که بتوانیم چنین فداکاریها را از یکدیگر بپذیریم. در حقیقت لیاقتش را نداریم. از همه اینها گذشته، رابرت به اندازه کافی تنبیه شده است.

لیدی چیلترن - ما هر دو به سزای اشتباه خود رسیدیم. من مقام او را در نظر خودم بیش از اندازه بالا برده بودم.

لرد گارینگ - (با آهنگ صدایی که از احساسات عمیقی حکایت می کند) حالا هم به جبران گذشته مقام او را خیلی پایین نیاورید. اگر رابرت در نظر شما از مقام بلند افتخاراتش به زیرافتاده دیگر لازم نیست او را به کلی پست و ناچیز بشمارید. برای رابرت شکست خوردن و در رفتن از میدان بزرگترین ننگ است. آرزوی باطنی او کسب قدرت است، به طوری که اگر نتواند آنرا در قبضه

اختیار آورد، همه چیز، حتی نیروی عشق خود را نیز از دست می‌دهد. لیدی چیلترن، در این لحظه زندگی و عشق شوهرتان میان انگشتان شماست. بایک اشتباه، این هر دو رانابود نکنید. سرابرت چیلترن وارد می‌شود.

سرابرت چیلترن - گرتروود، این مسوده نامه ایست که می‌خواهم به نخست وزیر بفرستم. می‌خواهی برایت بخوانم؟
لیدی چیلترن - بده ببینم.

سرابرت نامه را به او می‌دهد. لیدی چیلترن آنرا می‌خواند، سپس آشفته‌وار آنرا از هم پاره می‌کند.

سرابرت چیلترن - چه کار می‌کنی؟

لیدی چیلترن - زندگی مردان به مراتب بیش از زندگی زنان ارزش دارد. میدان عمل و امکان ترقیات و امیدهای موفقیت آن بسی فراختر و فزون‌تر است. زندگی مازنان در مداری به دور احساسات چرخ می‌زند، و حال آنکه زندگی مردان همواره در مسیرهای تفکر و اندیشه پیشروی می‌کند. من هم الان این گفته‌های فیلسوفانه، به اضافه خیلی چیزهای دیگر را از لرد گارینگ یاد گرفتم. به همین جهت ابداً میل ندارم زندگی آتیۀ ترا خراب کنم، و از آن بالاتر اینکه به هیچ عنوان نمی‌گذارم که خود تو با چنین فداکاری بیجا و جهتی آتیۀات را خراب کنی.

سرابرت چیلترن - گرتروود! گرتروود!

لیدی چیلترن - همه اینها فراموش خواهد شد. مردها خیلی

زود فراموش می کنند. منم گذشته را می بخشم. حالامی فهمم که زنان فقط به این طریق می توانند به بشریت خدمت کنند.

سررابرت چیلترن - (با احساساتی سرشار از محبت و هیجان شدید او را در آغوش خود می نشرد) همسر عزیزم! همسر عزیزم! (به لرد گارینگ) آرتور، به نظرم باید تا آخر عمر مدیون محبت های تو بمانم.

لرد گارینگ - ابداً رابرت، دین بزرگ تو به لیدی چیلترن است، نه به من.

سررابرت چیلترن - همه چیز را مرهون تو هستم. ولی بگو بینم قبل از آنکه لرد کاورشام صحبت ما را قطع کرده باشد چه می خواستی از من بپرسی؟

لرد گارینگ - رابرت، تو برادر بزرگ میس میل هستی و می خواستم رضایت بدهی که ما دونفر با هم ازدواج کنیم. حرفم همین بود.

لیدی چیلترن - آه، چقدر از شنیدن این خبر خوشحالم! راستی خوشحالم! (با لرد گارینگ صمیمانه دست می دهد)

لرد گارینگ - متشکرم، لیدی چیلترن.

سررابرت چیلترن - (با حالتی ناراحت) خواهر من با تو ازدواج کند؟

لرد گارینگ - بله.

سررابرت چیلترن - (بالعنی مصمم و قاطع) آرتور، خیلی متأسفم

ولی این موضوع غیر عملی است. من وظیفه دارم کاری کنم که میبل در زندگی آتیه اش خوشبخت باشد و ابداً اطمینان ندارم که تو بتوانی سعادت او را تأمین کنی. به علاوه هیچ حاضر نیستم که میبل در این میانه قربانی شود.

لرد گارینگ - قربانی شود!

سررابرت چیلترن - بله، قربانی واقعی. ازدواج بی عشق چیز وحشتناکی است، ولی یک چیز دیگر هست که از آنهم وحشتناکتر است، و آن ازدواجی است که برپایه عشق یک طرفه، ایمان یک طرفه، و فداکاری یک طرفه بنا شده باشد. در چنین وضعی یقیناً از دو قلب زن و شوهر، یکی باید خرد و متلاشی شود.

لرد گارینگ - اما من که از جان و دل میبل را دوست می دارم. هیچ زن دیگری نتوانسته است در قلب من جایی برای خود باز کند.

لیدی چیلترن - رابرت، اگر هردوشان همدیگر را دوست دارند چرا نباید باهم ازدواج کنند؟

سررابرت چیلترن - آرتور نمی تواند آن عشق و محبتی را که شایسته میبل است به او تقدیم کند.

لرد گارینگ - به چه دلیل این حرف را می زنی؟

سررابرت چیلترن - (پس از کمی مکث) آیا واقعاً از من می خواهی

که دلیل آنرا به تو بگویم؟

لرد گارینگ - بله، البته !

سررابرت چیلترن - حالا که خودت اصرار داری می گویم .
 دیشب که به ملاقات آمدم خانم چولی را که در اطاق پذیرایی
 تو مخفی شده بود دیدم . این قضیه مابین ساعت ده و یازده شب
 بود . دیگر نمی خواهم توضیح بیشتری در این باره بدهم . همانطور
 که دیشب گفتم روابط تو با خانم چولی هرچه باشد ابداً به من
 مربوط نیست . فقط می دانم که یک وقت قرار داشته اید با هم ازدواج
 کنید ، و چنانچه معلوم است اخیراً هم خانم چولی با همان نفوذ
 فریبنده اش بار دیگر ترا مفتون خود کرده است . دیشب توبه حدی
 از بیگناهی و پاکدامنی این زن دفاع کردی که برای من
 یقین حاصل شد او را از صمیم قلب می پسندی و برای او ارزش
 و احترامی قائلی . اینهم اشکالی ندارد و بسته به سلیقه
 خودت است . ولی من نمی توانم زندگی و آتیۀ خواهرم را
 به دست تو بسپارم . اینکار از جانب من گناه بزرگی است . یعنی
 ظلم است ؛ ناجوانمردی است !

لرد گارینگ - پس من دیگر حرفی ندارم .

لیدی چیلترن - رابرت ، دیشب لرد گارینگ اصلاً منتظر
 ملاقات خانم چولی نبود .

سررابرت چیلترن - یعنی چه ! پس منتظر کی بود ؟

لرد گارینگ - لیدی چیلترن ! این چه ملاحظه ایست !

لیدی چیلترن - منتظر همسر خود شما بود. رابرت ، دیروز بعد از ظهر لرد گارینگ به من گفت که هروقت گرفتاری برایم پیش بیاید می توانم از او که عزیزترین و قدیمی ترین دوست ما دونفر است کمک بخواهم. دیشب پس از آن صحنه دردناکی که در همین اتاق میان من و تو گذشت ، با قلبی شکسته نامه ای به لرد گارینگ نوشتم و در آن اظهار داشتم که کمال اعتماد را به وی دارم و چون به کمکش محتاجم شخصاً به دیدنش می روم تا راهی پیش پایم بگذارد. (سر رابرت چیلترن نامه را از جیبش بیرون می آورد) بله ، همین نامه را می گویم. اما دیشب به منزل لرد گارینگ رفتم ، زیرا کم کم حس کردم در آن وضعیتی که برای ما پیش آمده بود هیچ کسی جز خودمان نمی توانست راه حلی پیدا کند. شاید غرور باطنیم باعث شد که اینطور فکر کنم ، و راضی نشوم که بدبختی و شکست زند گیم پیش دیگری افشا شود. اما خانم چولی بی خبر به دیدن لرد گارینگ رفت و در آنجا فرصتی گیر آورده نامه مرا دزدید و امروز صبح آنرا به طور ناشناس برای تو فرستاد، تا ترا بفکر بیاندازد که... ایوای ! رابرت خجالت می کشم بگویم که این زن می خواست ترابه چه بدگمانیهایی بیاندازد.

سر رابرت چیلترن - چطور! آیا واقعاً در چشم تو مقام من آنقدر پست شده که خیال کردی ممکن است بتوانم حتی برای

یک لحظه دریا کداسنی و درستی تو تردید کنم؟ گرترو د ،
 باور کن کہ تو در نظرم مظهر تمام پاکیا و خوبیهای جهانی .
 برای من شکی نیست کہ گناه حتی نمی تواند بہ تونزدیک شود ،
 تا چہ رسد بہ آنکہ ترا آلودہ کند . آرتور ، خواهش می کنم بہترین
 تبریکات صمیمانہ مرا بپذیر و ہر چہ زودتر خود را بہ میبل
 برسان . اوہ ! آرتور ، یک لحظہ صبر کن . دربالای این نامہ
 اسمی ذکر نشدہ و معلوم نیست کہ برای چہ کسی فرستادہ شدہ
 است . خانم چولی با تمام زرنگی ہایش این نکتہ را نفہمیدہ بود .
 اقلًا می بایست نام کسی روی آن نوشتہ شدہ باشد تا او بتواند
 بہ عنوان مدرک خیانتی از آن استفادہ کند .

لیدی چیلترن - رابرت ، نامہ را بدہ تا اسم ترا روی آن
 بنویسم . من فقط بہ تو اعتماد دارم و جز تو کسی را در دنیا
 نمی خواہم .

لرد گارینگ - لیدی چیلترن ، اینہا ہمہ درست ، ولی
 گویا این نامہ اصلاً متعلق بہ من است و انتظار دارم کہ آنرا
 بہ خودم پس بدہید .

لیدی چیلترن - (با تبسمی شیرین) نخیر ، عوض آن میبل را
 بہ شما می دہم . (نامہ را می گیرد و نام شوہرش را بر بالای آن می نویسد)

لرد گارینگ - بہ شرط آنکہ میبل در مدت غیبت من تغییر
 عقیدہ ندادہ باشد . الان درست بیست دقیقہ است کہ او را ترک
 کردہ ام .

میل چیلترن و لرد کاورشام وارد می شوند.

میل چیلترن - لرد گارینگ ، باید بگویم که پدر شما به درجات از خودتان خوش صحبت تر است. از این به بعد من فقط با لرد کاورشام حرف خواهم زد، آنهم زیر همان نخل همیشگی. لرد گارینگ - تو عزیز منی. (او را می بوسد)

لرد کاورشام - (غافل گیر شده ، بکه می خورد) آقا ، این حرکت چه معنی دارد ؟ یعنی می خواهید بگویید که این دختر خانم جذاب و باهوش آنقدر نادان بوده است که شما را به شوهری انتخاب کرده ؟

لرد گارینگ - البته ، پدر جان ! همانطوریکه خود چیلترن هم راضی شده است که پست وزارت امور خارجه را قبول کند. لرد کاورشام - راستی ؟ چقدر ارزشیدن این خبر خوشحالم. آقای چیلترن... آقا به شما تبریک می گویم. اگر اختیار مملکت ما به دست سگها یا رادیکالها نیفتد روزی می رسد که شما نخست وزیر ما شوید.

میسون وارد می شود.

میسون - خانم ناهار حاضر است. (خارج می شود)

میل چیلترن - لرد کاورشام ، امیدوارم لطفاً ناهار را با ما صرف خواهید کرد.

لرد کاورشام - با کمال اشتیاق. بعد از ناهار هم آقای چیلترن را با خودم پیش نخست وزیر می برم. آقا ، شما آتیۀ

درخشانی درپیش دارید ، آتیۀ درخشان ! (به لرد گارینگ)
ایکاش می توانستم این حرف را به شما هم بگویم ، ولی متأسفانه
می بینم که میدان ترقیات شما به همان چهار دیواری خانه تان
محدود است .

لرد گارینگ - بله پدرجان ، من اصلاً زندگی خانوادگی را
دوست دارم .

لرد کاورشام - از همه این حرفها گذشته ، اگر نتوانید در
زندگی تان شوهر دلخواه این خانم جوان باشید سرتانرا با این یک
شیلینگی از تن جدا خواهم کرد !

سیل چیلترن - شوهر دلخواه ؟ ایوای ! من هرگز چنین
چیزی را از خدا نمی خواهم . مثل اینکه این حرف به درد دنیای
مرده ها می خورد .

لرد کاورشام - عزیز من ، پس دلت می خواهد که لرد
گارینگ چه جور شوهری باشد ؟

سیل چیلترن - هر جوری که خودش می پسندد . تنها آرزوی
من این است که ... این است که ... درزندگی همسر حقیقی او باشم .
لرد کاورشام - لیدی چیلترن ، به شرافتم قسم که این حرف
خیلی معنی دارد !

همه خارج می شوند غیر از سررابرت چیلترن که غرق در دریای تفکر خود
را به درون نیمکتی می اندازد . پس از چند لحظه لیدی چیلترن به دنبال او می آید .
لیدی چیلترن - (از پشت نیمکت به طرف سر رابرت خم می شود)

رابرت ، به اتفاق ناها رخوری نمی آیی ؟

سررا برت چیلترن - (دست او را می گیرد) گرت رود ، آیا آنچه
اکنون نسبت به من حس می کنی عشق است یا ترحم ؟
لیدی چیلترن - (شوهرش را می بوسد) البته عشق . عشقی عمیق
و خالص . رابرت ، حالا برای هر دو مان زندگی تازه ای شروع می شود .
(پرده)

زنی بی اهمیت

(۱۸۹۳)

حواشی و توضیحات از مترجم است

اشخاص نمایش

Lord Illingworth.	لرد ایلینگ ورت
Sir John Pontefract.	سرجان پانتفراکت
Lord Alfred Rufford.	لرد آلفرد رالفورد
Mr. Kelvill.	آقای کلویل (نماینده مجلس عوام انگلیس)
Dr. Daubeny. D.D	عالیجناب دکتر دابنی ، متولی بزرگ کلیسا (مجتهد در علوم دینی)
Gerald Arbutnot	جرالد آربت نات
Farquhar.	فارکوآر (پیشخدمت)
Francis.	فرانسیس (مستخدم)
Lady Hunstanton.	لیدی هنستنتون
Lady Caroline Pontefract.	لیدی کارولاین پانتفراکت
Lady Stutfield.	لیدی استافیلد
Mrs. Allonby.	خانم الونبی
Miss Hester Worsley.	میس هستر ورسلی
Alice.	الیس (خدمتکار زن)
Mrs. Arbuthnot.	خانم آربت نات

صحنه‌های نمایش^۱

پرده اول : مهتابی قصر هنستتون چیس^۲.

پرده دوم : اتاق پذیرایی قصر هنستتون چیس.

پرده سوم : تالار بزرگ قصر هنستتون چیس.

پرده چهارم : اتاق نشیمن در منزل خانم آربت نات واقع در «راکلی»^۳.

زمان : سال ۱۸۹۳

محل : دشایرز^۴.

وقایع نمایشنامه در مدت یک شبانه روز می‌گذرد.

۱ - نمایشنامه «زنی بی‌اهمیت» اول بار در تاریخ نوزدهم آوریل ۱۸۹۳ در تئاتر «رویال» خیابان «هی‌مارکت» روی صحنه آمد و نزدیک به مدت چهار ماه متوالی نمایش داد شد.

۲ - Hunstanton Chase - ۳ Wrockley - ۴ The Shires

پرده اول

چمنی است در مقابل مهتابی قصر هنستون چیس. سرجان ولیدی کارولاین پانتفراکت و میس هسترورسلی زیر درخت سرخداری روی صندلیها نشسته‌اند .

لیدی کارولاین - میس ورسلی ، گمان می‌کنم این اولین دفعه‌ایست که در یکی از قصرهای ییلاقی انگلستان زندگی می‌کنید .

هستر - بله ، لیدی کارولاین .

لیدی کارولاین - شنیده‌ام که شما امریکاییها از این قصرهای ییلاقی ندارید . درست است ؟

هستر - بله ، زیاد نداریم .

لیدی کارولاین - مملکت چطور ؟ یعنی همان چیزی را که ما مملکت می‌نامیم ، شما هم دارید ؟

هستر - (تبسمی می‌کند) ما که صاحب بزرگترین مملکت روی

زمین هستیم . لیدی کارولاین ، در مدرسه به‌ما یاد داده‌اند که بعضی از ایالات آمریکا به اندازهٔ مجموع دو مملکت فرانسه و انگلستان وسعت دارد .

لیدی کارولاین . عجب ! پس با این وسعت لابد مملکت شما دائماً در معرض بادهای سرد است . (رو به سرجان می‌کند) اگر تو به آنجا بروی باید دقیقه‌ای شال گردنت را از خودت دور نکنی . چه فایده‌ای دارد که من مرتباً برایت شال گردن می‌بافم و تو آنها را بگردنت نمی‌بندی ؟

سرجان . کارولاین ، مطمئن باش ، من کاملاً گرمم است .

لیدی کارولاین . جان ، حرف ترا قبول ندارم . خوب ، میس ورسلی ، گمان می‌کنم هیچ ممکن نبود جایی از این قشنگتر گیرتان بیاید ، گرچه محل این قصر فوق‌العاده مرطوب است ، یعنی به طور غیر قابل بخششی مرطوب است . راستی لیدی هنستنتون هم گاهی اوقات خیلی بی‌ملاحظه است و هرکسی را به اینجا دعوت می‌کند . (رو به سرجان) راستی «جین»^۱ گاهی خیلی شلوغ کاری می‌کند . البته لرد « ایلینگ ورت » شخصیت برجسته و محترمی است و ملاقات وی باعث افتخار است . و اما آن یکی آقا ، عضو پارلمان ، گفتی ، گفتی آقای «کتل»^۲ ؟ . . .

سرجان . کلویل ، عزیزم ، کلویل .

لیدی کارولاین . بله ، او هم باید آدم محترمی باشد ،

گرچه کسی در تمام عمر اسمش را نشنیده است. امروزه به خصوص اسم هرکس برای آدم به اندازه یک کتاب معنی دارد. اما این خانم «الونبی» به هیچوجه زن قابل معاشرتی به نظر نمی آید. هستر - من از خانم الونبی بدم می آید، راستی نمی توانم بگویم چقدر از این زن نفرت دارم.

لیدی کارولاین - اما میس ورسلی به نظر من خارجیهایی مثل شما که به مجالس ما دعوت می شوند حق ندارند راجع به آنچه می پسندند و یا نمی پسندند اظهار عقیده کنند. خانم الونبی از خانواده اشراف است. یعنی خواهرزاده «لرد برانکاستر» است. البته مردم می گویند که این خانم قبل از آنکه ازدواج کند دوبار از خانه پدرش فرار کرده، ولی همانطوریکه می دانید مردم بسیار بد دهن و بی انصافند. من شخصاً گمان نمی کنم بیشتر از یک بار از خانه پدرش فرار کرده باشد.

هستر - آقای «آرت نات» جوان بسیار مطبوعی است.

لیدی کارولاین - اوه! بله، آن جوانکی که در بانک کار می کند. «لیدی هنستنتون» خیلی به او لطف داشته که به اینجا دعوتش کرده است. مثل این است که لرد ایلینگورث هم علاقه خاصی به وی دارد. ولی به نظر من اصلاً این حرکت جین صحیح نیست که یکنفر کارمند اداره ای را از محیط خودش جدا ساخته وارد جرگه اشراف انگلیس کند. میس ورسلی، در دوره جوانی ما

اشخاصیکه مجبور بودند برای امرار معاش خود کار کنند هرگز به محافل اشرافی پذیرفته نمی شدند. اصلاً اینکار مرسوم نبود. هستر - برعکس در امریکا همه کس برای این طبقه از مردم احترام زیاد قائل است.

لیدی کارولاین - بله ، در امریکا البته !

هستر - آقای آربرت نات از آن جوانهای بسیار شایسته است و قلبی پاک و صمیمی دارد . راستی یکی از شریف ترین آدمهایی است که در عمرم دیده ام ، و خیال می کنم مصاحبت با او برای هر کسی مغتنم باشد.

لیدی کارولاین - میس ورسلی ، در انگلستان رسم نیست که یکنفر خانم جوان با چنین اشتیاق و ارادتی از جنس مخالف تعریف کند . زنهای انگلیسی عموماً تا وقتی که شوهر نکرده اند احساسات باطنیشان را مخفی نگاه می دارند و بعد از شوهر کردن آنها را علنی می کنند.

هستر - یعنی شما انگلیسیها دوستی میان مرد و زن جوان را مجاز نمی دانید ؟

لیدی هسترتون داخل می شود . به دنبالش مستخدمیست که چند عدد روسری پشمی و یک مخده در دست دارد .

لیدی کارولاین - نخیر ، این کار را ابداً مقتضی نمی دانیم . جین ، الان داشتم می گفتم که چه جمعیت خوبی به منزلتان

دعوت کرده‌اید . راستی ذوق انتخاب شما قابل تحسین است ،
یعنی این یک ودیعه الهی است .

لیدی هنستنتون - کارولاین عزیز ، این نظر لطف شماست .
خیال می‌کنم که واقعاً عده‌مان خوب با هم جور است و امیدوارم
که این مهمان زیبای امریکایی ما خاطرات خوشی از زندگی
بیلاقی انگلیس به وطنش ببرد . (به استخدام) فرانسیس ، بخده
را بگذار اینجا و روسری شتلتندی ' همراه بده . اینها که نیست !
برو روسری شتلتندی مرا بیاور . (استخدام برای آوردن روسری شتلتندی خارج
می‌شود)

جرالد آر بت‌نات وارد می‌شود .

جرالد - لیدی هنستنتون ، خبر خوشی دارم که باید به عرضتان
برسانم . همین الان لرد ایلینگ‌ورث به من پیشنهاد کرد که منشی
مخصوصش بشوم .

لیدی هنستنتون - منشی مخصوص لرد ایلینگ‌ورث ؟
جرالد راستی خبر خوشی است . معنی‌اش این است که آتیۀ درخشانی
در پیش خواهید داشت . یقیناً مادر عزیزتان فوق‌العاده خوشحال
خواهد شد . حالا دیگر باید به اصرار او را وادار کنم که امشب
به اینجا بیاید . جرالد ، آیا خیال می‌کنید که مادرتان به منزل
ما بیاید ؟ تا آنجاییکه من خبر دارم هیچ جور نمی‌شود او را راضی
کرد که پایش را از خانه بیرون بگذارد .

جرالد - لیدی هنستنتون ، اما این دفعه یقین دارم که اگر مادرم بداند لرد ایلینگ ورث مرا منشی خود کرده است با کمال اشتیاق شرفیاب خواهد شد .

مستخدم با روسری شتندی وارد می‌شود .

لیدی هنستنتون - الساعه نامه‌ای به اومی نویسم و ضمن مژده این خبر، از او خواهش می‌کنم که برای دیدن لرد ایلینگ ورث به اینجا بیاید . (به مستخدم) فرانسیس، یک کمی صبر کن .

لیدی کارولاین - آقای آربت نات ، برای شخصی به سن و سال شما ، موقعیتی که پیش آمده مقدمه بسیار خوبی است .

جرالد - بله ، لیدی کارولاین ، حقیقتاً همینطور است . امیدوارم بتوانم کاری کنم که لایق آن باشم .

لیدی کارولاین - یقین دارم که می‌توانید .

جرالد - (به هستر) میس ورسلی ، شما که در این مدت به من تبریک نگفتید !

هستر - آیا خیلی خوشحالید ؟

جرالد - البته که خوشحالم . این پیش آمد در زندگی من فوق العاده مؤثر است . چیزهاییکه تاکنون به کلی خارج از افق امید و آرزویم بود از این به بعد در دسترس قرار خواهد گرفت .

هستر - در زندگی هیچ چیز نباید خارج از افق امید و آرزوی شخص باشد . زندگی انسان سراپا امید و آرزوست .

لیدی هنستتون - کارولاین ، غلط نکنم که لرد ایلینگ ورث می خواهد وارد سیاست شود . شنیده ام که اخیراً او را نامزد سفارت وین کرده اند ، ولی خیال نمی کنم این خبر درست باشد .

لیدی کارولاین - جین ، منکه هیچ صلاح نمی دانم یکنفر آدم عزب نماینده انگلستان در ممالک خارجه شود . این وضع یقیناً تولید اشکالات و سوء تفاهم هایی خواهد کرد .

لیدی هنستتون - شما خیلی وسواسی هستید کارولاین ، راستی خیلی وسواسی هستید . تازه هیچ بعید نیست که لرد ایلینگ ورث در یکی از همین روز ها ازدواج کند . خودم تا چندی پیش امیدوار بودم که لرد ایلینگ ورث « لیدی کلسو »^۱ را بگیرد ، ولی گویا به علت اینکه فامیل زن خیلی عریض و طویل بود از این فکر منصرف شد ، و یا شاید هم پاهای لیدی کلسو خیلی عریض و طویل بود ، درست یادم نیست . ولی به هر حال خیلی متأسفم که این عروسی سرنگرفت . راستی لیدی کلسو برای این خلق شده بود که زن سفیری باشد .

لیدی کارولاین - پس لابد استعداد خاصی داشت که نام اشخاص را به خاطر بسپارد و قیافه شان را فراموش کند .

لیدی هنستتون - این استعداد را که همه ما داریم .

کارولاین عزیز ، غیر از این خیال می کنید ؟ (رو به مستخدم)

به « هنری »^۲ بسپر که جواب نامه را بیاورد . جرالده ، من چند

کلمه به مادر عزیز شما نوشتم و مژده شغل جدیدتان را به او دادم ، و ضمناً از او خواهش کردم که حتماً برای شام پیش مایاید (مستخدم نامه را گرفته خارج می شود)

جرالد - لیدی هنستتون ، بینهایت از مراحم شما متشکرم .
(رو به هستر) میس ورسلی ، میل دارید یک کمی با هم در باغ قدم بزنیم ؟

هستر - با کمال میل . (به همراهی جرالد خارج می شود)

لیدی هنستتون - من از این موقعیت خوبی که برای جرالد آرbit نات پیش آمده خیلی راضیم . البته جرالد کاملاً در تحت حمایت ^۱ من است ولی مخصوصاً خیلی خوشحالم که لرد ایلینگ ورث بدون اینکه من سفارشی کرده باشم با رضا و رغبت شخصی جرالد رامنشی خودش کرد . اصلاً هیچکس از این توصیه بازیها خوشش نمی آید . خوب یادم است که یکسالی «شارلوت پجن»^۲ می خواست معلم سرخانه بچه هایش را که خانمی فرانسوی بود از خدمت مرخص کند ، و به همین جهت در مهمانیهای دوره مان به هر کس می رسید سفارش می کرد که آن خانم فرانسوی را به عنوان معلم سرخانه استخدام کنند . بیچاره لیدی پجن با این توصیه بازی به قدری خودش را پیش مردم سبک کرد که دیگر کسی حاضر نبود او را به مهمانی دعوت کند .

لیدی کارولاین - به ! جین ، من خودم این خانم معلم را دیدم ، یعنی لیدی پچن او را به خانه ام فرستاد . هنوز «الینور» به دنیا نیامده بود . در واقع این زن فرانسوی خیلی خوشگلتر از آن بود که بتواند در میان یکی از خانواده های اعیان انگلیس به سر برد . تا هیکل او را دیدم فهمیدم چرا لیدی پچن آنقدر عجله داشت که خودش را از شر او خلاص کند .

لیدی هنستتون - خوب ، پس موضوع معلوم شد .

لیدی کارولاین - جان ، این چمن برای تو خیلی مرطوب است . بهتر است فوراً بروی رو کفشی هایت را بپوشی .

سرجان - کارولاین ، به تو اطمینان می دهم که کاملاً راحتم .

لیدی کارولاین - جان ، باید قضاوت کردن در این امر را به من وا گذار کنی . صلاح ترا من بهتر می دانم ، خواهش می کنم همان کاریکه گفتم انجام بده . (سرجان از جا بلند می شود و می رود)

لیدی هنستتون - کارولاین ، راستی تو با این رفتارت به کلی جان را لوس می کنی ! (خانم الونبی ولیدی استاتفیلد وارد می شوند . خطاب به خانم الونبی) خوب ، عزیزم ، امیدوارم باغ مرا پسندیدید ، همه می گویند که خوب نگاهداری میشود .

خانم الونبی - لیدی هنستتون ، درختهای باغ عالی اند .

لیدی استاتفیلد - راستی راستی عالی اند !

خانم الونبی - ولی من حس می کنم که اگر شش ماه

ستوالی در ده زندگی کنم به قدری اخلاقم ساده و دهاتی می‌شود که دیگر هیچکس کوچکترین اعتنایی به من نمی‌کند.

لیدی هنستون - خیر، عزیزم، به شما اطمینان می‌دهم که زندگی در دهات ابداً چنین اثری در آدم ندارد. مثلاً^۱ می‌دانید که لیدی «بلتون»^۲ بالرد «فذرسدیل»^۳ از همین ده «مل‌ثورپ»^۴ که تا اینجا فقط دومیل فاصله دارد فرار کردند. جریان عشق‌بازی و در رفتن آنها از خانه پدرشانرا در کمال وضوح به خاطر دارم. لیدی بلتون بیچاره سه روز بعد از آنکه به وصال محبوبش رسید از شدت خوشحالی، یا از حمله نقرشش فوت کرد. درست نمی‌دانم کدام یکی باعث مرگ ناگهانی او شد. در آن وقت ما عده زیادی مهمان دعوت کرده بودیم که چند روزی پیش ما بمانند؛ و سروصدای این ماجرای عشقی برای همگی مان مشغولیات خوبی شده بود.

خانم الونبی - به نظر من در رفتن از خانه پدر کارآدمهای بزدل است، یعنی در واقع فرار کردن از خطر است. امروزه هم که دیگر اینجور خطرهای خیلی کم در زندگی زن‌ها پیدامی‌شود. **لیدی کارولاین** - نخیر برعکس، منکه می‌بینم تنها مشغله خانمهای جوان امروزی این است که دائماً با آتش بازی کنند.

خانم الونبی - لیدی کارولاین، اما آتش این امتیاز بزرگ را دارد که اگر آدم بازی کردن با آنرا بلد باشد کوچکترین صدمه‌ای به هیچ جای بدن آدم نمی‌رساند. فقط آنها یکه نمی‌دانند

چطور با آتش بازی کنند دچار حریق می‌شوند و سراپایشان می‌سوزد .

لیدی استاتفیلد - بله ، می‌فهمم ، آتش چیز خیلی خیلی مفیدی است .

لیدی هنستنتون - خانم الونبی عزیز ، نمی‌دانم اگر همه زن‌ها عمین عقیده را داشته باشند کار دنیا به کجا می‌کشد .

لیدی استاتفیلد - به ! دنیا که برای زن‌ها ساخته نشده است ؛ دنیا برای مردها ساخته شده .

خانم الونبی - لیدی استاتفیلد ، عجب حرفی می‌زنید ! ما که به مراتب از مردها بیشترخوش می‌گذرانیم ، زیرا خیلی چیزهای بیشتری بر ما حرام است که بر آنها نیست .

لیدی استاتفیلد - بله ، اینحرف کاملاً صحیح است ، کاملاً صحیح است . من درست فکرش را نکرده بودم .

سرجان و آقای کلویل وارد میشوند .

لیدی هنستنتون - خوب ، آقای کلویل کارت‌تان را تمام کردید ؟

کلویل - لیدی هنستنتون ، فعلاً نوشتنیهای امروز را تمام کردم . کارکننده‌ای بود . امروزه تقاضاهای مردم از رجال سیاسی واقعاً از حد و حساب گذشته . راستی خیلی وضع ناراحتی است . بدتر از همه اینکه هر چه آدم برای مردم زحمت بکشد هیچکس ذره‌ای قدر آنرا نمی‌داند .

لیدی کارولاین - جان ، رو کفشیت را پوشیدی ؟

سرجان - بله ، عزیزم .

لیدی کارولاین - جان به نظرم بهتر است که بیایی پیش من ، اینجا محفوظتر است .

سرجان - کارولاین ، همین جا کاملاً راحتم .

لیدی کارولاین - جان ، ابداً راحت تر نیستی . بلند شو
بیا پیش من ! (سرجان از جا برخاسته به طرف وی می‌رود)

لیدی استاتفیلد - خوب ، آقای کلویل امروز صبح تاحالا
راجع به چه موضوعی چیز می‌نوشتید ؟

کلویل - راجع به همان موضوع همیشگی خودم ، یعنی
عفت و عصمت .

لیدی استاتفیلد - راستی برای چیز نوشتن موضوع بسیار
جالبی گیر آورده‌اید !

کلویل - لیدی استاتفیلد ، امروزه این تنها موضوعی است
که واقعاً اهمیت ملی و اجتماعی دارد . خیال دارم قبل از
تشکیل مجلس عوام راجع به این موضوع حیاتی مطالبی را به
وکلای همکارم خاطر نشان کنم . من خودم شاهدیم که طبقات
فقیر این مملکت تاچه اندازه تشنه تعلیمات عالیۀ اخلاقی هستند .

لیدی استاتفیلد - راستی راستی طبقات پایین مردم احساسات
بسیار بسیار قابل ستایشی از خود نشان می‌دهند .

لیدی کارولاین - آقای کتل ، آیا شما با مداخله زنان در امور سیاسی موافقید ؟

سرجان - کلویل ، عزیزم ، کلویل .

کلویل - لیدی کارولاین ، تنها چیزی که فعلاً باعث امیدواری می شود همین است که نفوذ زنان روز به روز در امور سیاسی این مملکت افزایش می یابد . خوشبختانه زنان چه در خلوت و چه در زندگی اجتماعی مقید به حفظ ظاهراند .

لیدی استاتفیلد - راستی چقدر ، چقدر آدم خوشحال می شود که این حرف را از دهان شما بشنود .

لیدی هنستنتون - اوه ! بله ، موضوع مهم همین خصایل اخلاقی زنان است . ولی لیدی کارولاین ، متأسفانه این لرد ایلینگ ورث عزیز به هیچوجه حاضر نیست چنانکه باید ارزشی برای خصایل اخلاقی ما زنهای قایل شود .
لرد ایلینگ ورث وارد می شود .

لیدی استاتفیلد - دنیا می گوید که لرد ایلینگ ورث آدم بسیار بسیار شروری است .

لرد ایلینگ ورث - لیدی استاتفیلد ، کدام دنیا چنین حرفی را می زند ؟ شاید آن یکی دنیا باشد ، و گر نه این دنیای حاضر که با من روابط بسیار حسنه ای دارد . (بهلوی خانم الوبی می نشیند)

لیدی استاتفیلد - هر کسی را که دیده ام می گوید شما آدم بسیار بسیار شروری هستید .

لرد ایلینگ ورث - عجب وضع وحشتناکی است که امروزه مردم هر جا می‌نشینند پشت سردیگران غیبت می‌کنند، و چیزهایی می‌گویند که عین حقیقت است.

لیدی هنستتون - هیچکس حریف این لرد ایلینگ ورث عزیز نمی‌شود. لیدی استاتفیلد من که دیگر از اصلاح کردن اخلاقش مأیوس شده‌ام. شاید یک مؤسسه عمومی که دارای هیئت مدیره و منشیان حقوق بگیر باشد بتواند از عهده این کار دشوار برآید. راستی لرد ایلینگ ورث، شما که منشی خوبی پیدا کردید. جرالدارت نات همین الان به ما گفت که بختش بلند بوده و مورد لطف شما قرار گرفته است.

لرد ایلینگ ورث - لیدی هنستتون، شما را به خدا این حرف را نزنید. «لطف» لفظ چرندی است. حقیقت مطلب اینست که من تا آقای آرت نات را دیدم از او خوشم آمد، و به علاوه فهمیدم که این جوان در انجام نقشه‌های احمقانه‌ای که مدتی است در سر دارم به من کمک فراوان خواهد کرد.

لیدی هنستتون - بله، جوان بسیار لایقی است و مادرش یکی از عزیزترین دوستان من است. جرالدا لان مهمان امریکایی ما را با خودش برد که در باغ گردش دهد. راستی این دخترک خیلی خوشگل است، نه؟

لیدی کارولاین - بیش از آنچه باید خوشگل است. اما اصلاً این چه معنی دارد که زنهای امریکایی مرتباً به انگلستان

بیایند و دامادهای خوب انگلیسی را از چنگ دخترهایمان بربایند !
چرا نمی توانند در مملکت خودشان دوام بیاورند ؟ اینها که دائماً
ادعا می کنند امریکا بهشت زنان است .

لرد ایلینگ ورث - لیدی کارولاین ، راست می گویند ،
و به همین دلیل است که زنهای امریکایی به عین مثل حضرت
حوا انقدر اصرار دارند که از آنجا فرار کنند .

لیدی کارولاین - نام پدر و مادر میس ورسلی چیست ؟
لرد ایلینگ ورث - زنهای امریکایی در مخفی کردن نام
پدر و مادر خود مهارت عجیبی دارند .

لیدی هنستتون - لرد ایلینگ ورث عزیزم ، خواستان
کجاست ؟ میس ورسلی دختر یتیمی است . پدرش میلیونر گردن
کلفتی بود ، یا آدم بشر دوستی بود - شاید هم هر دو - و موقعیکه
پسرم به « باستون » مسافرت کرد از او پذیرایی مفصلی به عمل
آورد ، به طوریکه پسرم خیلی ممنونش شد . ولی نمی دانم این آدم
در اصل ثروت فراوانش را از چه راهی به دست آورده بود .

کلویل - گمان می کنم با آب کردن خرده بنجل های امریکایی .

لیدی هنستتون - خرده بنجل های امریکایی یعنی چه ؟
لرد ایلینگ ورث - یعنی رمانهای امریکایی .

لیدی هنستتون - چه معامله غریبی ! . به هر حال ثروت
فراوان میس ورسلی از هر راهی به دست آمده باشد ، من از صمیم
قلب به او احترام می گذارم . این دختر راستی خوب لباس

می‌پوشد . همهٔ امریکاییها همینطورند چونکه لباسهایشان را در پاریس تهیه می‌کنند .

خانم الونبی - لیدی هنستتون ، معروفست که وقتی امریکاییهای نیکوکار می‌میرند روحشان به پاریس می‌رود .
لیدی هنستتون - عجب؟ پس وقتی امریکاییهای بد کار بمیرند روحشان به کجا می‌رود؟
لرد ایلینگ‌ورث - به امریکا .

کلویل - لرد ایلینگ‌ورث، متأسفانه شما از امریکا خوشتان نمی‌آید، اما به نظر من مملکت مهم و قابل ملاحظه ایست خصوصاً از این لحاظ که مملکتی است کاملاً جوان .

لرد ایلینگ‌ورث - موضوع جوانی امریکا پیرترین سنتی است که در مملکت ما به وجود آمده . الان درست سیصد سال است که همه می‌گویند امریکا جوان است . وقتی آدم به حرف زدن امریکاییها گوش می‌دهد خیال می‌کند که آنها اولین مرحلهٔ کودکی خود را می‌گذرانند ، ولی اگر از لحاظ تمدن مطالعه کنیم می‌بینیم که وارد دوسین مرحلهٔ کودکی شده‌اند .
کلویل - بیشک در تشکیلات سیاسی مملکت امریکا فساد بسیار وجود دارد . شاید منظورتان اشاره به همین موضوع است؟
لرد ایلینگ‌ورث - خودم هم درست نمی‌دانم .

لیدی هنستتون - از قراریکه آدم می‌شنود سیاست در همه جا همینطور دچار فساد شده . مگر در انگلستان وضع غیر از

این است؟ ببینید این آقای «کاردیو»^۱ چه جور دارد مملکت را به خاک سیاه می‌شاند! تعجب می‌کنم که چطور خانمش به او اجازه اینکارها را می‌دهد. لرد ایلینگ ورث، یقین دارم که شما با شرکت مردم بیسواد در انتخابات موافق نیستند.

لرد ایلینگ ورث - برعکس، به عقیده من فقط همین دسته از مردم حق دارند در انتخابات شرکت کنند.

کلویل - لرد ایلینگ ورث، پس شما طرفدار کداسیک از روشهای سیاسی امروز هستید؟

لرد ایلینگ ورث - آقای کلویل، آدم عاقل هرگز نباید از چیزی طرفداری کند. طرفداری کردن مقدمه صمیمیت است و بعد از صمیمیت بلافاصله نوبت به صداقت می‌رسد، و کسیکه بخواهد یا این صفات زندگی کند آدم مزاحم و خسته کننده‌ای از آب در می‌آید. با این حال حاضرم انصاف بدهم که مجلس عوام واقعاً خیلی کم به ملت صدمه می‌رساند. اما این موضوع هم مسلم است که با گذراندن لوایح قانونی نمی‌شود مردم را اصلاح کرد.

کلویل - یقیناً نمی‌توانید منکر این حقیقت بشوید که مجلس عوام همیشه غمخوار طبقه رنجبر بوده است.

لرد ایلینگ ورث - و عیب اساسی کارش هم همین است، یعنی همان عیبی که در این دوره خراب همه جا را فرا گرفته. آدم عاقل باید در فکر خوشی و زیبایی و رنگهای درخشان زندگی

باشد . آقای کلویل ، هر چه کمتر در اطراف بد بختی‌ها صحبت شود بهتر است .

کلویل - با همه این حرفها ، وضع نکبت بار مردم فقیر در انتهای شرقی شهر لندن برای کشورمسأله دردناکی است .

لردایلینگ‌ورث - واقعاً همینطور است . راستی این بیچاره‌ها مانند بردگان تیره بخت قرون گذشته زندگی می‌کنند، و بد همین جهت در نظر گرفته‌ایم با تهیه وسایل تفریح ، بردگان انتهای شرقی لندن را سرگرم کنیم تا بدبختی‌هایشان را فراموش کنند .

لیدی هنستون - البته با فراهم کردن وسایل تفریح ارزان قیمت برای طبقات فقیر کمک بزرگی به راحتی و خوشی ایشان می‌شود . لردایلینگ‌ورث ، کاملاً حق با شما است . مثلاً ملاحظه کنید متولی بزرگ کلیسیا ، آقای دابنی عزیزمان ، هر ساله زمستان چه طور کشیش‌های محل را بکار می‌کشد تا تفریحات جالب توجهی برای مردم فقیرترتیب دهند ! اگر دقت کنید می‌بینید که بایک دستگاه فانوس نمایش ، یا کمک تبلیغات یکی از این کشیش‌ها ، یا انواع دیگری از این قبیل سرگرمیهای عمومی ، می‌شود قدمهای مؤثری در راه اصلاح وضع بیچارگان برداشت .

لیدی کارولاین - جین ، من ابداً با نقشه تهیه کردن وسایل تفریح برای مردم فقیر موافق نیستم . به نظر من فقط پتو و ذغال علاج بدبختی آنها را می‌کند . ببینید در همین اوضاع سخت ، عموم طبقات فقیر و رنجبر با چه ولعی به دنبال عیش و

خوشی می‌روند ! در زندگی اسروزی ، ما قبل از هر چیز احتیاج به سلامتی داریم . اما در هیچ جا اثری از آن نیست ، اصلاً در هیچ جا اثری از سلامتی دیده نمی‌شود .

کلویل - لیدی کارولاین ، کاملاً حق با شما است .

لیدی کارولاین - گمان می‌کنم غالباً حق با من باشد .

خانم الونبی - «سلامتی» ؟ عجب لغت وحشتناکی !

لرد ایلینگ‌ورث - یکی از احمقانه‌ترین لغات زبان ماست ،

خصوصاً با این معنایی که در نظر عموم مردم پیدا کرده . مردم

خیال می‌کنند سلامتی یعنی اینکه یک نفر ارباب انگلیسی درده

خودسوار بر اسب شود و دنبال روباه تاخت کند . یا بهتر است بگوییم

تاخت و تاز کردن آدمی وصف نشدنی به دنبال چیزی نخوردنی !

کلویل - لرد ایلینگ‌ورث ، اجازه بدهید از شما بپرسم

که آیا مجلس لردها را از مجلس عوام بهتر می‌دانید ؟

لرد ایلینگ‌ورث - البته ، به درجات ، ما اعضای مجلس

لردها به هیچوجه تماسی با افکار عمومی نداریم ، و به همین

جهت همیشه مردمانی متمدن باقی می‌مانیم .

کلویل - آیا این موضوع را جدی می‌فرمایید ؟

لرد ایلینگ‌ورث - کاملاً جدی ، آقای کلویل . (رو به خانم الونبی)

این چه عادت مزخرفی است که بیشتر مردم امروز دارند ؟ به

محض اینکه آدم اظهار عقیده‌ای می‌کند فوراً می‌پرسند که آیا

جدی است یا نه ؟ در زندگی به غیر از خوشی هیچ چیز جدی

نیست . یعنی حتی عقل هم چیز جدی نیست ، و هیچوقت هم نبوده است . در واقع عقل بازیچه ایست که آدم های بزرگ خوش دارند با آن بازی کنند ، والسلام . حتی شهرت عقل انگلیسیها هم که آنقدر جدی تلقی شده ، طبلی است که آدسهای ییسواد بر سر بامها کوبیده اند .

لیدی هنستتون - لرد ایلینگ ورث ، راجع به طبل چه می گفتید ؟

لرد ایلینگ ورث - هیچ چیز ، خانم . داشتم راجع به سر مقاله های روزنامه های لندن با خانم الونبی صحبت می کردم .
لیدی هنستتون - مگر خدای نکرده هر چه در روزنامه ها بنویسند شما باور می کنید ؟

لرد ایلینگ ورث - بله ، همه را باور می کنم ، چونکه امروزه فقط همین مزخرفات روزنامه ها است که بالاخره حقیقت پیدا می کند .
(باخانم الونبی از جا بلند می شود)

لیدی هنستتون - خانم الونبی ، کجایمی خواهید بروید ؟
خانم الونبی - فقط تا گلخانه . امروز صبح لرد ایلینگ ورث می گفت در گلخانه شما گل ار کیده ای را دیده است که در جاذبیت به پایه هفت گناهان کبیره می رسیده . می خواهم بروم آنرا تماشا کنم .
لیدی هنستتون - عجب ، خدا نکند همچو چیز وسوسه انگیزی در گلخانه ما باشد . باید هر چه زودتر دستورات لازم را به باغبان بدهم !

خانم الونبی و لرد ابلینگورث خارج می‌شوند.

لیدی کارولاین - این خانم الونبی زن جالبی است.

لیدی هنستنتون - فقط چیزی که هست گاهی اوقات به کلی اختیار زبان تند و تیزش را از دست می‌دهد.

لیدی کارولاین - جین، آیا مطمئنید که خانم الونبی فقط اختیار زبانش را از دست می‌دهد؟

لیدی هنستنتون - گمان می‌کنم اینطور باشد. بله کارولاین مطمئنم. (لرد الفرد داخل می‌شود) لرد الفرد عزیز، خواهش می‌کنم بیایید پیش ما. (لرد الفرد پهلوی لیدی استاتفیلد می‌نشیند)

لیدی کارولاین - جین، شما نسبت به همه خوش بینید و اینکار عیب بزرگی است.

لیدی استاتفیلد - لیدی کارولاین، آیا راستی راستی شما تصور می‌کنید که آدم باید نسبت به همه بد بین باشد؟

لیدی کارولاین - لیدی استاتفیلد به نظر من کسانی که نسبت به همه بد بینند از خیلی خطرناک‌تر می‌مانند. امروز تا خوبی مردم کاملاً ثابت نشود آدم نمی‌تواند به آنها اطمینان پیدا کند. برای اینکه آدم طرفش را درست بشناسد باید خیلی چشم و گوشش را باز کند.

لیدی استاتفیلد - ولی می‌دانید که خیلی از اوقات هم همه جور حرفهای مفت وافتضاح آور پشت سر مردم گفته می‌شود که اصلاً حقیقت ندارد.

لیدی کارولاین - لردایلینگ ورث دیشب سرشام به من فهماند که در این جریانات تا کاسه‌ای زیر نیم کاسه نباشد و مردم بویی از آن نبرده باشند سروصدایی بلند نمی‌شود.

کلویل - البته ، لرد ایلینگ ورث مرد بسیار نکته سنجی است ، ولی به نظر من نقص بزرگش این است که اعتقاد پابرجایی به ارزش زندگی پاک و شریف ندارد ، و این درست چیزی است که در قرن حاضر بسیار مهم است .

لیدی استاتفیلد - بله بسیار بسیار مهم است ، واقعاً همینطور است .

کلویل - هر وقت لردایلینگ ورث را می‌بینم احساس می‌کنم آدمی است که به هیچوجه احترامی برای زیبایی زندگی خانوادگی ما انگلیسی‌ها قائل نیست . می‌خواهم بگویم که روحش به افکار خارجی آلوده شده و دیگر در مورد خانواده مثل یک نفر انگلیسی فکر نمی‌کند .

لیدی استاتفیلد - راستی هیچ چیز ، هیچ چیز به خوبی و زیبایی زندگی ما انگلیسیها نیست . آیا غیر از این است ؟

کلویل - لیدی استاتفیلد ، باید گفت که زندگی خانوادگی مایکی از ارکان مهم سازمان اخلاقی جامعه مان است . اگر این پایه اساسی وجود نداشت زندگی ما هم مثل همسایه هایمان می‌شد .

لیدی استاتفیلد - اگر اینطور بود که وضع بسیار بسیار رقت باری پیدا می‌کردیم ، نه ؟

کلویل - متأسفانه ، باید عرض کنم لرد ایلینگ ورث یک عیب دیگر هم دارد و آن این است که زنان را فقط بازیچه ای می شمارد ، در حالیکه من هیچوقت زن را به بازیچه نگرفته ام . در واقع باید اذعان کرد که زن چه در زندگی اجتماعی و چه در زندگی خصوصی یار و یاور مرد است . اگر زن وجود نداشت مامردان کلیه آرمانها و مقاصد عالی خود را از دست می دادیم . (پهلوی لیدی استاتفیلد می نشیند)

لیدی استاتفیلد - چقدر ، چقدر خوشحالم که این حرفها را از دهان شما می شنوم .

لیدی کارولاین - آقای کتل ، آیا شما متأهلید ؟

سرجان - کلویل ، عزیزم ، کلویل .

کلویل - بله ، لیدی کارولاین ، بنده متأهلم .

لیدی کارولاین - بچه هم دارید ؟

کلویل - بله .

لیدی کارولاین - چند تا ؟

کلویل - هشت تا .

لیدی استاتفیلد به لردالفرد نگاه می کند .

لیدی کارولاین - آقای کتل لابد خانم و بچه ها را به

کنار دریا فرستاده اید .

سرجان از روی استیصال شانه هایش را بالا می اندازد .

کلویل - بله لیدی کارولاین ، زن و بچه هایم فعلاً در کنار

دریا به سر می برند .

لیدی کارولاین - پس لابد خودتان هم بعداً پیش آنها خواهید رفت .

کلویل - اگر گرفتاریهای زندگی اجتماعی بگذارد .
لیدی کارولاین - یقیناً خانم کتل از اینکه شما اینهمه گرفتاریهای اجتماعی دارید خیلی راضی و خوشحال است !
سرجان - کلویل ، عزیزم ، کلویل .

لیدی استاتفیلد - (به لرد الفرد) لرد الفرد ، این سیگارهای ته طلایی شما راستی راستی چقدر قشنگ اند !

لرد الفرد - و فوق العاده هم گران اند . من هر وقت که قرضم بالا می رود از این سیگارها می کشم .

لیدی استاتفیلد - اما واقعاً قرض داشتن هم چیز بسیار بسیار مزاحمی است .

لرد الفرد - امروزه آدم باید هر طور شده برای خودش سرگرمی پیدا کند . راستی اگر قرضه هایم نبود دیگر به چه چیز می توانستم خودم را مشغول کنم ؟ به علاوه تمام دوستان من هم همینطور تا گلو در قرض فرو رفته اند .

لیدی استاتفیلد - لابد طلبکارانتان بسیار بسیار باعث ناراحتی شما می شوند .

مستخدم داخل می شود .

لرد الفرد - نخیر ، ابداً . مرتباً به من نامه می نویسند و منم جواب نمی دهم .

لیدی استاتفیلد - عجب ! راستی راستی کار غریبی است !

لیدی هنستنتون - خوب ، کار ولاین ، اینهم جواب خانم آربت نات . نوشته است که نمی تواند شام را با ما باشد ، خیلی متأسفم ، ولی بعد از شام پیش ما می آید ، واقعاً خوشحالم . راستی این خانم یکی از محبوبترین زنهای است . و ببینید چه خطقشنگی دارد ، حروف به این روشنی و محکمی ! (نامه را به لیدی کارولاین می دهد)

لیدی کارولاین - (آنرا گرفته نگاه می کند) جین ، اما یک کمی فاقد ملاحظت خط زنانه است . به نظر من مهمترین خاصیت زن این است که در همه چیزش لطف زنانه داشته باشد .

لیدی هنستنتون - (نامه را پس گرفته روی میز می گذارد) اوه ! خانم آربت نات به تمام معنی زن است و لطف زنانه دارد . باید ببینید که متولی بزرگ کلیسیا از او چه تعریفهایی می کند . دکتر دابنی معتقد است که خانم آربت نات در انجام امور خیریه کلیسیا به منزله دست راست اوست . (مستخدم آهسته به او چیزی می گوید) تالار زرد ؟ همگی باید برویم آنجا ؟ لیدی استاتفیلد ، اجازه میفرمایید برای صرف چای برویم ؟

لیدی استاتفیلد - خواهش نمی کنم ، لیدی هنستنتون .

همگی ازجا بلند شده بطرف عمارت راه می افتند . سرجان شنل لیدی استاتفیلد را برمی دارد که برایش ببرد .

لیدی کارولاین - جان ! اگر به برادرزاده ات اجازه می دادی

که مواظب شغل لیدی استاتفیلد باشد اقلّا خودت می‌توانستی به من کمک کنی و این زن‌بیل خیاطی را برایم بیاوری.

لرد ایلینگ‌ورث و خانم الونبی وارد می‌شوند.

سرجان - البته ، عزیزم . (خارج می‌شوند)

خانم الونبی - چیز غریبی است که زنهای زشت همیشه نسبت به شوهرشان حسودند، و حال آنکه زنهای خوشگل هیچوقت به شوهرشان حسادت نمی‌کنند.

لرد ایلینگ‌ورث - زنهای خوشگل فرصت اینکار را ندارند، زیرا تمام دقایق عمرشان صرف آن می‌شود که به شوهر دیگران حسادت کنند .

خانم الونبی - من همیشه پیش خودم فکر می‌کنم که لیدی کارولاین باید دیگر در این سن و سال از این جور نگرانیهای زناشویی خسته شده باشد . مگر سرجان شوهر چهارم‌ش نیست؟

لرد ایلینگ‌ورث - البته ، اینهمه ازدواج هم چیز قشنگی نیست . بد نظر من زنها پس از بیست سال عشق بازی شبیه خرابه‌های قدیمی می‌شوند، ولی پس از بیست سال زندگی زناشویی به صورت یکی از این ساختمانهای عمومی شهر در می‌آیند.

خانم الونبی - بیست سال عشق‌بازی ! یعنی چنین چیزی ممکن است ؟

لرد ایلینگ‌ورث - در دوره ما دیگر خیر . زنان اسروزی

خیلی شوخ طبع شده‌اند و هیچ چیز به اندازه شوخ طبعی زن بساط عشق را به هم نمی‌زند .

خانم الونبی - چرا ، فقدان شوخ طبعی در مرد هم به همان اندازه بساط عشق را بر هم می‌ریزد .

لرد ایلینگ‌ورث - کاملاً حق باشماست . در هر پرستشگاهی همه کس باید جدی باشد غیر از آن موجودیکه مورد پرستش قرار گرفته است .

خانم الونبی - یعنی می‌خواهید بگویید که این موجود قابل پرستش شما مردها هستید ؟

لرد ایلینگ‌ورث - خودتان انصاف بدهید که زن‌ها در کمال لطف و ملاحظت به زانو در می‌آیند ، درحالی‌که مردها اصلاً اینکار را بلد نیستند .

خانم الونبی - غلط نکنم که به یاد لیدی استاتفیلد افتاده‌اید .
لرد ایلینگ‌ورث - نخیر به شما اطمینان می‌دهم که در این ربع ساعت اخیر ابداً به یاد لیدی استاتفیلد نبودم .

خانم الونبی - آیا وجود این زن آنقدر اسرار آمیز است که فکر شما را دائماً به خود مشغول می‌دارد ؟

لرد ایلینگ‌ورث - اسرار آمیز که چیزی نیست ، باید گفت وجود لیدی استاتفیلد به لطافت حالات شاعرانه است .

خانم الونبی - ولی لابد موافقید که اینگونه حالات خیلی زود گذرند .

لرد ایلینگ‌ورث - لطفشان هم به همین است !

هستر و جرالده وارد می‌شوند .

جرالده - لرد ایلینگ‌ورث ، همه دارند به من تبریک می‌گویند لیدی هنستنتون ، لیدی کارولاین . . . خلاصه همه . امیدوارم که بتوانم برای شما منشی خوبی باشم .

لرد ایلینگ‌ورث - جرالده ، یقین دارم که تو سرمشق تمام منشیان عالم خواهی شد . (با او مشغول صحبت می‌شود)
خانم الونبی - میس ورسلی ، آیا از زندگی ییلاقی خوشتان می‌آید . ؟

هستر - حقیقتاً خیلی زیاد .

خانم الونبی - یعنی آنقدر زیاد که دیگر دلتان برای شب نشینی‌های بزرگ لندن تنگ نمی‌شود ؟

هستر - من اصلاً از اینجور مجالس بیزارم .

خانم الونبی - به عکس من عاشق شب نشینی‌های لندنم . در این مجالس آدمهای با هوش هیچ گوش نمی‌دهند و آدمهای نفهم یک کلمه حرف نمی‌زنند .

هستر - آدمهای نفهم که عموماً خیلی پرحرف‌اند .

خانم الونبی - من که هیچوقت گوش نمی‌دهم !

لرد ایلینگ‌ورث - پسر جان ، اگر شما را دوست نداشتم که پیشنهاد نمی‌کردم بیایید منشی من بشوید . از بسکه شما را دوست دارم می‌خواهم همیشه پیش خودم باشید .

هتر با جرالد خارج می‌شوند .

لرد ایلینگ‌ورث - این جرالد آر بت نات چه جوان مطبوعی است .

خانم الونبی - بله ، بسیار . راستی جوان خوبی است . ولی از آن دختره امریکایی هیچ خوشم نمی‌آید .

لرد ایلینگ‌ورث - چرا ؟

خانم الونبی - دیروز خودش به من گفت ، و انهم به صدای بلند ، که فقط هیجده سال دارد . راستی حرکت بسیار زشتی کرد !
لرد ایلینگ‌ورث - هر وقت زنی سن حقیقش را به شما گفت دیگر ابداً به او اعتماد نداشته باشید . زنی که سن حقیقش را لو داد هر راز دیگری هم در دل داشته باشد لو می‌دهد .

خانم الونبی - می‌دانید که بیس ورسلی از آن خشکه مقدسهای پاقرص است .

لرد ایلینگ‌ورث - به ! اینکه دیگر اصلاً قابل بخشش نیست . اگر زنهای زشت خشکه مقدس باشند به نظر من عیبی ندارد ، یعنی این تنها عذری است که می‌توانند در مقابل زشتی شان داشته باشند . ولی بیس ورسلی که آنقدر خوشگل است دیگر چرا باید خشکه مقدس باشد . راستی من خوشگلی او را از صمیم قلب تحسین می‌کنم (با نگاهی ثابت به خانم الونبی خیره می‌شود)

خانم الونبی - راستی که شما باید مرد خیلی بدی باشید !

لرد ایلینگ ورث - اول بگوئید ببینم که شما چه جور مردی را بد می دانید ؟

خانم الونبی - مردی که چشمش به دنبال جوانهای معصوم باشد .

لرد ایلینگ ورث - و چه جور زنی را بد می دانید ؟
خانم الونبی - زنی که مردها هیچوقت از او سیرنشوند .
لرد ایلینگ ورث - عجب قضاوت بیرحمانه ای است که در باره . . . خودتان می کنید !

خانم الونبی - لرد ایلینگ ورث، حالا نوبت شما است که جنس زن را در چند کلمه تعریف کنید .

لرد ایلینگ ورث - زن مثل مجسمه ابوالهول^۱ اسرار آمیزست بدون آنکه سری در درون داشته باشد .

خانم الونبی - آیا این تعریف در باره زنهای خشکه مقدس هم صدق می کند ؟

لرد ایلینگ ورث - راستش را بخواهید من اصلاً اعتقاد ندارم که هیچ زنی باطناً و حقیقتاً خشکه مقدس باشد . به نظر من در دنیا هیچ زنی پیدا نمی شود که از اظهار عشق مردان خوشش نیاید و به خود افاده نکند ؛ و همین خاصیت زنها را به حدی

۱ - Sphinx مجسمه سنگی از آثار هنری مصر باستانی که بدن شیر و سر وسیله زنی را دارد و نشانه رمز حیات است .

دوست داشتنی می‌کند که در مقابل آنها عنان اختیار از کف مرد به در می‌رود .

خانم الونبی - پس شما خیال می‌کنید که در دنیا هیچ زنی پیدا نمی‌شود که مثلاً حاضر نباشد مردی او را ببوسد؟
لرد ایلینگ‌ورث - چرا ، خیلی به ندرت .

خانم الونبی - همین میس ورسلی از آنهایی است که هرگز نمی‌گذارد شما او را ببوسید .
لرد ایلینگ‌ورث - مطمئنید ؟
خانم الونبی - کاملاً .

لرد ایلینگ‌ورث - مثلاً خیال می‌کنید که اگر من او را ببوسم چه خواهد کرد ؟

خانم الونبی - یا بلافاصله با شما ازدواج خواهد کرد و یا با دستکشش محکم به صورتتان خواهد زد . اما بینم ، اگر میس ورسلی با دستکشش به صورتتان بزند شما چه خواهید کرد ؟
لرد ایلینگ‌ورث - به احتمال قوی عاشقش خواهم شد .
خانم الونبی - پس جای خوشبختی است که شما خیال ندارید او را ببوسید !

لرد ایلینگ‌ورث - آیا این حرف دعوت به مبارزه است ؟
خانم الونبی - نخیر ، تیری است که بیهدف روبه هوارهاشد .
لرد ایلینگ‌ورث - آیا نمی‌دانید که من وقتی تصمیم به انجام کاری بگیرم حتماً موفق می‌شوم ؟

خانم الونبی - از شنیدن این حرف بسیار متأسفم . ما زنها عاشق شکست و مغلوبیت مردیم . وقتی مرد شکست می‌خورد پناه به آغوش زن می‌برد .

لرد ایلینگ‌ورث - شما زنها عاشق موفقیت مردید . وقتی مرد موفقیت پیدا می‌کند خودتان را محکم به او می‌چسبانید .
خانم الونبی - ما زنها به منزله تاج افتخاری هستیم که روی طاسی سر مرد را می‌پوشانیم .

لرد ایلینگ‌ورث - مرد هم همواره محتاج شماس است ، غیر از آن لحظه که پیروزی بزرگی نصیبش می‌شود .

خانم الونبی - و همانوقت است که دیگر وجودش چنگی به دل ما نمی‌زند .

لرد ایلینگ‌ورث - عجب خوب بلدید لب آب آدم را تشنه نگهدارید .

کمی بمسکوت می‌نزد .

خانم الونبی - لرد ایلینگ‌ورث، در وجود شما یک خاصیت هست که به خاطر آن همیشه از شما خوشم می‌آید .

لرد ایلینگ‌ورث - فقط یک خاصیت ؟ منکه بیش از اینها صفات بد در وجودم دارم .

خانم الونبی - خواهش می‌کنم برای این صفات بد خیلی به خودتان افاده نکنید . چیزی نمی‌گذرد که پیر می‌شوید و همه آنها را از دست می‌دهید .

لرد ایلینگورث - بنده ابدآ خیال پیرشدن ندارم . روح آدم پیر به دنیا می آید ولی کم کم با بالا رفتن سن جوان می شود . راستی این مضحکہ زندگی است .

خانم الونبی - و بدن انسان جوان به دنیا می آید و رفته رفته پیر می شود . واقعاً این هم فاجعۀ زندگی است .

لرد ایلینگورث - گاهی اوقات همین هم مضحکہ زندگی است . باری ، نگفتید که به چه علت مرموزی همیشه از من خوشتان می آید ؟

خانم الونبی - فقط به این علت که تا کنون هیچوقت نسبت به من اظهار عشق نکرده اید .

لرد ایلینگورث - عجب ! منکه در این مدت غیر از این کاری نمی کردم .

خانم الونبی - راست میگویید ؟ پس من هیچ متوجه نبودم .
لرد ایلینگورث - خدا را شکر که متوجه نبودید ، و گرنه ممکن بود زندگی هر دومان به صورت فاجعہ ای در آید .

خانم الونبی - ولی یقیناً هر کداممان می توانستم به نحوی از آن فاجعہ جان سالم به در ببریم .

لرد ایلینگورث - امروزه آدم از هر مهلکه ای می تواند جان به در برد غیر از مرگ ، همچنانکه با هر چیزی می تواند به زندگی خود ادامه دهد ، غیر از با خوشنامی .

خانم الونبی - آیا هیچوقت زندگی مرتب و خوشنامی داشته‌اید و مره آنرا چشیده‌اید؟

لرد ایلینگ‌ورث - نخیر، این بلایی است که همیشه از آن فرار کرده‌ام تا به دامش نیفتم.

خانم الونبی - باز هم ممکن است روزی همین بلا دامنگیرتان شود.

لرد ایلینگ‌ورث - چرا بیهوده مرا تهدید می‌کنید؟

خانم الونبی - وقتی آن دوشیزه خشکه مقدس را بوسیدید و کارتتان به ازدواج کشید خدمتتان عرض خواهم کرد. مستخدم وارد می‌شود.

فرانسیس - جناب لرد، چای در تالار زرد حاضر است.

لرد ایلینگ‌ورث - به سرکار خانم عرض کنید که الان شرفیاب می‌شویم.

فرانسیس - اطاعت می‌شود، جناب لرد. (خارج می‌شود)

لرد ایلینگ‌ورث - میل دارید برای صرف چای به تالار برویم؟

خانم الونبی - مگر شما از اینجور تفریحات ساده خوشتان می‌آید؟

لرد ایلینگ‌ورث - من عاشق تفریحات ساده‌ام. آخرین پناهگاه عقده‌های روحی انسان همین تفریحات ساده است. با این حال اگر میل دارید، همین‌جا بمانیم - بله بهتر است همین‌جا

بمانیم ، در کتاب مقدس هم خلقت با شرح حال مرد وزنی در باغ شروع می شود .

خانم الونبی - و با مکاشفات پایان می یابد^۱ .

لرد ایلینگ ورت - راستی در شمشیر بازی حریف قوی پنجه ای هستید ، ولی گویا دیگر نوک شمشیرتان از کار افتاده .

خانم الونبی - عوضش ماسک را محکم به صورت دارم .
لرد ایلینگ ورت - و همانست که چشمانتان را آنقدر قشنگ تر جلوه می دهد .

خانم الونبی - متشکرم . بیایید برویم .

لرد ایلینگ ورت - نامه خانم آرت نات را روی میز می بیند و آنرا برداشته پاکتش را معاینه می کند (چه خط عجیبی است ! بی اندازه شبیه خط زنی است که سالها قبل با من آشنایی داشت .

خانم الونبی - این زن کی بود ؟

لرد ایلینگ ورت - اوه ، هیچکس . آدم قابل ذکری نبود .
زنی بی اهمیت .

نامه را به روی میز انداخته به همراهی خانم الونبی از پله های مهتابی بالا می رود . هر دو به هم تبسم می کنند .

(پرده)

۱ - اشاره به کتاب مکاشفات در آخر انجیل .

پرده دوم

اتاق پذیرایی در قصر هنستتون . بعد از شام است و همه جا با چراغهای فراوان روشن شده . از طرف راست و چپ درهایی به اتاقهای مجاور باز می شود . خانمها روی نیمکت هالم داده اند .

خانم الونبی - چه نعمتی است که آدم برای مدت کوتاهی هم شده از شر مردها خلاص شود .

لیدی هنستتون - بله ، راستی این مردها بلای جان ما هستند ، غیر از این است ؟

خانم الونبی - بلای جان ما ؟ ایکاش بلای جانمان بودند و همیشه دور سرمان می چرخیدند .

لیدی هنستتون - عزیزم ، چه فرمایشی کردید ؟

خانم الونبی - بد بختی اینجا است که این ناقلها می توانند بدون وجود ما کاملاً خوش بگذرانند . به همین جهت اعتقاد باطنی من این است که هرزنی وظیفه دارد شوهرش را حتی یک دقیقه

هم تنها نگذارد ، البته به استثنای همین یک نفس فرصت بعد از غذا ، که راستی اگر اینهم نبود لابد تا حالا ما زنهای بیچاره از شدت غصه دود شده بودیم .

پیشخدمت‌ها باساط قهوه وارد می‌شوند.

لیدی هنستتون - عزیزم ، می‌گویید دود شده بودیم ؟

خانم الونبی - بله ، لیدی هنستتون ، می‌دانید چه کار مشکلی است که آدم بتواند مردها را همیشه راضی و سر دماغ نگهدارد ؟ مردها دائماً میل دارند از چنگ ما فرار کنند ..

لیدی استاتفیلد - اما به نظر من همیشه ما زنهای خواهیم از چنگ مردها فرار کنیم . مردها بسیار ، بسیار بیعاطفه‌اند . به علاوه به خوبی می‌دانند که چه تسلطی بر سرما دارند و آنرا بر ضد ما به کار می‌برند .

لیدی کارولاین - (قهوه را از پیشخدمت می‌گیرد) هیچ نمی‌فهمم این همه مهملا تیکه در باره مردها می‌بافید برای چیست ! تنها علاج مردها این است که از اول آنها را سر جایشان بنشانید تا تکلیفشان را بفهمند .

خانم الونبی - لیدی کارولاین ، مگر تکلیف مردها چیست ؟
لیدی کارولاین - تکلیفشان این است که دل زنهایشان را به دست بیاورند ، و السلام خانم الونبی .

خانم الونبی - (قهوه را از پیشخدمت می‌گیرد) واقع ؟ خوب اگر زن نداشته باشند چطور ؟

لیدی کارولاین - باید دل زنی را به دست بیاورند و با او ازدواج کنند . راستی این وضع افتضاح آور است که در میان اشراف انگلیس آنقدر مرد عزب زیاد شده . به نظر من باید قانونی از مجلس بگذرد که مردان عزب را مجبور کند در عرض دوازده ماه به هر عنوان شده ازدواج کنند .

لیدی استاتفیلد - (قهوه را رد می‌کند) و اگر مردها عاشق کسی شوند که فرضاً دل به دیگری بسته باشد، آنوقت چه باید کرد ؟

لیدی کارولاین - لیدی استاتفیلد ، در آن صورت قانون باید آنها را مجبور کند که در عرض یک هفته با دختر زشتی از خانوادهٔ محترم ازدواج کنند تا بعداً یاد بگیرند که به مال مردم چشم طمع نداشته باشند .

خانم الونبی - من هیچ خوشم نمی‌آید که مازنان راجزو اموال مردان حساب کنند ! به عکس مردها ملک طلق زنان شوهردارند . معنی واقعی مایملک زن شوهردار فقط درهمین لفظ «شوهر» خلاصه می‌شود . حقیقتاً مازنها متعلق به هیچ مردی نیستیم .

لیدی استاتفیلد - اوه ، چقدر خوشحالم که این حرف را از دهان شما می‌شنوم .

لیدی هنستنتون - کارولاین عزیز، آیا راستی گمان می‌کنید که قانون بتواند اینگونه امور را اصلاح کند ؟ تا آنجا که من می‌دانم ، امروزه تمام مردهای متأهل مثل عزبها زندگی می‌کنند و عموم عزبها مثل مردهای متأهل .

خانم الونبی - من که راستی نمی‌توانم آنها را از هم تشخیص بدهم .

لیدی استاتفیلد - اما به نظر من مردهایی که عمرشان را وقف خانه و خانواده خود کرده‌اند به یک نگاه شناخته می‌شوند . من مردهای زن دار را از حالت اندوه شدیدی که در عمق چشمانشان نهفته است می‌شناسم .

خانم الونبی - آنچه من در این مورد تجربه کرده‌ام ، مردهای امروزی اگر شوهر خوبی باشند به طور وحشتناکی خسته کننده‌اند ، و اگر شوهر بدی باشند به طرز نفرت‌انگیزی پرافاده . لیدی هنستتون - بله ، گمان می‌کنم که از دوره جوانی من تا کنون نوع شوهرها به کلی عوض شده ، ولی ناچارم بگویم که هنستتون بیچاره من از آن مخلوقهای دوست داشتنی و نجیب روزگار بود . راستی این آدم شوهر نبود ، طلا بود .

خانم الونبی - آه ! شوهر من در نظرم به عین مثل یک سند ذمه‌ایست که هیچ حوصله دیدنش را ندارم .

لیدی کارولاین - اما شما که گاهگاهی این سند ذمه‌ایرا تجدید می‌کنید ، اینطور نیست ؟

خانم الونبی - نخیر ، لیدی کارولاین ، ابداً ! من تا حالا فقط یک شوهر داشته‌ام . پس معلوم می‌شود که شما خیلی مرا آدم ندانم کاری شناخته‌اید !

لیدی کارولاین - یعنی با عقایدی که نسبت به زندگی دارید تعجب می‌کنم که اصلاً چطور حاضر شده‌اید با مردی ازدواج کنید.

خانم الونبی - خودم هم همین تعجب را دارم.
لیدی هنستتون - به ! خواهر جان ، شما دیگر چرا اینحرف را می‌زنید ؟ به عقیده من شما در زندگی زن‌شویی کاملاً خوشبختید ، ولی می‌خواهید خوشبختیتان را از دیگران مخفی نگاه دارید .

خانم الونبی - باور کنید که در ازدواج با «ارنست» کلاه عجیبی سرم رفته .

لیدی هنستتون - عزیزم ، گمان نمی‌کنم اینطور باشد . من مادر ارنست را خیلی خوب می‌شناختم که از اشراف درجه اول انگلیس بود . کارولاین ، یادتان هست ؟ یکی از دخترهای لرد «کراولنداستراتن»^۲ بود .

لیدی کارولاین - «ویکتور یا استراتن» ؟ بله ، خوب یادم است . زن خل وضع موزردی بود که در صورتش ابداً چانه نداشت .

خانم الونبی - عجب ! ولی ارنست که چانه دارد ، و چانه‌اش هم خیلی مربع و محکم است ؛ یعنی باید بگوییم چانه‌اش به طرز نا مطبوعی مربع است .

لیدی استاتفیلد - آیا واقعاً خیال می کنید که ممکن است چانه مردی به طرز نامطبوع مربع باشد ؟ به نظر من مرد باید بسیار بسیار قوی ، و چانه اش باید کاملاً مربع باشد .

خانم الونبی - لیدی استاتفیلد ، پس لازم است حتماً شما را با ارنست آشنا کنم . فقط باید از حالا راست و پوست کنده به شما بگویم که ارنست به هیچوجه هم صحبت خوبی نیست .

لیدی استاتفیلد - من عاشق مردهای ساکتم .

خانم الونبی - به ! ارنست مرد ساکتی نیست ، بلکه به عکس تمام مدت حرف می زند ولی حرفهایش ابداً به درد آدم نمی خورد . خود من که هیچوقت نمی فهمم ارنست راجع به چه موضوعی دارد صحبت می کند ، و دیگر سالهاست که اصلاً به حرفهایش گوش نمی دهم .

لیدی استاتفیلد - یعنی می خواهید بگویید که این عیبش را آنقدر بزرگ می دانید که حاضر نیستید آنرا ندیده بگیرید ؟ اگر اینطور باشد که زندگی تلخی دارید ! اما حقیقتاً سراسر زندگی بسیار تلخ است ، به نظر شما نیست ؟

خانم الونبی - لیدی استاتفیلد ، به عقیده من زندگی ربع ساعت تلخی^۱ است که از لحظات شیرینی به وجود آمده .

لیدی استاتفیلد - بله ، محققاً در زندگی لحظاتی هست . ولی آیا آقای الونبی کار بسیار بسیار بدی نسبت به شما کرده ؟

مثلاً در موقع عصبانیت ، به دروغ یا راست نسبت‌هایی به شما داده است ؟

خانم الونبی - ایوای نخیر ! ابداً . ارنست همیشه آرام و خونسرد است و یکی از علل عصبانیت دائمی من هم همین خونسردی اوست . هیچ چیز به اندازه آرامش باعث انقلاب نمی‌شود . خوش خلقی اکثر مردهای امروزی به صورت وحشیگری و بی‌حسی در آمده . راستی متعجبم که ما زنها چطور می‌توانیم این خوش خلقی مردها را تحمل کنیم .

لیدی استاتفیلد - به نظر من هم خوش اخلاقی مردها علامت آن است که به اندازه‌ی ما زنها حساس نیستند و تاروپود وجودشان به ظرافت مال ما بافته نشده . همین اختلاف غالباً سد بزرگی بین زن و شوهرها ایجاد می‌کند ، آیا غیر از این است ؟ اما خیلی دلم می‌خواست بدانم آقای الونبی چه حرکت زشتی نسبت به شما کرده است ؟

خانم الونبی - بسیار خوب ، الان به شما می‌گویم ، به شرط آنکه رسماً قول بدهید که این مطلب را پیش همه کس تکرار کنید .

لیدی استاتفیلد - متشکرم ، متشکرم . سعی می‌کنم هر جا بنشینم این مطلب را تکرار کنم .

خانم الونبی - وقتی ما با هم نامزد شدیم ارنست جلوی من به زانو افتاد و قسم یاد کرد که قبل از آن در عمرش عاشق

هیچ زنی نشده بود . در آن وقت من خیلی جوان بودم و لازم نیست بگویم که حرفهایش را ذره‌ای باور نکردم . بعداً هم نمی‌دانم چه بدبختی در طالع‌م بود که به صرافت نیفتادم در اطراف این موضوع تحقیقاتی به عمل بیاورم، تا آنکه پس از چهار پنج‌ماه دیگر رسماً با هم عروسی کردیم . آنوقت فهمیدم که متأسفانه حرفهای ارنست عین حقیقت بود ، و واضح است کسیکه سابقه‌زندگیش این باشد طبعاً شوهری کاملاً بی‌بو و خاصیت از آب در می‌آید .

لیدی هنستتون - ایوای ! عجب حرفی است !

خانم الونبی - مردها همیشه آرزو دارند که اولین عشق زن مورد علاقه‌شان باشند ، و این نشانه کمال خود خواهی و ناشیگری آنهاست ، در حالیکه ما زنها در این مسائل فطرتاً زیرک‌تریم و حقایق را بهتر می‌بینیم . آرزوی ما زنها فقط این است که آخرین عشق مرد مورد علاقه‌مان باشیم .

لیدی استاتفیلد - حالا منظورتان را فهمیدم . بسیار عالی گفتید ، بسیار عالی .

لیدی هنستتون - خواهر جان ، یعنی واقعاً می‌خواهید بگویند شوهرتان را فقط به این گناه نمی‌بخشید که نتوانسته در زندگی هیچکس دیگری را دوست داشته باشد ؟ کارولاین ، آیا شما تا بحال چنین چیزی شنیده‌اید ؟ من که راستی از شنیدن این حرف تعجب می‌کنم .

لیدی کارولاین - در وضع امروز که زن‌ها آنقدر با سواد و فهمیده شده‌اند هیچ چیز نباید ما را متعجب کند، مگر اینکه بشنویم ازدواجی قرین سعادت شده باشد، که البته خیلی تعجب آور است. راستی جین، چیزیکه امروز خیلی کم پیدا می‌شود زن و شوهر خوشبخت است.

خانم الونبی - ازدواج خوشبخت چیزی کاملاً آرمدا افتاده است.

لیدی استاتفیلد - اما نه در میان طبقات متوسط مردم.

خانم الونبی - لایق همان طبقات متوسط.

لیدی استاتفیلد - بله، من هم موافقم. این موضوع فقط و فقط از خصایص زندگی آنهاست.

لیدی کارولاین - لیدی استاتفیلد، اگر این ادعای شما درست باشد پس معلوم می‌شود که ارزش زن‌های طبقه متوسط به مراتب از ماها بیشتر است. در زندگی طبقه اشراف هوسرانی و سبک سری دائمی زن‌ها راستی وضع اسفناکی پیش آورده، و موجب کمال تأسف است که ظاهراً همه خیال می‌کنند کار صحیح همین است. به نظر من کلیه بدبختی‌های زندگی زناشویی طبقه اشراف از همین جا سرچشمه می‌گیرد.

خانم الونبی - لیدی کارولاین، می‌دانید؟ من هیچ قبول ندارم که هوسرانی زن‌ها در اینگونه بدبختی‌ها مدخلیت داشته باشد. به عقیده من تنها عاملی که امروزه بیش از هر چیز باعث خرابی زندگی زناشویی می‌شود قوه تعقل شوهرهاست. چطور

انتظار دارید که زنها بتوانند با جنس مرد که اصرار دارد آنها را موجودی کاملاً منطقی به حساب بیاورد ، زندگی کنند و خوشبخت باشند !

لیدی هنستتون - ایوای ، عجب حرفی است !

خانم الونبی - این مرد فلک زده مظلوم ناشی وظیفه شناس فطرتاً در طول حیات چند میلیون ساله اش مخلوقی منطقی بوده و حالا غیر از این کاری از دستش ساخته نیست . این خاصیت نژادیش است . اما تاریخیچه حیات زن به کلی چیز دیگری است . وجود زن همیشه نشانه بارز طغیان بر ضد منطق بوده است . علتش هم این است که نژادما زنها از همان ابتدای کار به خطرات دستگاه عقل و شعور پی برده بود .

لیدی استاتفیلد - بله ، قوه تعقل شوهران محققاً چیز مزاحمی است . خانم الونبی ، خواهش می کنم حالا عقیده خودتان را در باره یک شوهر کامل عیار بگویید . گمان می کنم اینکار بسیار مفید باشد .

خانم الونبی - شوهر کامل عیار ؟ هرگز چنین چیزی در دنیا پیدا نمی شود . اصلاً تصور آنهم بی معنی است .

لیدی استاتفیلد - پس بگویید که یکنفر مرد کامل عیار از لحاظ روابطی که با ما زنان دارد چه جور آدمی باید باشد .

لیدی کارولاین - به نظر من قبل از هر چیز باید آدمی بینهایت واقع بین باشد .

خانم الونبی - مرد کامل عیار ؟ بله . مرد کامل عیار کسی است که با ما طوری حرف بزند که گویی در مقابل خدایان به نیایش در آمده، و طوری رفتار کند که گویی با کودکان سروکار پیدا کرده است . مرد کامل عیار باید با انجام کلیه آرزوهای جدی ما مخالفت کند و در عوض انواع هوسهای احمقانه ما را بصورت عمل در آورد . مرد کامل عیار باید ما را تشویق کند که هرچه ممکن است بوالهوس باشیم و مانع شود از اینکه قدم در راه خدمت یا هدفی عالی بگذاریم . چنین مردی باید همیشه بیش از آنچه که نیت دارد چرب زبانی کند ، و بیش از آنچه چرب زبانی میکند نیت داشته باشد .

لیدی هنستتون - عزیزم ، چطور ممکن است مردی بتواند این هر دو کار را با هم انجام دهد ؟

خانم الونبی - مرد کامل عیار هرگز نباید قدر و قیمت زنان - خوشگل را پایین بیاورد . این رفتار ثابت می‌کند که او آدم بی-سلیقه‌ایست و یا خیلی بیش از آنچه لازم است - سلیقه دارد . نه ، به‌طور کلی باید نسبت به همه زنان متواضع و مهربان باشد، ولی اظهار کند که هیچکدام از آنها چنگی به دلش نمی‌زنند .

لیدی استاتفیلد - بله ، راستی چقدر ، چقدر برای آدم مطلوب است که ببیند مرد ها در باره زنهای دیگر چه اظهار عقیده‌ای می‌کنند .

خانم الونبی - مرد کامل عیار کسی است که درباره هر مطلبی که از او سؤال کردیم جواب را برگرداند و فقط راجع به

خودمان صحبت کند . چنین مردی باید در هر موقع و به هر عنوان ما را مورد ستایش قرار دهد و به خاطر محسناتی که می‌داند ذره‌ای در وجودمان نیست ، از ما تمجید کند ؛ و به همان نسبت باید در کمال بیرحمی ما را برای خصایلی که هیچوقت دلمان نمی‌خواهد داشته باشیم مورد سرزنش قرار دهد . مرد کامل عیار هرگز نباید انتظار داشته باشد که ما مصرف‌چیزهای مفید را بشناسیم . چنین اشتباهی را دیگر به هیچ عذری نمی‌توان بخشید . اما مرد کامل عیار باید همه آن چیزهایی را که به دردمان نمی‌خورد چون رگباری بر سر و پایمان نثار کند .

لیدی کارولاین - پس از قراریکه من می‌فهمم مرد ناسل - عیار جز پرداختن صورت حسابها و تعارفات لفظی و وظیفه دیگری ندارد .
خانم الونبی - دیگر از وظایف مرد کامل عیار این است که در جلوی مردم دائماً به ما سوءظن نشان دهد ، ولی در خلوت با کمال احترام و ادب با ما رفتار کند . در عین حال باید هر دقیقه‌ای که ما هوس کردیم آنرا برای دعوا و جنجال آماده باشد و آنقدر یکی به دو کند که کار را به جای باریک بکشاند ، و سپس در آن لحظه معینی که دلمان می‌خواهد ، ناگهان از پا درآید و به کلی مظلوم و بیچاره شود . سپس مدت بیست دقیقه ما را مورد سرزنشهای به جا قرار دهد و از ما گله کند ، و وقتی نیمساعت اول به آخر رسید غفلتاً از جا در برود و با کمال تشدد به ما پرخاش کند و بالاخره در سر ساعت یکربع به هشت ، یعنی درست موقعیکه باید

لباس شب‌مان را بپوشیم، صحنه را ترک و برای همیشه از ما قهر کند. بعداً وقتی که زن برای آخرین بار، یعنی واقعاً آخرین بار، او را ملاقات کرد و مرد کامل عیار از پس گرفتن هدیه‌هایی که به وی داده است جداً امتناع کرد و وعده داد که دیگر به هیچ عنوان نه او را ملاقات خواهد کرد و نه نامه‌ای برای او خواهد نوشت، با قلبی شکسته و حالتی اندوهناک از زن جدا شود و پی کار خود رود، و از فردای آنروز شروع به مخابره تلگرافهای عاشقانه کند، و هر نیم‌ساعت به نیم‌ساعت با درشکه تک‌اسبه خصوصیش نامه‌های کوتاهی به منزل زن بفرستد، و شبهایکه و تنها در باشگاه شامش را بخورد تا همه بفهمند که چقدر بدبخت شده است. پس از گذشتن یک هفته تلخ و دردناک، که در آن مدت زن فرصت یافته همه جاباشوهرش برود و به همه کس نشان دهد که واقعاً جز شوهر خود کسی را ندارد، ممکن است به مرد کامل عیار اجازه داده شود که برای بار سوم در صحنه آخرین جدایی شرکت کند. در آن شب ملاقات مرد کامل عیار باید رفتاری کاملاً پسندیده و غیرقابل سرزنش داشته باشد و ثابت کند که تمام بدیهای زن را بانهایت بردباری تحمل کرده است؛ و آنگاه فرصت را مغتنم شمرده اعتراف کند که در تمام مدت تقصیر با او بوده و عذرگناهانش را بخواهد. در اینموقع، البته وظیفه زن است که عذر او را نپذیرد و گناهانش را بیخشد تا بار دیگر نقار و دلتنگی از میان برود و همان ماجرای عشقی، البته

بابعضی تغییرات وحک و اصلاح های لازم ، از نو تکرار شود .
 لیدی هنستتون - عزیزم ، راستی چقدر شما زرنکید ! حتی
 یک کلمه از حرفهایتان را جدی نمیگویید .

لیدی استاتفیلد - متشکرم ، متشکرم . مطالب شما راستی-
 راستی مرا از خود بیخود کرد . باید دانه دانه گفته های شما را
 به خاطر بسپرم . خصوصاً بعضی نکات دقیق گفتید که بسیار
 بسیار مهم بود .

لیدی کارولاین - اما بالاخره نگفتید که در مقابل اینهمه
 کارها چه پاداشی باید به مرد کامل عیار داده شود ؟
 خانم الونبی - پاداش مرد کامل عیار ؟ اوه ! فقط انتظار
 دائمی وصال . همین برایش کاملاً کافی است .
 لیدی استاتفیلد - ولی مردها عموماً بسیار ، بسیار پر مدعا
 هستند ، غیر از این است ؟

خانم الونبی - اینها همه حرف است . آدم نباید به هیچ
 عنوان تسلیم آنها شود .

لیدی استاتفیلد - حتی به مرد کامل عیار ؟
 خانم الونبی - مخصوصاً به مرد کامل عیار ! مگر اینکه آدم
 بخواهد عمداً خودش را از او سیر و بیزار کند .

لیدی استاتفیلد - آهان ! . . . بله ، منظورتان را فهمیدم .
 تذکر بسیار بسیار مفیدی بود . خانم الونبی ، آیا واقعاً خیال

می‌کنید که من بتوانم یک‌وقتی مرد کامل عیار را به چشم بینم ؟
امانکند که عده آنها از یکنفر بیشتر باشد !

خانم الونبی - لیدی استاتفیلد ، تنها در شهر لندن چهار
مرد کامل عیار پیدا می‌شود .

لیدی هنستنتون - ایوای ! عجب کاری شد !

خانم الونبی - (مضطربانه به طرف وی می‌رود) چه اتفاقی افتاد ،
مگر چه شده ؟

لیدی هنستنتون - (با صدای آهسته) به کلی یادم رفته بود که
آن خانم جوان امریکایی در اتاق است و دارد به حرفهای ما
گوش می‌دهد ! می‌ترسم صحبت‌های خصوصی ما او را ناراحت
کرده باشد .

خانم الونبی - به ! این حرفها خیلی هم به دردش می‌خورد .
لیدی هنستنتون - خدا کند از حرفهای ما چیزی دستگیرش
نشده باشد . به هر حال بهتر است بروم قدری با او صحبت کنم .
(از جا بلند شده به طرف هستر و رسل می‌رود) خوب ، میس و رسل عزیز ،
(پهلوی او روی نیمکت می‌نشیند) شما که در تمام مدت گوشه‌گیری کرده‌اید
و ساکت نشستید ؛ مثل اینکه مشغول خواندن کتابی بودید ؟
اینجا در کتابخانه همه جور کتاب پیدا می‌شود .

هستر - البته ، ولی من مشغول گوش دادن به صحبت‌های
خانمها بودم .

لیدی هنستنتون - نکند همه این حرفها را باور کرده باشید ! عزیزم می دانید که مردم عادت دارند دائماً از این مهملات بگویند .

هستر - منکه هیچکدام از این حرفها را باور نکردم .

لیدی هنستنتون - عزیزم ، بسیار خوب کاری کردید .

هستر - (با همان لحن ادامه می دهد) یعنی ، هیچ نمی توانستم باور کنم که خانمها بتوانند در باره مسائل زندگی و ازدواج عقایدی نظیر عقاید بعضی از مهمانان شما داشته باشند . چند لحظه در سکوت ناراحتی می گذرد .

لیدی هنستنتون - از قراریکه شنیده ام شما امریکایی ها مجامع و مهمانیهای بسیار خوبی دارید و حتی بعضی از آنها عیناً به پای محافل اشرافی ما هم میرسد . این موضوع را پسرم برایم نوشت . هستر - لیدی هنستنتون ، البته در امریکا هم مانند همه نقاط دیگر دنیا مردم به طبقات مختلفی تقسیم می شوند ، ولی عموم زنها و مردهای خوب و نجیب امریکایی می توانند در کلیه محافل و مهمانیها شرکت کنند .

لیدی هنستنتون - عجب رسم عاقلانه ایست ، حتی می - خواهم بگویم رسم بسیار با مزه ایست . متأسفانه در انگلستان هر یک از طبقات مختلف مردم در میان انواع موانع ساختگی محصور شده اند ، به طوری که مثلاً ماها نمی توانیم چنانکه باید با طبقات متوسط و پایین اجتماع مان اختلاط و تماسی داشته باشیم .

هستر - در جامعهٔ امریکا طبقهٔ پایین وجود ندارد .
 لیدی هنستنتون - راستی می‌گویید؟ عجب اوضاع غریبی در
 آنجا حکمفرماست!

خانم الونبی - این دخترک مزخرف راجع به چه موضوعی
 آنقدر پرحرفی می‌کند؟

لیدی استاتفیلد - حرکاتش که به طرز اذیت‌کننده‌ای طبیعی
 است، به نظر شما اینطور نیست؟

لیدی کارولاین - میس ورسلی از قراریکه شنیده‌ام در انگلستان
 بسیاری چیزهای مهم هست که در امریکا پیدا نمی‌شود. مثلاً
 معروف است که در مملکت شما خرابه‌های قدیمی و چیزهای
 شگفت‌آور وجود ندارد.

خانم الونبی - (به لیدی استاتفیلد) این که حرف جفنگی است،
 امریکاییها هم مادرهای پیر دارند و هم آداب زندگی.

هستر - لیدی کارولاین، اشرافی که از انگلستان بسیاحت
 امریکا می‌آیند فقدان چیزهای شگفت‌آور مملکت ما را بخوبی جبران
 می‌کنند. به طور کلی در هر تابستان مرتباً عده‌ای از مردهای
 طبقهٔ اول انگلیسی با کشتی‌های بخاری به مملکت ما می‌آیند و
 همان فردای آن روزیکه قدم به خاک گذاردند شروع به خواستگاری
 از دخترهای امریکایی می‌کنند. و اما راجع به خرابه‌های قدیمی،
 باید عرض کنم که فعلاً ما امریکایی‌ها در صدد هستیم چیزی
 بسازیم که به مراتب بیشتر از سنگ و آجر دوام داشته باشد.

(ازجا بلند می‌شود که بادزنش را از روی میز بردارد)

لیدی هنستتون - عزیزم، مثلاً چی؟ آهان! راستی یک نمایشگاه آهن آلات در اسرکا دایر شده بود. منظورتان همان نیست؟ در آن جایی که یک اسم عجیبی هم داشت...؟

هستر - (کنار می‌ایستد) لیدی هنستتون، ما می‌خواهیم زندگی نوینی بر پایه‌هایی عالیت‌تر، حقیقی‌تر و پاک‌تر از آنچه که تاکنون در اینجا مرسوم بوده بنا کنیم. بیشک اینحرف به نظر همه شماها عجیب است. چطور می‌شود انتظاری غیر از این داشت؟ شما مردمان ثروتمند و اعیان انگلیس اصلاً نمی‌فهمید که زندگیتان چگونه می‌گذرد، و در اطراف شما طبقات عامه مردم چه حال و روزگاری دارند. چطور ممکن است بتوانید به این مسائل پی ببرید، در حالیکه با کمال ترشویی افراد لایق و نجیب طبقات مختلف اجتماع را از خود می‌رانید و بانهایت خود خواهی به مردمان ساده دل و پاک دامن نیشخند تمسخر می‌زنید؟ شما اعیان انگلیسی از دسترنج دیگران همه جور استفاده می‌برید و به طفیل آنها در ناز و نعمت زندگی می‌کنید بدون آنکه در عوض ذره‌ای قدرشناسی و جوانمردی از خود نشان دهید، و اگر روزی لقمه نانی به پیش مردم مستمند بیاندازید فقط به منظور آن است که برای مدت کوتاهی جلوی دهان آنها را ببندید و با فراغ بال به خوشگذرانی خود ادامه دهید. با تمام هیمنه و ثروت و هنری که در آستین دارید هنوز نمی‌دانید چطور

باید زندگی کرد. اصلاً معنی زندگی را نفهمیده‌اید! شما مردم طبقه اول انگلیس فقط آن نوع زیباییها را دوست دارید که بتوانید با چشم ببینید یا با دست لمس کنید و یا با خشونت خود آنها را خراب و نا بود سازید، ولی از زیباییهای نامرئی و لذات نهانی یک زندگی برتر و انسانی‌تر هیچ چیز سرتان نمی‌شود. خودتان غافلید که کلید سعادت زندگی را گم کرده‌اید. راستی که این زندگی اشرافی شما انگلیسی‌ها در نظر من چیزی جز خود خواهی و سبک سری و جهالت نیست. این زندگی به عمد بینایی خود را کور کرده و راه شنوایش را بسته است؛ این زندگی مانند آدمی جذام گرفته که ردای ارغوانی رنگ امپراتوران روم قدیم را به تن کرده باشد متظاهر و دروغ زن است، و چون لاشه‌ای که با قشری نازک طلا اندود شده باشد، فاسد و بیجان است. زندگی شما سرا پا غلط است! سرا پا دروغ است!

لیدی استاتفیلد - به عقیده من هیچ لازم نیست که آدم از این جور چیزها با خبر باشد. اصلاً این کار ابداً، ابداً پسندیده نیست، بله؟

لیدی هنستون - میس ورسلی عزیزم، من پیش خودم خیال می‌کردم که شما زندگی اشراف انگلیسی را خیلی دوست دارید خصوصاً که در همین مدت کم میان ایشان محبوبیت فراوان به دست آورده‌اید، و خیلی از اشخاص مهم آنقدر از خوشگلی شما تعریف کرده‌اند. مثلاً الان درست یادم نیست که

لرد « هنری وستون »^۱ درباره شما چه می گفت ولی هرچه بود تعریف جمال شما بود ، می دانید که در مورد زیبایی خانمها نظر لرد وستون حجت است و همه او را به خوش سلیقگی قبول دارند .

هستر - لیدی هنستنتون ، لرد هنری وستون را خوب می شناسم . مردی است که خنده ای مکروه و سابقه ای مکروه تر دارد . در هر مهمانی از او دعوت می شود به طوریکه هیچ شب نشینی بدون وجود او کامل نیست . عموم زنهایی که فریب او را خورده اند به زودی بدنام و از جامعه اعیان طرد می شوند . دیگر هیچکدام از شماها اسمشان را بر زبان نمی آورید و اگر احیاناً در خیابان هم آنها را ببینید سرتان را بر می گردانید . من دلم برای خفت و خواری آنها نمی سوزد ، چونکه تمام زنهای خطاکار باید به سزای عمل خود برسند .

خانم آرت نات از درمتهایی وارد می شود در حالیکه شلی بردوش دارد و توری بلند بر سر انداخته است . آخرین کلمات میس هستر و رملی را شنیده بر جا متعجب می ماند .

لیدی هنستنتون - خانم عزیزم ، چه حرفها می زنید !

هستر - بله ، حق است که زنهای خطاکار باید تنبیه شوند ، ولی گناهکاران واقعی زنها نیستند و شرکای جرم هم باید بکیفر خود برسند . اگر زن و مردی مرتکب گناهی شوند باید هر دو آنها را به میان بیابان خشک و بی آب و علف فرستاد تا در آنجا عشق یا کینه خود را نسبت به یکدیگر ثابت کنند .

خلاصه آنکه باید داغ بد نامی را به پیشانی هر دوشان زد، نه آنکه یکی را به سزای اعمالش برسانند و در انظار خوار و ننگین کنند و دیگری را آزاد بگذارند که به بد کاریهای خود ادامه دهد. اشتباه بزرگ شما اینست که برای قضاوت اعمال مردان و زنان دو مجموعه قوانین کاملاً متفاوت به کار می‌برید. اصولاً شما انگلیسی‌ها نسبت به زنان ظالمید و برای آنکه بتوانید قدم در راه عدالت و انصاف بگذارید، اول باید بدانید که آنچه در زندگی زنان فقط بحالت‌آور است، برای مردها بایدننگی بزرگ به شمار آید؛ و تا وقتی که نحوه فکرتان به این طرز در نیامده باشد، حق و باطل؛ یعنی آن دو مظهر روشنائی و ظلمت، در پشت ابرهای نادانی از چشمتان مخفی خواهد ماند، به طوریکه هیچوقت موفق به دیدن آنها نخواهید شد و اگر هم بشوید به اهمیت آن پی نخواهید برد.

لیدی کارولاین - میس ورسلی عزیز، ممکن است حالا که ایستاده‌اید از شما خواهش کنم بی‌زحمت آن قرقره نخ مرا از پشت سرتان بدهید؟ یکدنیا متشکرم.

لیدی هنستنتون - خانم آربت نات عزیزم، چقدر خوشحالم که بالاخره تشریف آوردید! اما نشنیدم که پیشخدمت ورود شما را خبر بدهد.

خانم آربت نات - بله، لیدی هنستنتون، من همینطور مستقیم از درمتهابی وارد اتاق شدم. شما به من نگفته بودید که امشب مهمانی دارید.

لیدی هنستتون - مهمانی که چه عرض کنم، فقط چند نفر از دوستانم هستند که قرار است برای یکی دو هفته پیش من بمانند. خیلی میل دارم با آنها آشنا شوید. اجازه بفرمایید. (می خواهد شل او را از دوشش بگیرد. زنک می زند) کارولاین با خانم آرت نات که یکی از عزیزترین دوستانم است آشنا شوید. لیدی کارولاین پانتفراکت، لیدی استاتفیلد، خانم الونبی، و دوست جوان امریکاییم میس ورسلی، که همین الان داشت از ظلم و سنگدلی طبقه اشراف انگلیس بدگویی می کرد.

هستر - لیدی هنستتون، خیلی متأسفم که گفته هایم به نظر شما تلخ و تندآمد، ولی راستی در انگلستان چیزهایی هست که...

لیدی هنستتون - خانم جوان عزیزم، واقعاً باید بگویم که بسیاری از گفته هایتان کاملاً صحیح بود، و به خصوص موقع حرف زدن خیلی هم خوشگلتر از همیشه شده بودید، و اگر لرد ایلینگ ورث اینجا بود برای همین یک هنرتان هم که شده ارزش بسیار قائل می شد. تنها موردیکه به عقیده من یک کمی بی انصافی کردید مطالبی بود که درباره برادر لیدی کارولاین یعنی لرد هنری بیچاره گفتید. از حق نمی شود گذشت که لرد هنری مرد بسیار خوش مشربی است. (مستخدمی وارد می شود) بیا این شل و دستکش خانم آرت نات را بگیر. (نوکرانها را برداشته خارج می شود)

هستر - لیدی کارولاین، هیچ نمی دانستم که لرد هنری

برادر شماست. خیلی متأسفم که باعث ناراحتی شما شدم، من...
لیدی کارولاین - میس ورسلی عزیزم، تنها مطلبی که
 در سخنرانی کوتاه شما، اگر بشود عنوان سخنرانی به آن داد،
 به نظرم کاملاً صحیح آمد همان چیزهایی بود که دربارهٔ برادرم
 گفتید. دربارهٔ این آدم هر بد و ردی که بگویید کم گفته‌اید.
 من شخصاً هنری را آدمی فاسد و بدنام می‌دانم، به کلی بدنام.
 اما جین، در مورد تذکری که شما راجع به خوش مشربی هنری
 دادید باید عرض کنم که برادرم راستی نقل هر مجلسی است
 و مهمتر از همه اینکه یکی از بهترین آشپزهای لندن را دارد.
 لابد قبول دارید که آدم وقتی شام لذیذی در منزل کسی خورد
 بی‌اختیار گناهان او را می‌بخشد، حتی اگر این شخص از خویشان
 نزدیک آدم باشد.

لیدی هنستنتون - (به میس ورسلی) عزیزم، حالا خواهش
 می‌کنم با خانم آربت‌نات دوست شوید. این خانم یکی از آن
 اشخاص خوب و ساده و نجیبی است که شما می‌گفتید ماهیچوقت
 به مجامع خودمان راه نمی‌دهیم. متأسفانه باید بگویم که خانم
 آربت‌نات خودش خیلی کم به خانهٔ ما می‌آید و از این جهت
 کوچکترین تقصیری به گردن من نیست.

خانم الونبی - دیگر از بسکه مردها از ما دور ماندند دلم
 سرفقت! لابد فرصت بعد از شام را مغنم شمرده و مشغول غیبت
 کردن از زنها هستند.

لیدی استاتفیلد - راستی اینطور خیال می کنید؟

خانم الونبی - بله ، کاملاً یقین دارم .

لیدی استاتفیلد - عجب حرکت بسیار بسیار زشتی می کنند !

میل دارید با هم به مهتابی برویم ؟

خانم الونبی - برای اینکه از دست این بیوه های پولدار

و زنهای بدریخت خلاص شوم حاضرم هر کاری بگوئید بکنم .

(از جا بلند می شود و با لیدی استاتفیلد به طرف در دست چپ اتاق به راه می افتد)

لیدی هنستنتون ، ما می خواهیم برویم روی مهتابی و یک کمی ستارگان را تماشا کنیم .

لیدی هنستنتون - عزیزم ، اینجا ستاره فراوان است ، خیلی

فراوان ، فقط مواظب باشید سرما نخورید . (رو به خانم آربت نات می کند)

خانم آربت نات عزیز ، راستی دل همه مان برای جرالد خیلی تنگ خواهد شد .

خانم آربت نات - مگر لرد ایلینگ ورث حقیقتاً جرالد را منشی

خود کرده است ؟

لیدی هنستنتون - بله . یعنی کمال محبت را نسبت به وی

کرده است . لرد ایلینگ ورث خیلی به پسر شما امیدوار است .

به نظرم هنوز لرد ایلینگ ورث را نمی شناسید ، بله عزیزم ؟

خانم آربت نات - خیر ، تا به حال او را ندیده ام .

لیدی هنستنتون - لابد اسمش را شنیده اید .

خانم آربت نات - متأسفانه اسمش را هم نشنیده ام . می دانید

که من از جرگه اشراف دورم و خیلی کم با مردم معاشرت می‌کنم. فقط یادم می‌آید که سالها قبل حرفهایی راجع به لرد ایلینگ‌ورث پیری که در «یرکشیر» زندگی می‌کرد می‌شنیدم. **لیدی هنستنتون** - آهان ، بله . آن پیرمرد پدر لرد ایلینگ‌ورث

ورث فعلی است . راستی مرد عجیبی بود . از قرار معلوم چون می‌خواست با زنی از خانواده متوسط ازدواج کند رسوایی بزرگی به پا کرد . اما لرد ایلینگ‌ورث با به کلی با پدرش فرق دارد ، و مردیست کاملاً متعین و محترم و ... هیچ کاری هم نمیکند چونکه احتیاجی ندارد ؛ گرچه مطمئنم که این مهمان امریکایی زیبای ما به هیچ عنوان گناه یکاری او را نمی‌بخشد . در هر حال ، خانم آربت‌نات عزیز ، تا آنجا که می‌دانم لرد ایلینگ‌ورث با امور خیریه هم که آنقدر مورد علاقه شماست میانه خوبی ندارد . بینم ، کارولاین عزیزم ، آیا خیال می‌کنید که لرد ایلینگ‌ورث به مسأله «تهیه خانه برای فقرا» علاقمند باشد ؟

لیدی کارولاین - جین به نظر من لرد ایلینگ‌ورث ابداً اهل این حرفها نیست .

لیدی هنستنتون - بله ، هر کس یک جور سلیقه‌ای دارد ، غیر از این است ؟ اما لرد ایلینگ‌ورث مرد مهم و متنفذی است و اگر تصمیم بگیرد هر کاری که بخواهد از دستش بر می‌آید . البته هنوز نسبتاً جوان است و مدت زیادی نیست که لقب پدرش را به ارث برده ، مثلاً بگوییم ... کارولاین درست چند وقت است که لرد ایلینگ‌ورث لقب پدرش را گرفته است ؟

لیدی کارولاین - جین ، به نظرم چهار سال باشد . خاطرم است که فوت لردایلینگورث بزرگ در همان سالی بود که برای آخرین بار سروصدای افتضاح کاریهای برادرم در روزنامه هایپیچید .

لیدی هنستتون - آهان ، یادم آمد . بله ، در حدود چهار

سال قبل بود . البته بعد از فوت لردایلینگورث بزرگ خیلی ها بودند که سد راه شده و نمی گذاشتند لردایلینگورث فعلی لقب پدرش را به دست بیاورد . مثلاً یکی از آنها ... کارولاین کی بود ؟

لیدی کارولاین - یکی از آن ها بچه «مارگارت»^۱ بیچاره بود . لابد یادتان هست که مارگارت چقدر دلش می خواست پسر داشته باشد و اتفاقاً هم پسر زائید، ولی طولی نکشید که طفلک مرد . کمی بعد هم شوهر مارگارت فوت کرد و او هم بلافاصله بایکی از پسرهای لرد «اسکات»^۲ ازدواج کرد . اما از قراریکه معروفست این شوهر تازه مرتباً مارگارت را کتک می زند .

لیدی هنستتون - بله ، عزیزم ، اینهم یکنوع عادت خانوادگی است . ارث خانوادگی است . یادم می آید یکی دیگر از اشخاصی که مدعی بود پسر وجانشین لردایلینگورث بزرگ است یکنفر کشیشی بود که خودش را دیوانه می دانست، یا دیوانه ای بود که خود را کشیش تصور می کرد، درست خاطرم نیست ؛ ولی مطمئنم که آخر الامر کار به بمحاکمه کشید و پس از

بازجوییهای بسیار داد گاه رأی داد که کشیش به هیچوجه دیوانه نیست. ولی پس از چندی من خودم او را با وضع عجیب و غریبی در منزل «لرد پلامستد»^۱ دیدم و فهمیدم که حواسش درست به جا نیست. راستی، لیدی کارولاین، هر وقت یادم می‌افتد خیلی غصه می‌خورم که لیدی «سسیلیا»^۲ ی نازنین آنقدر زنده نماند که بیند لقب لرد ایلینگ ورث به پسرش رسیده، و این آرزو به دلش ماند.

خانم آربت‌نات - لیدی سسیلیا ؟

لیدی هنستنتون - خانم آربت‌نات عزیز، مادر لرد ایلینگ ورث فعلی یکی از دخترهای خوشگل «دوشس جرنینگام»^۳ بود که با «سرتامس هارفورد»^۴ ازدواج کرد. البته در آنوقت مردم او را لایق شوهری اینخانم نمی‌دانستند ولی هیچکس در اینکه تامس هارفورد قشنگترین مرد لندن بود تردیدی نداشت. من این زن و شوهر و دوتا پسرهایشان یعنی آرتور و جرج را از نزدیک می‌شناختم و باهم رفت و آمد داشتیم.

خانم آربت‌نات - لیدی هنستنتون، لابد پسر بزرگ جانشین پدرش شد و لقب لرد ایلینگ ورث را گرفت.

لیدی هنستنتون - نه، عزیزم. پسر بزرگ آرتور بود که در شکار کشته شد، یا شاید در موقع ماهیگیری اتفاقی برایش

۱ - Plumstead - ۲ Cecilia - ۳ Jerningham - ۴ Sir Thomas Harford

رخ داد. کارولاین کدام یکی درست است؟ منکه خاطر نمی آید؛ به هر حال با از بین رفتن آرتور جرج همه کاره شد و لقب پدر به او رسید. من همیشه به جرج می گویم که کمتر ممکن است پسر کوچک خانواده ای اینطور اقبال بلند داشته باشد.

خانم آربت نات - لیدی هنستنتون، می خواهم همین الان جرالند را ببینم و چند کلمه با او صحبت کنم. آیا ممکن است کسی را عقبش بفرستید؟

لیدی هنستنتون - البته، عزیزم. الساعه یکی از مستخدمان را به اتاق ناهارخوری می فرستم که او را خبر کند. نمی فهمم چرا مردها انقدر دیر کرده اند و پیش ما نمی آیند. (زنگ می زند) اول بار که لرد ایلینگ ورث را به نام ساده جرج هارفورد شناختم یکی از همین جوانهای بیکاره شهر بود که خیلی باهوش به نظر می آمد، ولی به غیر از مختصر پول توجیبی که لیدی سسیلیای بیچاره به او می رساند یکدینار ثروت نداشت. گویا به خصوص چون پدر با جرج میانه خوشی نداشت لیدی سسیلیا این پسر را خیلی عزیز می کرد. آه! بالاخره سروکله مردها پیدا شد. (به مستخدمی که منتظر ایستاده) دیگر با توکاری ندارم.

سرجان و دکتر دابنی، متولی بزرگ کلیسا، وارد می شوند. سرجان، به طرف لیدی استاتفیلد و دکتر دابنی به طرف لیدی هنستنتون پیش می روند.

دکتر دابنی - لرد ایلینگ ورث با حرفهایش خیلی ما را مشغول کرد. هیچوقت آنقدر تفریح نکرده بودم. (خانم آربت نات را می بیند)

خانم آربت‌نات - چه عجب !

لیدی هنستنتون - (به دکتر دابنی) می‌بینید که بالاخره چطور
خانم آربت‌نات را به تور انداختم !

دکتر دابنی - راستی افتخار بزرگی نصیب همه ما شده .
اگر خانم من این موضوع را بفهمد خیلی نسبت به شما حسادت
خواهد کرد که توانسته‌اید خانم آربت‌نات را به منزلتان بیاورید .
لیدی هنستنتون - چه حیف شد که خانم شما نتوانست امشب
بیاید . گمان می‌کنم مثل معمول سردرد گرفته بود .

دکتر دابنی - بله لیدی هنستنتون، راستی زجر می‌کشد،
ولی هروقت تنهاست راحت‌تر است . بله ، راحت‌تر است .

لیدی کارولاین - (به شوهرش) جان !

سرجان به نزد زنش می‌رود . دکتر دابنی به صحبت با لیدی هنستنتون و خانم
آربت‌نات ادامه می‌دهد ، اما خانم آربت‌نات در تمام وقت متوجه لرد ایلینگ
ورث است که تازه وارد اتاق شده . لرد ایلینگ ورث بدون آنکه او را ببیند از
میان اتاق رد می‌شود و به خانم الونبی که با لیدی استافیلد کنار در بزرگ‌مهابی
ایستاده و به خارج نگاه می‌کنند می‌پیوندد .

لرد ایلینگ‌ورث - حال زیباترین خانم دنیا چطور است ؟

خانم الونبی - (دست لیدی استافیلد را می‌گیرد) حال هر دومان
بسیار خوب است . متشکرم لرد ایلینگ‌ورث . راستی چقدر کم
در اتاق ناهارخوری باقی ماندید ! مثل این است که تازه از سرمیز
شام بلند شده‌ایم .

لرد ایلینگورث - از شدت خستگی داشتم می مردم. در تمام مدت لب‌الزلب تکان ندادم و تنها آرزویم این بود که خودم را به شما برسانم.

خانم الونبی - ایکاش زودتر آمده بودید. جای سرکار خالی، دخترک امریکایی برای ما سخنرانی مفصلی کرد.

لرد ایلینگورث - راستی؟ گویا همه امریکایی‌ها درس‌سخنرانی بد طولاً دارند. به نظرم باید یک چیزی در آب و هوای مملکتشان باشد. خوب، سخنرانش راجع به چه موضوعی بود؟

خانم الونبی - معلوم است، راجع به ایمان سفت و سخت مذهبی.

لرد ایلینگورث - خواهید دید که به زودی او را از ایمانش برمی گردانم. برای اینکار چقدر به من مهلت می دهید؟

خانم الونبی - یک هفته.

لرد ایلینگورث - یک هفته از سرش هم زیادی است.

جرالد و لرد ادفورد وارد می شوند.

جرالد - (بمطرف خانم آریت نات می رود) مادر جان!

خانم آریت نات - جرالد حالم هیچ خوب نیست. فوراً مرا به خانه برسان. اصلاً نمی بایستی به اینجا آمده باشم.

جرالد - مادر جان، خیلی متأسفم. اطاعت می کنم، اما قبلاً باید ترا با لرد ایلینگورث آشنا کنم. (بمطرف لرد ایلینگورث می رود)

خانم آریت نات - جرالد، امشب موقع اینکار نیست.

جرالد - لرد ایلینگ ورث ، خیلی میل دارم که با مادر من آشنا شوید .

لرد ایلینگ ورث - با کمال اشتیاق . (به خانم الونبی) همین الان برمی گردم . آشنایی با مادر مردم هم کار کشنده ایست . مصیبت زندگی زنها همین است که یکروزی شبیه مادرشان می شوند .
خانم الونبی - و مصیبت زندگی مردها هم این است که هیچوقت شبیه پدرشان نمی شوند .

لرد ایلینگ ورث - شکر خدا که امشب خیلی سرد ماغید .
لرد ایلینگ ورث به همراهی جرالد پیش خانم آرت نات می رود . وقتی با او روبه رو می شود از تعجب تکانی می خورد . سپس چشهای حیرت زده اش رابه آرامی به طرف جرالد می چرخاند .

جرالد - مادر جان ، با لرد ایلینگ ورث آشنا می شوید . قرار است که من منشی مخصوص ایشان بشوم . (خانم آرت نات تعارف سردی می کند) به نظرم موقعیت بسیار خوبی نصیب من شده ، بله ؟ فقط امیدوارم بتوانم چنانکه باید رضایت ایشان را جلب کنم . مادر جان ، لابد می خواهی از لرد ایلینگ ورث صمیمانه تشکر کنی ؟

خانم آرت نات - البته کمال لطف لرد ایلینگ ورث است که حالا اینطور نسبت به تو علاقه نشان می دهد .

لرد ایلینگ ورث - (دستش را روی شانه جرالد می گذرد) خانم ...

آربت نات ، حالا دیگر من و جرالده خیلی با هم نزدیک شده ایم .
 خانم آربت نات - لرد ایلینگ ورث ، هرچه فکر می کنم هیچ
 شباهت اخلاقی مابین شما و پسر من پیدا نمی کنم .

جرالده - مادر جان ، چطور چنین حرفی می زنی ؟ ولی خوب ،
 البته لرد ایلینگ ورث فوق العاده باهوش و داناست . اصلاً در دنیا
 چیزی نیست که لرد ایلینگ ورث نداند .

لرد ایلینگ ورث - او هو ! پسر جان .

جرالده - لرد ایلینگ ورث زندگی را از تمام اشخاصی که من
 در عمرم دیده ام بهتر می شناسد . لرد ایلینگ ورث ، من که حقیقتاً
 خودم را در مقابل شما آدم بی لیاقتی می بینم . البته دلیلش این است که
 من تا کنون موقعیتی برای ترقیات نداشته ام ، و به علاوه مثل
 اعیانزاده های دیگر تحصیلاتم را در مدارس « ایتون » و « آکسفورد »
 انجام نداده ام . ولی مادر جان ، می بینی که لرد ایلینگ ورث با نظر
 لطفی که نسبت به من دارد هیچ اهمیتی به این مطالب نمی دهد .

خانم آربت نات - ممکن است لرد ایلینگ ورث تصمیمش را
 عوض کند . شاید اصلاً احتیاجی نداشته باشد که ترا به عنوان
 منشی مخصوص استخدام کند .

جرالده - مادر جان !

خانم آربت نات - همانطوریکه الان خودت گفتی باید متوجه

باشی که متأسفانه تحصیلات و زمینه مساعدی برای انجام اینگونه مشاغل نداری.

خانم الونبی - لرد ایلینگورث، خواهش می کنم یک دقیقه بیاید اینجا، می خواهم مطلبی را به شما بگویم.

لرد ایلینگورث - خانم آرت نات، با اجازه تان مرخص می شوم.
اما جرالده، مواظب باشید که مادر نازنینتان پیش از این در کار ما اشکال تراشی نکند. قرار ما به قوت خودش باقی است، بله؟
جرالده - بله، البته.

لرد ایلینگورث به نزد خانم الونبی می رود.

خانم الونبی - فکرمی کردم که دیگر به هیچ طریق حاضر نیستید از آن خانمیکه لباس مخمل سیاه پوشیده دل بکنید.

لرد ایلینگورث - خانم فوق العاده خوشگلی است.

(برگشته به خانم آرت نات نگاه می کند)

لیدی هنستون - کارولاین، چطور است همگی به اتاق

سویقی برویم؟ میس ورسلی می خواهد برایمان ویولون بزند.

خانم آرت نات عزیز، شما هم باید تشریف بیاورید. نمی دانید

چه پذیرایی شایانی در انتظارتان است! (به دکتر دانی) تصمیم

دارم یک روز بعد از ظهر میس ورسلی را با خودم به منزل شما

بیاورم. خیلی میل دارم که خانم شما ویولون زدن این دختر

امریکایی رابشنود. اما راستی یادم رفته بود ، گویا گوش خانم شما یک کمی سنگین است ، اینطور نیست ؟

دکتر دابنی - واقعاً کری گوشش او را از خیلی چیزها محروم کرده ، مثلاً حالا دیگر حتی وعظهای روز یکشنبه فراهم نمی شنود و فقط دلش را به این خوش می کند که آنها رادرخانه از رو بخواند . ولی عوضش خانم من استعداد های دیگری دارد . راستی خیلی با استعداد است !

لیدی هنستنتون - لابد خیلی کتاب می خواند .

دکتر دابنی - فقط چیزهایی را که به خط درشت نوشته باشند می تواند بخواند . فعلاً قوه بینایش روز به روز ضعیف تر می شود ، عوضش هیچوقت علیل و ناخوش مزاج نیست ، راستی به هیچوجه ناخوش مزاج نیست !

جرالد - (به لرد ایلینگ ورث) لرد ایلینگ ورث ، خواهش می کنم قبل از رفتن به اتاق موسیقی تکلیف کار مرا بامادرم یکسره کنید . او هنوز خیال می کند قراری که بامن گذارده اید جدی نیست . خانم الونبی - (به لرد ایلینگ ورث) بامانمی آید ؟

لرد ایلینگ ورث - چرا ، همین الان . لیدی هنستنتون ، اگر خانم آربت نات اجازه بدهد می خواستم چند کلمه با او صحبت کنم . به محض آنکه حرفمان تمام شد به شما ملحق می شویم .

لیدی هنستنتون - بله ، البته . لابد شما خیلی مطالب دارید که باید به خانم آربت نات بگویید ، و او هم باید خیلی از شما

تشکر کند. راستی خانم آرت نات، هیچ جوان دیگری نمی‌توانست مثل پسر شما چنین موقعیت خوبی به دست بیاورد. عزیزم مطمئنم که از این پیش‌آمد خیلی خوشحالید.

لیدی کارولاین - جان!

لیدی هنستنتون - لردایلینگ ورث، شما را به خدا خانم آرت نات را زیاد به حرف نکشید. ما که نمی‌توانیم دوری او را تحمل کنیم. به همراهی مهمانان دیگر خارج می‌شود. صدای ویولون از اتاق موسیقی به گوش می‌رسد)

لردایلینگ ورث - (به خانم آرت نات) خوب، «ریچل» این هم پسرما. سنکه به داشتن چنین پسری افتخار می‌کنم. راستی سرتاپای وجودش نشان می‌دهد که از خانواده هارفورد است. اما بینم، ریچل، چطور شد که اسم آرت نات را برای خودت انتخاب کردی؟

خانم آرت نات - وقتی قرار باشد آدم نتواند نام حقیقتش را داشته باشد دیگر هر اسمی روی خودش بگذارد هیچ فرقی نمی‌کند. لردایلینگ ورث - شاید اینطور باشد. پس چرا اسم پسر را جرالده گذاشتی؟

خانم آرت نات - این اسم را به یاد کسی که قلبش را شکسته بودم، یعنی پدرم، روی پسرم گذاشتم.

لردایلینگ ورث - بسیار خوب، ریچل، گذشته گذشت.

چیزی که الان می‌خواهم به تو بگویم این است که از داشتن چنین پسری بی‌اندازه مشغوفم. ظاهراً مردم او را به عنوان منشی مخصوص من خواهند شناخت، ولی برای خود من وجودی بسیار عزیز و گرامی خواهد بود. ریچل، خیلی غریب است که تا کنون تصور می‌کردم زندگی‌ام پروکامل است، ولی حالا می‌فهمم که اینطور نیست. در واقع زندگی‌ام یک چیز بسیار مهمی را کسر داشت و آن وجود این فرزند بود. حالا پسر من را باز یافته‌ام و از اینجهت خودم را کاملاً خوشبخت می‌دانم.

خانم آربت‌نات - توحق هیچگونه ادعایی نسبت به این پسر یا حتی یکی از بندهای انگشتش نداری. سر تا پای وجود جرالده متعلق به خودم است و خواهد بود.

لرد ایلینگ‌ورث - ریچل عزیزم، متجاوز از بیست سال تمام جرالده با تو زندگی کرد و در اختیار بود، چنانچه خواهی بگذاری که مدتی هم پیش من بماند؟ همانطور که پسر تو است پسر منم هست.

خانم آربت‌نات - کدام پسر؟ همان پسری که در آن موقع حساس ترکش کردی و نزدیک بود که از فقر و گرسنگی تلف شود؟

لرد ایلینگ‌ورث - ریچل، چرا همه چیز یادت رفته! تو بودی که مرا ترك کردی، منکه ترا از خودم نراندم.

خانم آربت‌نات - من به این علت تو را ترك کردم که نمی‌خواستی کودک را به رسمیت بشناسی و نام خودت را به او بدهی. قبل از آنکه فرزند ما به دنیا بیاید به تو التماس کردم که مرا به عقد خودت درآوردی.

لرد ایلینگ‌ورث - در آن وقت اختیارزند گیم به دست خودم نبود و آتیه‌ام را روشن نمی‌دیدم، به علاوه سن منم چیزی از تو بیشتر نبود. گمان می‌کنم وقتی که آن جریانات در باغ پدرت اتفاق افتاد من بیش از بیست و یکسال نداشتم.

خانم آر بت‌نات - وقتی سن مردی به جایی رسید که بتواند مرتکب خطایی شود، ناچار باید آنقدر لیاقت داشته باشد که وظیفه اخلاقیش را هم انجام دهد.

لرد ایلینگ‌ورث - ریچل عزیزم، تعمیم دادن مسائل فکری همیشه چیز جالبی از آب درمی‌آید، ولی تعمیم دادن امور اخلاقی به کلی کار بیهوده‌ای است. اما اینکه می‌گویی من فرزند-مان را با بی‌علاقگی ترک کردم تا از گرسنگی بمیرد، به هیچوجه صحیح نیست. همانوقت مادرم پیشنهاد کرد که برای نگهداری کودک سالی ششصد لیره به تو بدهد و خودت قبول نکردی، و بعد از آن ناگهان غیبت زد و کودک را هم با خودت بردی.

خانم آر بت‌نات - البته به هیچوجه حاضر نبودم که دیناری از مادر تو بپذیرم. ولی پدرت چیز دیگری بود، و اگر یادش باشد موقعی که در پاریس بودیم در حضور خودم به تو گفت وظیفه‌ات این است که با من ازدواج کنی.

لرد ایلینگ‌ورث - اوه، وظیفه چیزی نیست که خود آدم انجام بدهد. وظیفه چیزی است که دیگران باید نسبت به آدم انجام دهند. ولی البته، تصدیق می‌کنم که در آن وقت تحت

تأثیر حرفهای مادرم بودم ، یعنی همه کس در هنگام جوانی همینطور است .

خانم آربت نات - خیلی خوشحالم که خودت اعتراف می کنی .
به هر حال مطمئن باش که جرالده باتو نخواهد آمد .

لرد ایلینگورث - ریچل ، این چه حرف بی معنی است !
خانم آربت نات - آیا خیال میکنی که من به پسرم اجازه
خواهم داد ...

لرد ایلینگورث - بگو پسرمان !

خانم آربت نات - نخیر ، پسرم ! (لرد ایلینگورث شانه هایش را بالا
می اندازد) اجازه بدهم که پسرم با مردی زندگی کند که جوانیم را
تباه و زندگیم را خراب کرده و برای همیشه مرا دچار رنج و بدنامی
ساخته است ؟ البته تو نمی توانی بدانی که در این مدت از بدبختی
و شرمساری بر من چه گذشته است .

لرد ایلینگورث - ریچل عزیزم ، باید در کمال صداقت به تو
خاطر نشان کنم که فعلاً در نظر من آتیۀ جرالده به درجات از گذشته
تو مهمتر است .

خانم آربت نات - جرالده هرگز نمی تواند آتیۀ خودش را از
گذشته من جدا کند .

لرد ایلینگورث - و اتفاقاً این درست همانکاری است که
جرالده باید حتماً بکند ، و تو هم باید در این منظور تا آنجا که می توانی
به او کمک بدهی . راستی که درست نمونه جنس زن هستی . ظاهراً

دم از عواطف و فداکاری می زنی ولی در باطن آدمی هستی کاملاً خودخواه. باری حالا دیگر لازم نیست با هم جروبحث کنیم. ریچل، از تو خواهش می کنم که در این مورد با عقل سلیم خودت قضاوت کنی و حساب های شخصی ما دونفر را کنار بگذاری. بین واقعاً خیر و صلاح فرزندان در چیست. در حال حاضر جرالده کارمند گمنامی است که با حقوق جزیی در یکی از بانکهای کوچک یکی از شهرهای درجه سوم انگلستان کار می کند، و اگر خیال کنی که جرالده از این وضع خوشبخت و راضی است اشتباه بزرگی می کنی. جرالده از موقعیت خودش به کلی ناراضی است.

خانم آربت نات - تا موقعیکه تو را ندیده بود کوچکترین نارضایتی نداشت. تو او را اینطور کردی.

لرد ایلینگورث - البته، من به او فهماندم که باید از وضع بد زندگیش ناراضی باشد. نارضایتی اولین مرحله ترقی هر شخص یا هرملتی است. ولی من جرالده را همینطور به حال خودش نگذاشتم که بنشیند و در آرزوی ترقیاتی که دور از دسترسش قرار دارد حسرت بخورد، بلکه به او پیشنهاد کردم منشی مخصوص خودم بشود و او هم از خدا خواست. حالا که کار به اینجا رسیده، فقط به علت اینکه جرالده پسر خودم است و من هم پدرش هستم، تو می خواهی با مداخله بیجاییت زندگی و آتیۀ او را خراب کنی. به عبارت دیگر اگر من یکنفر آدم غریبه بودم تو حتماً

به جرالده اجازه میدادی که پیشنهاد مرا بپذیرد و هرجا می‌روم بامن بیاید، لیکن حالا که جرالده از خون و گوشت خودم است نمی‌گذاری. راستی که چقدر رفتارت غیر منطقی است!

خانم آربت‌نات به جرالده اجازه نخواهم داد که باتو کار کند.

لرد ایلینگ‌ورث - چطور می‌توانی مانعش شوی؟ چه عذری می‌تراشی که او را وادار کنی چنین موقعیت خوبی را رد کند؟ واضح است من به هیچوجه بروز نخواهم داد که پدرش هستم. ولی تو جرأت نداری حقایق را باو بگویی. خودت هم این موضوع را می‌دانی، و تقصیر هم از خودت است که او را اینطور بارآورده‌ای.

خانم آربت‌نات - من فرزندم را طوری بارآورده‌ام که آدم خوب و شریفی باشد.

لرد ایلینگ‌ورث - فرضاً که اینطور شد، تازه او را به قدری متعصب و اخلاقی بارآورده‌ای که اگر روزی برگزشته‌ات اطلاع پیدا کند، مثل قاضی سخت‌گیر و بیرحمی اول خودت را محکوم می‌کند. ریچل، از اشتباه بیرون بیا. کودک‌ان در ابتدا پدر و مادر خود را دوست دارند، بعد که بزرگتر شدند در اعمال ایشان قضاوت می‌کنند و رأی می‌دهند، و در آخر به ندرت ممکن است گناهان ایشان را ببخشند.

خانم آربت‌نات - جرج، پسر من را از من بگیر. بیست سال است

که دررنج واندوه به سربرده‌ام و دراینمدت تنها همین فرزند بوده که دوستش داشته‌ام و مرا دوست داشته. تو در عیش و خوشی و موفقیت زندگی کرده‌ای و در عالم خوشبختیت ابداً در غم ما نبوده‌ای. با عقایدی که در زندگی داری اصلاً دلیلی نداشت که فکر خودت را به خاطر ما دو نفر ناراحت کنی. ملاقات امشب ما هم به تصادف پیش آمد، اما تصادفی وحشتناک. حالایا و همه این چیزها را فراموش کن. بیهوده قدم در زندگیم نگذار و تنها مایه خوشی و امیدواریم را از دستم نگیر. تو که از هر جهت بی‌نیازی و همه چیز داری، این یک قطعه موستان ناچیز زندگی مرا ندیده‌بگیر و از فکر دست‌اندازی به چهار دیواری خانه محقر و چاه آبی که خداوند به قهر یا به مهر، به من عنایت کرده منحرف شو، و این تنها دلخوشی زندگیم را به خودم واگذار. جرج، جرالده را از من نگیر!

لرد ایلینگ‌ورث - ریچل، در حال حاضر برای تأمین سعادت جرالده وجود تو کوچکترین فایده‌ای ندارد، اما وجود من کاملاً لازم است. دیگر در این باب هرچه بگویی بی‌معنی است.

خانم آرت‌نات - من نمی‌گذارم جرالده از من جدا شود.

لرد ایلینگ‌ورث - بسیار خوب، جرالده آمد. خودش حق دارد

تصمیم زندگیش را بگیرد.

جرالده وارد می‌شود.

جرالده - خوب، مادر جان، امیدوارم با پیشنهاد لرد ایلینگ‌ورث موافق شدی.

خانم آربت نات - نخیر ، جرالده . موافق نیستم .
 لرد ایلینگ ورت - از قرار معلوم ، مادر شما به دلایلی میل
 ندارد که شما بامن کار کنید .

جرالده - مادر جان ، چرا ؟

خانم آربت نات - جرالده ، فکر می کردم که در اوضاع فعلی
 پیش من راحت و خوشحالی . نمی دانستم تا این درجه میل داری
 از من جدا شوی .

جرالده - مادر جان ، چرا این حرفها را می زنی ؟ البته که
 من در پیش تو کاملاً خوشبخت هستم ! ولی هیچ جوانی نمی تواند
 تمام عمر پهلوی مادرش بماند . هیچکس اینکار را نمی کند .
 من هم دلم می خواهد مقام و موقعیتی به دست بیاورم و در زندگی
 ترقی کنم . تا حالا تصور می کردم انتخاب خواهی کرد از اینکه
 بینی من منشی لرد ایلینگ ورت شدم .

خانم آربت نات - به نظر من تو برای اینکه منشی لرد ایلینگ ورت
 ورت بشوی واجد شرایط لازم نیستی .

لرد ایلینگ ورت - خانم آربت نات ، نمی خواهم به نظریا بد
 که من کوچکترین مداخله ای در مذاکرات شما دارم ، ولی
 در مورد نکته اخیری که اشاره کردید ، باید عرض کنم که مطمئناً
 خود من بهتر از هر کس دیگری می توانم قضاوت کنم . حقیقت
 مطلب این است که پدر شما واجد کلیه شرایطی است که من انتظارش
 را داشتم ، و حتی خیلی بیش از آنچه که انتظار داشتم . (خانم

آربت نات ساکت می ماند (خانم آربت نات ، آیا دلیل دیگری دارید که نمیخواهید پسرتان این شغل را قبول کند؟

جرالد - مادر جان ، دلیل دیگری داری ؟ اگلاً جواب بده !
لرد ایلینگورث - خانم آربت نات ، اگر دلیل دیگری دارید خواهش می کنم بگویید ، تقاضا می کنم . هیچ شخص غریبه ای هم که در میان ما نیست . هر دلیلی دارید بگویید و مطمئن باشید که من آنرا بازگو نخواهم کرد .

جرالد - مادر جان !

لرد ایلینگورث - اگر هم میل دارید با پسرتان تنها بمانید بنده سرخص می شوم . شاید بخواهید مطالبی را به او بگویید که میل ندارید من بشنوم .

خانم آربت نات - خیر ، هیچ دلیل دیگری ندارم .

لرد ایلینگورث - در این صورت ، پسر جان ، می توانیم موضوع را حل شده بدانیم . حالا برویم روی مهتابی و سیگاری با هم دود کنیم . خانم آربت نات خواهش می کنم اجازه بدهید عرض کنم که رفتار شما بسیار متین و عاقلانه بود .

لرد ایلینگورث به همراهی جرالد خارج می شود . خانم آربت نات تنها می ماند و در حالیکه اندوه و درد بی پایان از صورتش نمایان است مات و بی حرکت بر جای خشک می شود .

(پرده)

پرده سوم

تالار نقاشی در قصر هنستون. دریکه در انتهای تالار است به روی مهتابی باز می‌شود. لرد ایلینگ ورث روی نیمکتی در طرف راست تالارلم داده و نزدیک او جرالده روی صندلی نشسته است.

لرد ایلینگ ورث - جرالده، مادر شما نشان داد که زن بسیار فهمیده‌ایست. من از اول می‌دانستم که بالاخره با ما کنار خواهد آمد.

جرالده - لرد ایلینگ ورث، مادر من زنی فوق‌العاده باوجدان و درستکار است، و حقیقتاً اعتقاد باطنی‌اش این است که من لیاقت ندارم منشی مخصوص شما باشم. حق هم با اوست چونکه من در مدرسه شاگرد بسیار تنبلی بودم و هیچکدام از امتحاناتم را با موفقیت نگذراندم تا درچنین روزی به‌دردم بخورد.

لرد ایلینگ ورث - جرالده عزیزم، امتحانات مدرسه در زندگی کوچکترین ارزشی ندارد. اگر آدم از طبقه اشراف باشد که

طبعاً همه چیز را به اندازه کافی می داند، و اگر از اشراف نباشد هر چه بیشتر معلومات داشته باشد به ضررش تمام می شود.

جرالد - لرد ایلینگورث، من از امور دنیا خیلی بی اطلاعم.

لرد ایلینگورث - ابداً نگران نباشید. عوضش صاحب چیزی

هستید که عالیتین نعمت زندگی محسوب می شود، و آن جوانی شماست. در دنیا هیچ چیز به پای جوانی نمی رسد. عمر اشخاص سن مثل مالی است که به رهن گذاشته باشند؛ پیرمردها هم در پستوی خرت و پرت های زندگی انبار شده اند. فقط جوانها هستند که مالک الرقاب عالم و گل سرسبد زندگی اند. هر کسی که به دنیا می آید ممکن است روزی سلطان روی زمین شود، گرچه بسیاری از مردمان هم ممکن است مانند اغلب سلاطین در غربت بمیرند. جرالد، خود من برای اینکه بتوانم جوانیم را دوباره به دست بیاورم حاضرم به هر کاری تن در دهم، البته غیر از زود بیدار شدن و ورزش کردن و شرکت در خدمات اجتماعی.

جرالد - لرد ایلینگورث، مگر خدای نکرده شما خودتان را

پیر می دانید؟

لرد ایلینگورث - به هر حال آنقدر پیر هستم که بتوانم خودم را

به جای پدر شما بدانم.

جرالد - منکه پدرم را هیچ به یاد ندارم، سالهاست که پدرم

فوت کرده.

لرد ایلینگورث - بله، لیدی هنستنتون هم به من همینطور

گفت.

جرالد - خیلی غریب است که مادرم هیچوقت از پدرم چیزی به من نمی گوید. گاهی اوقات به فکر می افتم که مبادا پدرم از طبقه پستی بوده و به همین علت مادرم نمی خواهد نام او را به میان بیاورد.

لرد ایلینگ ورت - (تکانی می خورد) واقع؟ (به طرف جرالد می رود و دستش را روی شانه او می گذارد) جرالد، امیدوارم که در زندگی فتهان پدر باعث ناراحتی شما نشده باشد!

جرالد - نخیر، ابدآ. مادرم به قدری با من خوب و مهربان بوده که هیچوقت درد بی پدری را حس نکرده ام. راستی گمان نمی کنم هیچکس مادری به این خوبی داشته باشد.

لرد ایلینگ ورت - من هم در این باره شکی ندارم، ولی خیال می کنم که اکثر مادرها نتوانند به خصوصیات روحیه پسرشان پی ببرند. مثلاً نمی توانند بفهمند که پسرشان هم برای خود حق حیاتی قائل است و جاه طلبی هایی دارد و آرزو می کند که روزی به شهرت و مقام برسد. به هر حال، جرالد، لابد خودتان تصدیق می کنید که معنی نداشت تمام عمرتان را در آن سوراخ دانی «راکلی» به سر ببرید، غیر از این است؟

جرالد - البته، آن زندگی که چیز کشنده ای بود.

لرد ایلینگ ورت - شک نیست که عشق مادری موهبتی لطیف و عالی است، ولی در عین حال به طرز عجیبی هم آمیخته به خود خواهی است. منظورم این است که همیشه مقداری از محبت

شدید مادر به‌فرزند را باید پای خود خواهی او گذاشت.

جرالد - (آهسته) به نظر من هم همینطور است.

لرد ایلینگ‌ورث - البته مادر شما زن بسیار خوبی است، ولی زنهای خوب عموماً آنطور که باید زندگی را نمی‌شناسند و دامنه افکارشان فوق‌العاده محدود است، و به‌غیر از امور جزئی زندگی چیزی سرشان نمی‌شود، اینطور نیست؟

جرالد - راستی زن‌ها به چیزهایی علاقمندند که ما مرد‌ها ابداً اعتنایی به آنها نداریم.

لرد ایلینگ‌ورث - گویا مادرتان هم خیلی مؤمن و مقدس است، بله؟

جرالد - کاملاً، هیچوقت از انجام مراسم دینی غفلت نمی‌کند.

لرد ایلینگ‌ورث - پس معلوم می‌شود که به هیچوجه خانم متجددمآبی نیست، و اتفاقاً امروزه تمام ارزش آدم به این است که خود را متجددمآب قلمداد کند. جرالد، لابد شما هم می‌خواهید متجددمآب باشید، غیر از این است؟ شک نیست که میل دارید جنبه‌های مختلف زندگی را همانطوریکه واقعاً هست بشناسید، بدون آنکه سنن کهنه و عقاید خشک قدیمی مانع راهتان شود. بسیار خوب، تمام اینها درست خواهد شد. تنها کاری که باید بکنید این است که از حالا وارد درجه‌اشراف انگلیس شوید و خودتان را به‌رنگ آنها درآورید. اینرا از من بشنوید، کسی

که بتواند بر میز شام منزل یکی از اشراف انگلستان حکومت کند به یقین میتواند بر دنیا حکومت کند. دنیای آینده متعلق به مردمان خودساز و متظاهر امروزی است. شک نیست که بعد از این مردم اعیان مسلک و خودنما زمام امور را به دست خواهند گرفت. جرالده من آرزو می کنم که لباسهای ظریف و با سلیقه بپوشم، ولی تا حالا همیشه در گوشم پر کرده اند که مردها نباید خیلی زیاد به فکر لباس و آرایش خودشان باشند.

لرد ایلینگ ورث - مردم امروزه به حدی سطحی شده اند که دیگر از درک مزایای « فلسفه سطحی بودن » عاجزند. مثلاً جرالده باید هرچه زودتر یاد بگیرد که گره کراواتان را بهتر ببندد. گل سینه را می شود به میل شخصی انتخاب کرد ولی گره کراوات شوخی بردار نیست و باید به سبک خاص و معینی بسته شود. جوانی که بتواند گره کراواتش را خوب ببندد اولین قدم موفقیت را درزندگی برداشته است.

جرالده - (در حال خنده) لرد ایلینگ ورث، ممکن است بتوانم روزی گره کراواتم را خوب ببندم، ولی یقین دارم که هیچوقت نمی توانم به خوبی شما صحبت کنم. راستی من حرف زدنم را بلد نیستم.

لرد ایلینگ ورث - دستور اینکار بسیار آسان است. بازنها طوری حرف بزنید مثل اینکه عاشق آنها هستید، و با مردها به طریقی که معلوم شود حوصله شانرا ندارید. به این ترتیب در انتهای

یک دوره مهمانی‌های اشراف انگلیس، همه کس شما را به عنوان مردی بانزاکت و کامل عیار خواهد شناخت.

جرالد - ولی برای من خیلی مشکل است که بتوانم وارد در جرگه اشراف شوم، غیر از این است؟

لرد ایلینگ‌ورث - امروزه برای ورود به محافل اشراف آدم باید یاشامهای خوب به آنها بخوراند و وسایل تفریحشان را فراهم کند، و یا باید کارهایی کند که ایشانرا به شگفتی بیاندازد، والسلام!

جرالد - به نظرم در مهمانیهای اشراف به آدم خیلی خوش می‌گذرد.

لرد ایلینگ‌ورث - معاشرت با طبقه اشراف کار بسیار کسل کننده‌ای است، ولی دور ماندن از آن مصیبت بزرگتری است. امروزه نشست و برخاست با اشراف از ضروریات زندگی است. حالا دیگر هیچ مردی بدون حمایت خانمهای اشراف نمی‌تواند در زندگی پیشرفت کند و به مقام و شهرت برسد، زیرا همین خانمهای درجه اول اند که بر جامعه حکومت می‌کنند. اگر در میان این خانمها کسانی را نداشته باشید که از شما حمایت کنند، بدانید که کارتان ساخته است. مثلاً حد اعلای ترقیتان در زندگی این خواهد بود که روزنامه‌نگار و یادلال یا یکنفر وکیل عدلیه بشوید.

جرالد - اما شناختن روحیه زنان هم باید کار دشواری باشد، بله؟

لرد ایلینگ ورت - هرگز در فکر شناختن روحیه زنان نباشید .
 زنها مثل تصاویرند و مردها مثل مسائل ریاضی . اگر می خواهید
 بدانید که معنی وجود زن چیست - و تازه این کار هم هیچوقت
 خالی از خطرات نیست - فقط او را تماشا کنید ، دیگر ابداً لازم
 نیست به حرفهایش گوش بدهید .

جرالد - ولی زنها که فوق العاده با هوشند ، غیر از این
 است ؟

لرد ایلینگ ورت - آدم باید همیشه اینطور وانمود کند که
 آنها را خیلی باهوش می داند . ولی جرالد عزیز ، در نظر فیلسوف
 واقعی زن مظهر پیروزی ماده بر عقل است ، همچنانکه مرد مظهر
 پیروزی عقل بر اخلاقیات است .

جرالد - چطور است که زنهایی توانند اختیار همه چیز را
 در دست داشته باشند ؟ همانطوری که خودتان الان گفتید .

لرد ایلینگ ورت - داستان زندگی زنان داستان سخت ترین
 حکومت ستمگرانه ایست که تا کنون در دنیا به وجود آمده ، یعنی
 ستمگری جنس ضعیف بر جنس قوی . و این تنها حکومت ستمگرانه-
 ایست که می تواند دوام بیاورد .

جرالد - ولی آیا منکر این هستید که زنها موجب زیبایی
 و صفای زندگی اند ؟

لرد ایلینگ ورت - هیچ چیز به غیر از قوه تعقل آدمی نمی تواند
 موجب زیبایی و صفای زندگی شود .

جرالد - اما باید قبول کرد که زنهایم انواع مختلف دارند،
غیر از این است؟

لرد ایلینگورث - درمجامع ما که زنهای دوتنوع بیشتر نیستند؛
یا مفتند و یا به پول سیاهی نمی ارزند.

جرالد - به ! پس زنهای خوب و پاکدامن را چه میفرمایید؟
یعنی می خواهید بگویید که زن خوب پیدا نمی شود؟
لرد ایلینگورث - بدبختانه خیلی زیاد !

جرالد - پس واقعاً عقیده شما این است که زنهای نباید خوب
و شریف باشند؟

لرد ایلینگورث - اما این حرف را هیچوقت نباید به خودشان
گفت و گرنه یکمرتبه همه شان لج می کنند و زنهای خوب و شریفی
می شوند. اصولاً جنس زن به طرز فریبده ای لجباز است. هرزنی ذاتاً
یک نفر یا غی گرد نکش است، و معمولاً هم برضد خودش طغیان
می کند.

جرالد - لرد ایلینگورث از قرار معلوم شما هیچوقت ازدواج
نکرده اید.

لرد ایلینگورث - مردها از زور خستگی به ازدواج تن
درمی دهند، و زنهای از شدت کنجکاوی ! سرانجام هم هر دو طرف
مغبون از آب درمی آیند.

جرالد - آیا خیال نمی کنید که ازدواج باعث خوشبختی
مرد شود؟

لرد ایلینگورث - البته، کاملاً. ولی جرالده عزیزم، خوشبختی مردی که بازنی ازدواج می کند بسته به رفتار زنهایی است که با او ازدواج نکرده اند.

جرالده - اگر آدم عاشق باشد چطور؟

لرد ایلینگورث - عاشقی که چیز مهمی نیست. مرد باید همیشه عاشق باشد، و به همین جهت هیچوقت نباید زن بگیرد. جرالده - عشق موهبت بزرگی است، به نظر شما غیر از این است؟

لرد ایلینگورث - وقتی کسی بدام عشق می افتد اول کاری که می کند این است که خودش را فریب بدهد. بعد کم کم کار به جایی می رسد که دیگران را هم فریب می دهد، و این همان چیزی است که دنیا به نام عشق می شناسد. اما در واقع این روزها عشق آتشین به ندرت پیدا می شود، و اگر هم پیدا شود خاص مردمانی است که مطلقاً کار و مسؤولیتی ندارند. مثلاً خاصیت اشراف بیکاره این مملکت همین است که دیوانه وار عاشق شوند. گویا تنها کاری هم که از دست خانواده ها هارفوردها برمی آید همین باشد.

جرالده - گفتید خانواده ها رفوردها؟

لرد ایلینگورث - بله، این نام خانوادگی من است. راستی جرالده یکی از کارهای لازمی که شما باید انجام دهید این است که

کتاب شجره نامه و سوابق خانواده های اشراف انگلیس را به دقت مطالعه کنید. اینها مطالبی است که هر جوانی که می خواهد سری توی سرها دریاورد باید بداند. به علاوه این کتاب شیرین ترین رمانی است که تا کنون به دست انجیسیها نوشته شده. باری جرالده، فعلاً شما به کمک من دارید وارد یک زندگانی کاملاً تازه می شوید، و من میل دارم که از قدم اول راه و رسم این زندگی را بشناسید. (خانم آریت نات در انتهای صحنه روی مهابی نمایان می شود) مثلی است معروف که دنیا به دست دیزانگان ساخته شده تا غافلان در آن زندگی کنند.

از طرف چپ تالار لیدی هنستون و دکتر دابنی وارد می شوند.

لیدی هنستون - آهاه! لرد ایلینگورت عزیز، شما که اینجا هستید. خوب، لابد در این مدت دوست جوانمان را به وظایف تازه اش آشنا دیدید، و ضمن دود کردن یک سیگار دنجیب نصایح مفیدی به او دادید.

لرد ایلینگورت - بله لیدی هنستون، در این فرصتی که پیدا شد از دادن بهترین نصایح و بهترین سیگارها به جرالده مضایقه نکردم.

لیدی هنستون - چقدر متأسفم که اینجا نبودم تا حرفهایتان را بشنوم، گرچه دیگر از سن من هم گذشته که بتوانم چیزهای تازه یاد بگیرم. (رو به متولی بزرگ می کند) فقط موقعی که شما در کلیسیا وعظ

می کنید خیلی استفاده می کنم . ولی بدبختانه حالا چنان به صحبت های شما عادت کرده ام که همه را از حفظ می دانم و دیگر هرچه می گوئید مرا تکان نمی دهد . (خانم آرت نات را می بیند) به به ! خانم آرت نات عزیز ، خواهش می کنم بیایید پیش ما . خواهش می کنم بفرمایید . (خانم آرت نات از مهتابی وارد تالار می شود) جرال و لرد ایلینگ ورت فرصت کافی پیدا کردند که مفصلاً حرفهایشان را به هم بگویند . یقین دارم که شما از این موقعیت خوبی که به این راحتی برای جرال پیش آمده خیلی راضی و خوشحالید . بفرمایید بنشینیم . (هر دو می نشینند) خوب ، کار برودری دوزیهای قشنگتان در چه حال است ؟
خانم آرت نات - لیدی هنستتون ، همانطور مثل همیشه مشغولم .

لیدی هنستتون - مثل اینکه خانم دکتر دابنی هم گاهی برودری دوزی می کند .

دکتر دابنی - یقیناً در کارهای دستی خیلی مهارت داشت ، راستی استادفن بود . ولی مدتی است که نقرس انگشتانش را از کار انداخته و قریب ده سال می شود که به کارگاه برودری - دوزی اش دست نزده است . اما در عوض سرگرمیهای دیگری پیدا کرده ، مثلاً حالا خیلی مواظب سلامتی خودش است .

لیدی هنستتون - بله ، این سرگرمی بسیار خویست . خوب ، لرد ایلینگ ورت شما دارید راجع به چه موضوعی صحبت می کنید ؟
برای ماهم بگوئید .

لرد ایلینگ ورث - داشتم برای جرالد شرح می‌دادم که دنیا همیشه به فاجعه‌های بزرگ خودش خندیده است، چرا که تنها به این تدبیر می‌توانسته تلخی آنها را تحمل کند. بنابراین تمام چیزهایی را که دنیا جدی تلقی میکند ناچار باید جنبه مضحکی داشته باشند.

لیدی هنستنتون - من که از این حرفها چیزی دستگیرم نشد. هر وقت لرد ایلینگ ورث حرف می‌زند من مثل آدمهای مغروق گیج می‌شوم. عجب اینجاست که هیچ بشری هم دلش به حال من نمی‌سوزد و به کمکم نمی‌آید که مرا از این غرقاب نجات دهد. لرد ایلینگ ورث، تنها چیزی که به طور مبهم دستگیرم شده این است که شما همیشه از گناهکاران طرفداری می‌کنید، ولی من برعکس همیشه سعی می‌کنم که حاسی دینداران باشم، و بیش از اینهم کاری از دستم بر نمی‌آید. شاید هم این حرفها به جز هذیان بافیهای آدسیکه در حال غرق شدن است چیز دیگری نباشد!

لرد ایلینگ ورث - تنها اختلاف میان دینداران و گناهکاران این است که دسته اول امیدوار به گذشته خودش است و دسته دوم در انتظار آینده.

لیدی هنستنتون - خوب، برای بنده که تا همین جا کافی است. من دیگر راجع به این موضوع یک کلمه حرف نمی‌زنم. خانم آربت نات عزیز، من و شما به درد این زمانه نمی‌خوریم

و اصلاً نمی‌توانیم حرفهای لردایلینگ ورت را بفهمیم. متأسفانه در تربیت ما خیلی دقت و احتیاط به کار رفته و امروزه هم تربیت خوب بزرگترین سد راه زندگی است، یعنی همه درها را به روی آدم می‌بندد.

خانم آربت‌نات - من با هیچیک از عقاید لردایلینگ ورت نظر موافق ندارم.

لیدی هنستتون عزیزم، کاملاً حق باشماست.

جرالد شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و باحالت عصبانی به مادرش نگاه می‌کند.
لیدی کارولاین وارد می‌شود.

لیدی کارولاین - لیدی هنستتون، جان را در اینجا ندیدید؟
لیدی هنستتون - عزیزم، لازم نیست آنقدر نگرانش باشید، باید پهلوی لیدی استاتفیلد باشد. چند دقیقه قبل آنها را در تالار زرد دیدم که با هم خوش و خوشحال گرم صحبت بودند. کارولاین، شما را به خدا حالا نروید، بیایید پیش ما بنشینید.

لیدی کارولاین - نخیر، بهتر است بروم جان را پیدا کنم.
(لیدی کارولاین خارج می‌شود)

لیدی هنستتون - این کار نشد که آدم آنقدر دنبال مردش بدود. راستی لیدی کارولاین جز اینکه دوچشمی مراقب شوهرش باشد نگرانی دیگری ندارد. اما لیدی استاتفیلد عجب خانم مهربان و دلسوزی است، نسبت به همه کس و همه چیز به یک اندازه رؤف و مهربان است. راستی اخلاق خوبی است. (سرجان و خانم الونبی وارد)

می‌شوند) آه‌ها، اینهم سرجان! عجب! همراه خانم الونبی است، پس لابد وقتی هم که من او را دیدم با خانم الونبی مشغول صحبت بود. سرجان، کارولاین دارد در جستجوی شما خانه را زیر و رو می‌کند.

خانم الونبی - لیدی هنستنتون عزیز، ما تاحالا در اتاق موسیقی منتظرش بودیم.

لیدی هنستنتون - آهان، پس درست است، شما را در اتاق موسیقی دیده بودم، عجب حواس‌پرتی دارم. خیال می‌کردم شما را در تالار زرد دیده‌ام. (رو به دکتر دابنی می‌کند) اما خانم شما حافظه خوبی دارد، اینطور نیست؟

دکتر دابنی - بله، همیشه حافظه‌ای فوق‌العاده قوی داشت، ولی پس از این حمله اخیر بیماری دیگر بیشتر چیزها را فراموش کرده و فقط خاطرات دوران کودکی‌اش را به یاد می‌آورد. اما در عین حال از این بازگشت به یادگاریهای ایام کودکی‌اش خیلی لذت می‌برد، راستی لذت می‌برد. لیدی استاتفیلد و آقای کلویل وارد می‌شوند.

لیدی هنستنتون - به به، لیدی استاتفیلد عزیز! راستی آقای کلویل با شما چه صحبتی می‌کرد؟

لیدی استاتفیلد - تا آنجاییکه به خاطر دارم آقای کلویل در اطراف موضوع «بی‌متالیزم»^۱ صحبت می‌کرد.

۱ - استعمال ترکیبی از طلا و تفرقه به معیاری معین برای مسکوکات.

لیدی هنستتون - « بی متالسم » ! آیا موضوع جالبی است ؟ اما امروزه که مردم راجع به هر مطلبی آزادانه بحث می کنند، و هرچه دلشان بخواهد می گویند. خانم الونبی عزیزم، پس سرجان با شما راجع به چه موضوعی صحبت می کرد ؟
 خانم الونبی - راجع به قبایل وحشی « پاتا گونیا ».
 لیدی هنستتون - واقع ؟ عجب بحث نامأنوسی ! ولی لابد خیلی مفید بوده است .

خانم الونبی - سرجان راجع به این قبایل وحشی حرفهای بسیار جالبی زد . راستی معلوم شد که قبایل وحشی هم در اکثر مطالب مثل مردم متمدن فکر می کنند. اصلاً باید قبول کرد که آنها هم در کارهایشان کاملاً متمدن اند.
 لیدی هنستتون - مثلاً چه کارهایی می کنند ؟
 خانم الونبی - ظاهراً همه کار.

لیدی هنستتون - دکتر دابنی عزیز، پس حقیقتاً این مسأله بسیار باعث اسیدواری است که آدم می بیند طبیعت بشری هیچوقت تغییر نمی کند ، و رویهم رفته دنیا همیشه همانست که بوده، غیر از این است ؟

لرد ایلینگورث - مردم دنیا به دو دسته تقسیم می شوند، دسته اول چیزهایی را باور می کنند که به نظر باور نکردنی است ، مثل عامه مردم . و دسته دوم کارهایی را انجام می دهند که ظاهراً نشدنی است ...

خانم الونبی - یعنی مثل خودتان !

لرد ایلینگ‌ورث - بله، درواقع من همیشه کارهایی می‌کنم که خودم را به تعجب بیاندازم. این تنها تفریحی است که زندگی را برایم قابل ادامه می‌سازد.

لیدی استاتفیلد - این اواخر چه دسته‌گلی به آب داده‌اید که باعث تعجب خودتان شده باشد ؟

لرد ایلینگ‌ورث - چیزیکه اخیراً باعث تعجبم شده این است که هر روز صفات بسیار خوب جدیدی در وجودم کشف می‌کنم. خانم الونبی - شما را به خدا یکمرتبه همه صفات خوب را در خودتان کشف نکنید و آدم بی‌عیب و کامل عیاری نشوید. اگر هم می‌خواهید آدم خوبی بشوید، اقلأً به تدریج !

لرد ایلینگ‌ورث - من ابدأً خیال ندارم آدم خوبی بشوم، و دعا می‌کنم خدا آنروز رانیاورد که خودم را موجود بی‌عیب و نقصی ببینم ؛ چونکه زن‌ها برای خاطر همین معایب است که ما مردها را دوست دارند، و اگر به اندازه کافی از نعمت انواع معایب برخوردار باشیم، زن‌ها همه چیز، حتی مزاحمت نیروی تعقل ما را نیز به طیب خاطر می‌بخشند.

خانم الونبی - ابدأً اینطور نیست، و هنوز خیلی زود است که از زن‌ها چنین تزیقی داشته باشید. چطور انتظار دارید که با نیروی عقلتان روح زن‌ها را تجزیه کنید و در مقابل، آنها گناه‌شما را ببخشند؟ ما زن‌ها فقط در مورد عشق می‌توانیم مردها را

معذور بداریم، و این تنها بخششی است که باید از ما توقع داشت.
 لردالفرد وارد می‌شود و بهلوی لیدی استاتفیلد می‌رود. خانم الوینی آهسته به راه می‌افتد.
لیدی هنستنتون - خوب، خانم آربت نات عزیز، ما زنها باید همه چیز را ندیده بگیریم، غیر از این است؟ یقین دارم که شما در این عقیده با من موافقید.

خانم آربت نات - نخیر، لیدی هنستنتون، نه فقط با شما موافق نیستم، بلکه معتقدم که خیلی چیزها هست که زنها هرگز نباید ندیده بگیرند.

لیدی هنستنتون - مثلاً چه جور چیزهایی؟

خانم آربت نات - مثلاً اینکه بساط زندگی زنی را برهم بریزند و باعث بدبختیش شوند. (آهسته به راه می‌افتد و به طرف انتهای صحنه می‌رود)
لیدی هنستنتون - بله، البته اینطور وقایع خیلی ناگوار است، ولی از طرفی هم مؤسسات خیریه بسیار خوبی هستند که از اینجور زنهای بدبخت نگهداری می‌کنند و زندگی بهتری برایشان ترتیب می‌دهند. در هر حال به نظر من رمز خوشبختی زندگی این است که آدم کارها را خیلی خیلی آسان بگیرد.

خانم الوینی - رمز خوشبختی زندگی این است که آدم هیچوقت دچار اضطراب نشود. قیافه مضطرب چیز مکروهی است.

لیدی استاتفیلد - رمز خوشبختی زندگی این است که وقتی آدم به شدت تمام فریب خورد از لذت آن برخوردار شود.

کلویل - لیدی استاتفیلد، رمز خوشبختی زندگی این است که شخص در مقابل وسوسه نفس مقاومت کند.

لرد ایلینگ‌ورث - زندگی ریزی ندارد. اما هدف زندگی، اگر هدفی وجود داشته باشد، این است که شخص فقط به دنبال وسوسه های نفس برود؛ و به عقیده من در زندگی امروزه به اندازه کافی وسوسه های نفسانی پیدا نمی‌شود، چنانکه خود من بعضی اوقات تمام ساعات روز را می‌گذرانم بدون آنکه حتی یک وسوسه نفسانی گریبانم را بگیرد! و این کمیابی وسوسه ها نه فقط به شدت کسل کننده است، بلکه آدم را نسبت به آینده هم بدبین و عصبانی می‌کند.

لیدی هنستون - (باد زنش را به سوی او تکان می‌دهد) من از این موضوع سردر نمی‌آورم! ولی لرد ایلینگ‌ورث عزیز، به نظر من تمام مطالبی که امروز می‌گویید به کلی برخلاف اصول اخلاقی است. راستی منکه از گوش دادن به صحبت‌های شیرین شما هیچ وقت خسته نمی‌شوم.

لرد ایلینگ‌ورث - اگر اینطور باشد که خود فکر کردن هم برخلاف اصول اخلاقی است، زیرا اساساً تفکر مایه تخریب و انهدام است؛ همینکه آدم راجع به چیزی فکر کرد وجود حقیقی آنرا کشته است. در دنیا هیچ چیز نمی‌تواند پس از آنکه مورد تفکر آدمی قرار گرفت به حیات واقعی خودش ادامه دهد.

لیدی هنستون - لرد ایلینگ‌ورث، با آنکه یک کلمه از حرفهای شما را نفهمیدم ولی یقین دارم هرچه گفتید کاملاً

صحیح است. اما من از لحاظ فکر کردن خودم را زیاد گناهکار نمی دانم چونکه واقعاً خیلی کم فکر می کنم. به علاوه با شرکت زنان در مسائل فکری هم موافق نیستم. اصلاً زن باید در مورد فکر کردن کمال اعتدال را به کار ببرد، همچنانکه در هر مورد دیگری. **لرد ایلینگورث** - لیدی هنستتون، اعتدال در کارها عاقبت شومی دارد. هیچ چیز به اندازه افراط باعث موفقیت نمی شود.

لیدی هنستتون - امیدوارم بتوانم این نصیحت شما را در گوش نگاهدارم، زیرا که واقعاً اندرز حکیمانه ای به نظر می آید. اما من دیگر حافظه ام را به کلی از دست داده ام و می ترسم هیچ چیزی به خاطر نماند. راستی چه بدبختی بزرگی است!

لرد ایلینگورث - لیدی هنستتون، به عکس، نداشتن حافظه یکی از جذاب ترین محسنات شما است. هیچ زنی نباید حافظه اش خوب کار کند. خوب کار کردن حافظه زنان مقدمه بدریختی و بی سلیقه گی آنهاست؛ به طوریکه آدم می تواند از شکل کلاه هر زنی بفهمد که در زیر آن حافظه ای وجود دارد یا نه. **لیدی هنستتون** - لرد ایلینگورث عزیز، راستی عجب آدم خوش صحبت و جذابی هستید! بزرگترین هنر شما این است که زننده ترین عیب آده را به عنوان مهمترین خصلت پسندیده اش معرفی می کنید. واقعاً عقاید شما نسبت به امور زندگی خیال آدم را از هر حیث راحت می کند.

فارکوار وارد می شود.

فارکوار - کالسکه جناب دکتر دابنی حاضر است .
 لیدی هنستتون - دکتر دابنی عزیزم ، تازه ساعت ده ونیم
 است .

دکتر دابنی - (از جا بلند می شود) لیدی هنستتون ، متأسفانه
 باید مرخص شوم . معمولاً شب های چهارشنبه حال خانم خیلی
 بد می شود .

لیدی هنستتون - (از جا بلند می شود) خوب ، البته راضی نیستم
 خانم در منزل تنها بماند . (با او به طرف در راه می افتد) به فارکوار دستور
 دادم یک جفت کبک در کالسکه شما بگذارد ، ممکن است خانم
 هوس کند یک کمی از آن بخورد .

دکتر دابنی - خیلی از لطف شما متشکرم ، ولی خانم حالا
 دیگر لب به غذاهای سفت نمی زند فقط با ژله و انواع مایعات
 تغذیه می کند . ولی شکر خدا کاملاً سر دماغ است ، کاملاً سر
 دماغ ! راستی هیچ ناراحتی و شکایتی ندارد . (بالیدی هنستتون خارج
 می شوند)

خانم الونبی - (به طرف لرد ایلینگورث می رود) امشب ماه قشنگی
 در آسمان خود نمایی می کند .

لرد ایلینگورث - برویم تماشایش کنیم . امروزه تماشا
 کردن چیزهای ناپایدار لذت خاصی دارد .

خانم الونبی - پس چرا به آینه تان نگاه نمی کنید .
 لرد ایلینگورث - خیلی بیرحم است . فقط چروکهای صورتم
 را به رخم می کشد .

خانم الونبی - معلوم می شود آینه من با نزاکت تر است .
هیچوقت حقیقت را به خودم نمی گوید .

لرد ایلینگورث - غلط نکنم که عاشق شما است .

سرجان، لیدی استاتیلد، آقای کلویل و لرد الفرد دسته جمعی خارج می شوند .
جرالد - (به لرد ایلینگورث) اجازه دارم منم در خدمتتان بیایم ؟
لرد ایلینگورث - البته ، پسر جان . (باخانم الونبی و جرالد به طرف دریکه
رویه مهتابی باز می شود راه می افتد . لیدی کارولاین وارد می شود و به عجله نگاهی به اطراف
می اندازد، سپس از جهت مقابل آن دریکه لحظه ای قبل سرجان و لیدی استاتیلد از آن بیرون رفته
بودند خارج می شود)

خانم آربتانات - جرالد !

جرالد - بله ، مادر .

لرد ایلینگورث با خانم الونبی خارج می شوند .

خانم آربتانات - دارد دیر می شود . بیا برویم منزل .

جرالد - مادر عزیزم ، خواهش می کنم اجازه بده یک
کمی بیشتر بمانیم . آدم از حرفهای لرد ایلینگورث سیر نمی شود .
به علاوه خبر خوشی برایت دارم . می دانی ، قرار شد آخر این ماه با
لرد ایلینگورث به هندوستان مسافرت کنیم .

خانم آربتانات - بیا برویم منزل !

جرالد - اگر واقعاً اصرار داری که همین الان برویم ، البته
حاضرم ، ولی قبلاً باید از لرد ایلینگورث خدا حافظی کنم . تا پنج
دقیقه دیگر برمی گردم . (خارج می شود)

خانم آربت‌نات - (تنها) بگذار اگر دلش می‌خواهد از من بیزار شود و مرا ترک کند ولی در هر حال نباید با این مرد برود ... نباید با این مرد برود! دیگر طاقت تحمل این بدبختی را ندارم! (شروع به قدم زدن می‌کند)

هستر وارد می‌شود.

هستر - خانم آربت‌نات، نمی‌دانید چه شب قشنگی است!
خانم آربت‌نات - واقع؟

هستر - خانم آربت‌نات، آرزویم این است که اجازه بدهید با هم دوست صمیمی باشیم. شما به کلی غیر از خانمهای دیگر هستید. امشب به محض آنکه قدم به این اتاق گذاردید احساس کردم که رایحه چیزهای خوب و پاک زندگی را همراه خود به مجلس آوردید. حالا می‌فهمم که در میان این جمع من آدم بی‌عقلی بوده‌ام. خیلی چیزها هست که درست است ولی گفتنش برای مردم نا اهل و در موقع نامناسب ابداً صحیح نیست.

خانم آربت‌نات - میس ورسلی، من گفته‌هایتان را گوش می‌دادم و باشما موافقم.

هستر - هیچ نمی‌دانستم که به حرفهایم گوش می‌کنید، ولی پیش خودم یقین داشتم که با من موافق خواهید بود. زنی که مرتکب گناهی شده است باید قصاص آنرا پس بدهد، اینطور نیست؟

خانم آربت نات - بله، درست است.

هستر - دیگر نباید اجازه داشته باشد که وارد اجتماع شود و با مردان و زنان شریف و درستکار نشست و برخاست کند.
خانم آربت نات - به هیچوجه.

هستر - مرد بدکار هم عیناً همینطور، باید به کیفر اعمالش برسد، بله؟

خانم آربت نات - البته. و اما کودکان چطور، اگر کودکانی از پدران و مادران خطاکار باقی مانده باشند، آیا ایشانهم شریک جرمند و باید به کیفر برسند؟

هستر - بله، حق این است که گناهوالدین بردوش کودکان ایشانهم سنگینی کند. این قانون عدالت است، مشیت الهی است.
خانم آربت نات - از قوانین شقاوت آمیز الهی یکی همین است! (از آنجا دور می شود و به طرف بخاری دیواری می رود)

هستر - خانم آربت نات، معلوم می شود از رفتن پسران خیلی دلتنگید.

خانم آربت نات - بله خانم.

هستر - آیا راضی هستید که با لرد ایلینگ ورت به مسافرت برود و قدم درجاده ترقی بگذارد؟ البته دراینکار امید ثروت و مقام بسیار است، ولی آیا اساس خوشبختی شخص بر همین دو چیز است؟

خانم آربت‌نات - ثروت و مقام ابداً ارزش ندارند، بلکه مایهٔ نکبت و بدبختی می‌شوند.

هستر - پس چرا به پسران اجازه می‌دهید که با او برود؟
خانم آربت‌نات - خودش دلش می‌خواهد.

هستر - اگر از او جداً خواهش کنید که پیش شما بماند، خواهش شما را قبول نخواهد کرد؟

خانم آربت‌نات - آرزویش این است که برود و تصمیم خودش را هم گرفته است.

هستر - جرالده کسی نیست که بتواند برخلاف میل شما رفتار کند، و در دنیا شما را از هر چیز عزیزتر می‌شمارد. از او بخواهید که پیشتان بماند. اجازه بدهید خودم بروم و جرالده را به اینجا بفرستم تا سرفرصت با او صحبت کنید. الساعه با لرد ایلینگ‌ورث در روی مهتابی است. وقتی از اتاق موسیقی رد می‌شدم صدای قهقهه آنها را شنیدم.

خانم آربت‌نات - میس ورسلی، خودتانرا ناراحت نکنید. خودم صبر می‌کنم تا بیاید. به علاوه فایده‌ای هم ندارد.

هستر - چرا، من الان به او می‌گویم که شما کارش دارید. شما را به خدا، خواهش می‌کنم به جرالده تکلیف کنید که از رفتن منصرف شود. (هستر خارج می‌شود)

خانم آربت‌نات - فایده‌ای ندارد... می‌دانم که پیش من نخواهد ماند.

لیدی کارولاین وارد می‌شود. با حالتی نگران اطراف را نگاه می‌کند. جرالدارد می‌شود.

لیدی کارولاین - خانم آربت‌نات، ممکن است از شما بپرسم که سرجان روی مهتابی است یا نه؟

جرالد - نخیر، لیدی کارولاین، روی مهتابی که نبود.

لیدی کارولاین - خیلی عجیب است، این مرد هنوز نمی‌داند که حالا موقع خوابش است. (خارج می‌شود)

جرالد - مادر عزیزم، خیلی متأسفم که منتظرت گذاشتم. به کلی یادم رفته بود که می‌خواهی بروی. مادر جان، امشب خیلی خوشحالم. هیچوقت خودم را اینقدر خوشبخت ندیده بودم. خانم آربت‌نات - برای اینکه می‌خواهی به مسافرت بروی؟

جرالد - به! مادر، مطلب را اینطور تعبیر نکن. البته بینهایت متأسفم از اینکه مجبورم تراتنها بگذارم، چرا که در دنیا هیچ مادری به خوبی تو پیدانمی‌شود. اما بعد از همه این حرفها، همانطوریکه لرد ایلینگ‌ورث گفت، برای من ادامه زندگی در محلی مثل را کلی غیر مقدور است. شاید توبه این موضوع اهمیتی نمیدهی، ولی باید بدانی که منم سرجاه‌طلبی دارم و دلم در آرزوی زندگی و آتیۀ بهتری است. منم می‌خواهم شغل مهمی داشته باشم و در کارم ترقی کنم و به جایی برسم که باعث افتخار و سرافرازی تو باشد. حالا بخت بامن یاراست که لرد ایلینگ‌ورث حاضر شده به من همه نوع کمک کند و تا آنجا

که از دستش برمی‌آید وسایل پیشرفت مرا فراهم سازد.

خانم آریت‌نات - جرالد ، با لرد ایلینگ‌ورث نرو ، از تو خواهش می‌کنم ! جرالد ، التماس می‌کنم که حرف مرا بشنوی !

جرالد - مادر ، عجب زود تغییر عقیده می‌دهی ! مثل اینکه خودت هم نمی‌دانی که دلت چه می‌خواهد . همین یکساعت قبل با این نقشه کاملاً موافقت کردی ، ولی حالا باز خیال تازه‌ای بسرت زده مخالفت می‌کنی و می‌خواهی مرا مجبور کنی که یگانه موقعیت مناسبی را که نصیبم شده‌است از دست بدهم . بله ، این تنها راه موفقیت من در زندگی است .

مادرجان ، مگر واقعاً خیال می‌کنی اشخاصی از قبیل لرد ایلینگ‌ورث هر روز سر راه آدم سبز می‌شوند که چنین پیشنهادی بکنند ؟ خیلی غریب‌است ، درست در آن موقعی که اقبالی بزرگ به من روی آورده شده تنها کسی که اشکال تراشی می‌کند و سد راهم می‌شود باید مادر خودم باشد . علاوه بر این ، مادرجان می‌دانی که من هستر ورسلی را از صمیم دل دوست دارم . چطور ممکن بود که این دختر را بشناسم و عاشقش نشوم ؟ خیلی بیش از آنچه تا کنون پیش تو اظهار کرده‌ام اورا دوست دارم ، خیلی بیشتر ! و بدیهی است که اگر شغل خوب و امید ترقیات داشته باشم می‌توانم از او خواهش کنم . . . مادر ، حالا می‌فهمی که قبول کردن این شغل تا چه اندازه در زندگی من اهمیت دارد ؟ کار کردن با

لردا یلینگ ورت مقدمهٔ پیشرفته‌های سریع است. دیگر زمینهٔ رسیدن به هر مقام مهمی برایم حاضر خواهد بود. وقتی به عنوان منشی مخصوص لردا یلینگ ورت شناخته شدم می‌توانم از هسترتقاضای ازدواج کنم. اما حالا که دفتر دار فلاکت زدهٔ بانک محقری هستم و حقوق سالیانه‌ام بیش از صد لیره نیست، چنین تقاضایی از جانب من جسارت و بی ادبی تلقی می‌شود.

خانم آربت‌نات - می‌ترسم در هر حال نتوانی امیدوار باشی که میس ورسلی پیشنهاد ترا بپذیرد. من حالا به اخلاقش پی برده‌ام و می‌دانم چه عقایدی نسبت به مسائل زندگی دارد. یعنی خودش الان برایم صحبت کرد. کمی به سکوت می‌گذرد.

جرالد - در اینصورت باز هم جاه طلبی من سر جای خود باقی است، و این حسی است که من از داشتنش بسیار راضیم. مادر، تصدیق کن که تو همیشه سعی کرده‌ای حس جاه طلبی مرا در دلم خفه کنی و مکرر به من گفته‌ای که دنیا جای کثیفی است، و شهرت و مقام به پیشیزی نمی‌ارزد، و معاشرت با مردم کاری بیهوده و بیمعنی است، و از اینجور حرفها ... خوب، مادر، حالا دیگر موقع آنست که صریحاً بگویم این حرفها را ابداً قبول ندارم. عقیدهٔ من این است که دنیا جای دل‌انگیزی است و معاشرت با مردم نعمت بزرگی است، و باز هم عقیده‌ام این است که شهرت و مقام ارزش آنرا دارد که انسان به هر قیمتی شده‌آن را به دست

بیاورد. مادر، هرچه در اینمدت به‌من یاد داده‌ای همه غلط و اشتباه بوده‌است. کاملاً غلط! لردایلینگ ورث مردی است روشنفکر و متجددمآب. مردی است که دنیا را می‌شناسد و برای دنیا زندگی می‌کند. راستی من از خدا می‌خواهم که هرچه دارم بدهم و به جای لردایلینگ ورث باشم.

خانم آربت‌نات - من از خدا می‌خواهم که مرگ ترا ببینم و ترا به‌جای لردایلینگ ورث ببینم!

جرالد - مادر، توچه مخالفتی با لردایلینگ ورث داری؟ عیب این آدم چیست؟ بگو... باید همین الان این مطلب را به من بگویی!

خانم آربت‌نات - مرد بدی است.

جرالد - چه جور بد؟ منظورت را نمی‌فهمم.

خانم آربت‌نات - بعداً به‌تو خواهم گفت.

جرالد - گمان می‌کنم برای اینکه عقاید تو بالردایلینگ -

ورث جور نیست او را آدم بدی می‌دانی. مادر، واضح است که جنس مرد با زن تفاوت دارد، و طبعاً عقایدشان هم باید با یکدیگر اختلاف داشته باشد.

خانم آربت‌نات - افکار و اعتقاداتش هرچه باشد در بدی

او تأثیری ندارد. این مرد فطرتاً فاسد است.

جرالد - مادر، آیا چیزی راجع به زندگی او می‌دانی؟ آیا

واقعاً از گذشته این آدم باخبری؟

خانم آربت نات - بله، موضوعی هست که فقط من می دانم.

جرالد - کاملاً مطمئنی؟

خانم آربت نات - کاملاً.

جرالد - از کی تابحال به این موضوع پی برده ای؟

خانم آربت نات - از بیست سال پیش.

جرالد - آیا خیال می کنی این انصاف است که آدم سوابق

بیست سال قبل کسی را به حساب بیاورد؟ از این گذشته من و توبه

زندگی دوره جوانی لرد ایلینگورث چه کار داریم؟ اصلاً به ما

مربوط نیست!

خانم آربت نات - این آدم همان آدمی است که در جوانی

بوده، وبعد از اینهم به هیچوجه عوض نخواهد شد.

جرالد - مادر جان، در هر حال به من بگو که لرد ایلینگورث

چه کرده است؟ اگر واقعاً مرتکب عمل ننگینی شده قول می دهم

که با او به مسافرت نروم. مطمئناً آنقدر مرا می شناسی که قولم را

قبول داشته باشی.

خانم آربت نات - جرالد، بیاییش من. بیا پهلویم بنشین،

درست همانطوریکه در موقع کودکی، وقتی که پسر خودم بودی

پهلویم می نشستی. (جرالد پهلوی مادرش می نشیند. مادر انگشتانش را

در میان موهای فرزند به لغزش درسی آورد و دستهایش را نوازش می دهد)

جرالد، سالها قبل دختری بود خیلی جوان، تازه پا بسن هیجده

گذارده بود. جرج هارفورد، که همین لردایلینگ‌ورث امروزی است، با آن دختر آشنا شد. دختر جوان خیلی ساده بود و زندگی را نمی‌شناخت ولی جرج هارفورد همه چیز سرش می‌شد و کاری کرد که دختر رامفتون و شیفته خود ساخت، تا آنجائیکه یکروز صبح دختر ساده دل خانه پدری را ترک کرد و با جرج فرار کرد، به این امید که بنا بقول و قراریکه میانشان رفته بود با او ازدواج کند. جرج سوگند خورده بود که او را به عقد خود درآورد و دختر جوان، بیخبر از دنیا، به قول او اعتماد کرده بود. ولی جرج قرار عروسی را هفته به هفته و سپس ماه به ماه به تعویق انداخت و وعده‌های تازه را بروعه‌های گذشته انباشت. دختر در تمام مدت به گفته‌های او اعتماد کرد زیرا که عشقش را در دل داشت. پس از چندی موقع وضع حمل نزدیک شد و دختر اصرار کرد برای خاطر کودک هم که شده جرج او را به عقد خود درآورد تا نوزاد بانام حقیقیش قدم به دنیا گذارد و گناه مادر، پاکی او را آلوده نکند، و کودک معصوم در آغوش پدر و مادر شرعی خود پرورش یابد. در آنوقت جرج صریحاً پیشنهاد ازدواج را رد کرد. و قتیکه نوزاد به دنیا آمد مادر او را با خود برداشت و خانه جرج را ترک کرد. دیگر زندگی او تباه شده بود. روح و قلبش درهم شکسته بود، و هرچه صفا و پاکی و امید در وجودش داشت برباد فنا رفته بود. این زن بدبخت سالها غم خورد و دم نزد، هنوز هم رنج می‌برد و باز تا جان در بدن دارد رنج خواهد برد. دیگر برای او

نه خوشی وجود دارد و نه صلح و آرایش. حالا او زنی است که مانند تبهکاران زنجیری گران برپای دارد و چون جذامیان نقابی تیره به صورت انداخته تا کراهت منظرش از انظار پوشیده بماند. حالا دیگر آتش هم نمی‌تواند نام این زن را پاک کند، و سیله‌های آب قدرت آنرا ندارد که التهاب درونیش را فرونشاند. هیچ مرهمی زخمش را درمان نمی‌کند، هیچ داروی خواب‌آوری او را به خواب نمی‌برد، هیچ مخدری به او فراموشی نمی‌دهد. زنی است که همه چیزش را از دست داده و فقط روحی سرگردان برایش باقی مانده است! به این دلیل است که می‌گویم لرد ایلینگ‌ورث مرد بدی است. حالا فهمیدی چرا سبیل ندارم پسرم با چنین آدمی سروکار داشته باشد؟

جرالد - مادر عزیزم، البته این سرگذشت دردناکی است که اتفاق افتاده، ولی باید بگویم که در این ماجرا آن دختر هم به اندازه لرد ایلینگ‌ورث تقصیر کار بوده است، و گرنه هیچ دختر نجیبی که دارای احساسات اخلاقی باشد حاضر نیست از خانه پدری فرار کند و با مردی بیگانه که او را به عقد خود در نیاورده مانند زن و شوهر زندگی کند. هیچ دختر نجیبی حاضر به اینکار نیست!

خانم آرت نات - (پس از اندکی مکث) جرالد، تمام اعتراضاتم را پس می‌گیرم. حالا دیگر تو آزادی که هر وقت و هر جا که دلت می‌خواهد با لرد ایلینگ‌ورث زندگی کنی.

جرالد - مادر جان ، از اول یقین داشتم که دلت رضا نخواهد داد که مانع راه ترقی من شوی. تو بهترین زنی هستی که خداوند خلق کرده است. و اما راجع به لرد ایلینگ‌ورث ، گمان نمی‌کنم آدم پست و بدکاری باشد. اصلاً نمی‌توانم باور کنم که لرد ایلینگ‌ورث مرتکب کار زشتی شود. ممکن نیست !
هستر - (ازخارج) ولم کنید ! ولم کنید !

هستر با حالتی وحشت‌زده به درون تالار می‌آید و سراسیمه به طرف جرالد دویده خود را در آغوش او پناه می‌دهد.

هستر - ایوای ! مرا نجات بده . مرا از دست این آدم نجات بده !

جرالد - از دست کی ؟

هستر - به من توهین کرده ! توهینی نفرت‌انگیز ! نجاتم بده !

جرالد - کی ؟ کی جرأت کرده ... ؟

لرد ایلینگ‌ورث از عقب صحنه وارد می‌شود. هستر خود را از میان بازوان جرالد بیرون می‌کشد و با انگشت لرد ایلینگ‌ورث رانشان می‌دهد.

جرالد - (در حالیکه از شدت خشم و تفرس از پا نمی‌شناسد) لرد ایلینگ‌ورث ! این توبی که نسبت به یکی از پاک‌ترین موجودات روی زمین اینطور جسارت می‌کنی ؟ موجودی که در پاکی و نجابت نظیر مادرم است ! توبه زنی توهین‌کرده‌ای که مورد عشق من است و او را در دنیا به اندازه مادرم عزیز و محترم می‌شمارم. اگر خدایی در آسمان باشد سزای تو مرگ است و من باید به دست خودم ترا بکشم !

خانم آریت نات - (خود را به طرف جرالده می اندازد و او را بر جای نگاه می دارد) ایوای، نکن ! نکن !

جرالده - (به شدت او را از خود دور می کند) مادر، دستم را نگیر، ولم کن ، باید او را بکشم !

خانم آریت نات - جرالده !

جرالده - به تو میگویم ولم کن !

خانم آریت نات - صبر کن جرالده ، گوش کن جرالده ، این مرد پدر تو است !

جرالده دفعتاً دستهای مادرش را در چنگ می گیرد و به صورتش خیره می شود .
خانم آریت نات لحظه ای سست و مبهوت برپا می ماند ، سپس از شدت شرساری زانوهایش خم شده از حال می رود و نقش بر زمین می شود . هستر آهسته خود را کنار می کشد و به طرف در می رود . لردا بلینگه ورث ابروها را بهم فشرده لبانش را می تزد . پس از گذشتن چند لحظه طولانی جرالده مادرش را از روی زمین بلند می کند و با کمال ملایمت بازویش را به دور شانه مادر انداخته او را با خود بیرون می برد .

(پرده)

پرده چهارم

اتاق نشیمن در منزل خانم آربت نات. در عقب اتاق پنجره سرتاسری بزرگی است که روبه باغ باز است. در طرف راست و چپ درهایی قرار دارد. جرالده آربت نات کنار میز نشسته مشغول نوشتن است. ایس خدمتکار از طرف راست وارد می شود، دنبال او لیدی هنستتون و خانم الونبی هم وارد می شوند.

ایس - لیدی هنستتون و خانم الونبی. (خارج می شود)

لیدی هنستتون - جرالده، صبح شما بخیر.

جرالده - صبح بخیر، لیدی هنستتون. صبح بخیر، خانم الونبی.

لیدی هنستتون - (می نشیند) جرالده، ما آمده ایم که احوال مادر عزیزتان را بپرسیم. امیدوارم حالش بهتر است.

جرالده - لیدی هنستتون، مادرم هنوز پایین نیامده.

لیدی هنستتون - متأسفم که دیشب گرمای منزل ما حالش را به هم زد. گمان می کنم که هوا هم رعد و برق داشت، یا شاید علت موزیک بود. موزیک آدم را خیلی احساساتی می کند،

یعنی آنقدر هست که غالباً اعصاب آدم را تحریک می کند.
خانم الونبی - امروزه دیگر بین این دو حالت تفاوتی باقی
نمانده.

لیدی هنستنتون - خانم عزیز، خیلی خوشحالم که منظورتان
را نمی فهمم. غلط نکنم که می خواهید گوشه ای بزنید. آهاه! می بینم
که مشغول معاینه کردن اتاق قشنگ خانم آرت نات هستید. راستی
از آن اتاقهای قشنگی است که آدم در خانه های قدیمی می بیند.
به نظر شما اینطور نیست؟

خانم الونبی - (درحالی که با عینک دسته دارش اطراف را ورنده می کند)
درست آدم را به یاد منزل خانواده های خوشبخت انگلیس می اندازد.
لیدی هنستنتون - آفرین، درست همینطور است که گفتید.
راستی بهترین تشبیه را کردید. جرالد، آدم به هریک از اشیاء
این اتاق نگاه کند اثر شخصیت خوب مادر شما را در آن می بیند.
خانم الونبی - عقیده لرد ایلینگ ورث این است که هر نوع
اثری که آدم از خودش باقی بگذارد چیز مضری است، و اگر این
اثر خوب باشد ضرر آن به حد اعلی می رسد.

لیدی هنستنتون - وقتی که لرد ایلینگ ورث خانم آرت نات
را بهتر بشناسد مطمئناً تغییر عقیده خواهد داد. باید خودم حتماً
یک روز لرد ایلینگ ورث را به اینجا بیاورم.

خانم الونبی - برای من خیلی جالب است که لرد ایلینگ -
ورث را در میان یک خانواده خوشبخت انگلیسی ببینم.

لیدی هنستنتون - راستی اینکار برایش خیلی مفید خواهد بود. امروزه بیشتر خانمهای لندن اتاقهایشان را فقط با گل آرکیده و مهمانان خارجی و رمانهای فرانسوی تزیین می‌کنند. ولی ما الان در اتاقی هستیم که به دست زن فرشته صفتی تزیین شده. گلها تازه و طبیعی اند، کتابها به هیچوجه حاوی مطالب زننده و غیراخلاقی نیستند، و تابلوها طوری است که آدم می‌تواند بدون آنکه از خجالت سرخ شود به آنها نگاه کند.

خانم الونبی - ولی من از سرخ شدن خیلی خوشم می‌آید.

لیدی هنستنتون - خوب، البته اگر کسی بتواند به موقع سرخ شود خیلی حسن دارد. بیچاره شوهر عزیزم همیشه به من ایراد می‌گرفت که چرا به اندازه کافی سرخ نمی‌شوم. ولی رویهمرفته در کارهایش خیلی وسواسی بود، مثلاً هیچوقت نمی‌گذاشت که من رفقایش را ببینم، مگر آنها یکی‌که از هفتاد سال بیشتر داشتند، مثل بیچاره «لرد اشتون»^۱. راستی این لرد اشتون سرپیری کارش به دادگاه طلاق کشید و دچار اوضاع بدی شد.

خانم الونبی - از مردهای هفتاد ساله خیلی خوشم می‌آید، زیرا کارشان این است که به هر کس برسند سراسر عمر باقیمانده‌شانرا در کمال اخلاص فدای قدمش کنند. به نظر من هفتاد بهترین سن مرد برای زندگی است.

لیدی هنستتون - جرالده ، راستی خانم الونبی هیچ جور اصلاح شدنی نیست ! خوب جرالده ، امیدوارم حالا دیگر مادر عزیزتان بیشتر به دیدن من بیاید . شما و لرد ایلینگورث هم که هرچه زودتر حرکت خواهید کرد ، بله ؟

جرالده - نخیر، من دیگر از این فکر منصرف شدم که منشی لرد ایلینگورث باشم .

لیدی هنستتون - جرالده ، مبادا این کار را بکنید ! کماش بیعقلی است ! اصلاً چه دلیلی برای این کار دارید ؟

جرالده - خودم را لایق این شغل نمی دانم .

خانم الونبی - ایکاش لرد ایلینگورث به من پیشنهاد می کرد که منشی بشوم . ولی مکرر به من گفته است که برای اینکار به اندازه کافی جدی و موقر نیستم .

لیدی هنستتون - عزیزم ، خوب نیست در این خانه اینجور حرف ها بزنید . خانم آربت نات هیچ خبر ندارد که ما طبقه اشراف چه مردم خودخواه و ناجنسی هستیم ، و با هم چطور زندگی می کنیم . هیچوقت هم دلش نمی خواهد وارد جرگه ما شود ، یعنی خیلی نجیب تر و خوبتر از آنست که بتواند با ما سر کند . مثلاً دیشب برای من افتخار بزرگی بود که خانم آربت نات به خانه ام آمد ، و راستی به محض آنکه وارد اتاق شد مثل این بود که محیط مجلس یکنوع وقار و سنگینی مخصوص به خود گرفت .

خانم الونبی - آه‌آه، شاید همین وقت بود که شما خیال کردید هوا رعد و برق شده!

لیدی هنستتون - عزیزم این چه حرفی است که از خودتان درمی‌آورید؟ بین این دو چیز که ابداً شباهتی موجود نیست. ولی آقای آربت‌نات، واقعاً چرا خودتان را لایق این شغل نمی‌دانید؟
جرالد - لرد ایلینگ‌ورث نسبت به امور زندگی عقایدی دارد که ابداً با نظریات من درست در نمی‌آید.

لیدی هنستتون - جرالد عزیزم، شما که در این سن و سال نباید نظری دربارهٔ امور زندگی داشته باشید. نظرات شما هرچه باشد بی‌معنی است. در اینگونه مسائل باید بگذارید که دیگران شما را راهنمایی کنند. لرد ایلینگ‌ورث بهترین شغل ممکن را برای شما در نظر گرفته و اگر با او بمسافرت بروید خیلی از چیزهای مهم دنیا را که آدم باید ببیند خواهید دید، آنهم با موقعیتی بسیار آبرومند. مهمتر از همه اینکه به توسط لرد ایلینگ‌ورث با شخصیت‌های برجسته آشنا خواهید شد، و این موضوع در چنین لحظه حساسی که می‌خواهید زندگی درخشانی را شروع کنید اهمیت حیاتی دارد.

جرالد - من دیگر میل ندارم دنیا را ببینم. به اندازه کافی صورت کربش را دیدم.

خانم الونبی - آقای آربت‌نات، نکند شما هم از آنهایی

هستید که خیال می کنید حساب زندگی را رسیده اید و به همه چیز آن پی برده اید؟ ولی بدانید که هر وقت کسی چنین ادعایی کرد علامت آن است که زندگی حساب او را رسیده است.

جرالد - به هر حال نمی خواهم مادرم را تنها بگذارم.

لیدی هنستنتون - اینکه بهانه تبلی است. نمی خواهید مادرتان را تنها بگذارید؟ اگر من به جای مادر شما بودم اصرار می کردم که حتماً به این مسافرت بروید.

ایس وارد می شود.

ایس - خانم آربت نات خدمت خانمها سلام می رسانند و عرض می کنند که متأسفانه چون سردرد سختی دارند نمی توانند پایین بیایند. (خارج می شود)

لیدی هنستنتون - (از جا بلند می شود) سردرد سخت؟ خیلی متأسفم. جرالد، پس اگر حال مادرتان تا بعد از ظهر بهتر شد لابد خودتان او را به منزل ما می آورید.

جرالد - لیدی هنستنتون، متأسفانه امروز بعد از ظهر که نمی شود.

لیدی هنستنتون - پس خوب است بگذاریم برای فردا. باری جرالد، این را بگویم که اگر پدری بالای سر شما بود هرگز نمی گذاشت اینطور بیهوده عمرتان را تلف کنید، و یقیناً مجبورتان می کرد که بی معطلی همراه لرد ایلینگ ورث راه بیفتید. ولی مادرها معمولاً خیلی ضعیفند و در هر کار تسلیم میل فرزندشان

می‌شوند. اصلاً سراپای وجود ما زن‌ها قلب است و احساسات. عزیزم، بیا برویم. باید سری هم به خانه متولی بزرگ بزنم و احوال خانمش را بپرسم. از قرار معلوم حال خانم دابنی خیلی رو به سختی رفته و تعجب می‌کنم که دکتر دابنی چطور می‌تواند تحمل ناخوشی زنش را بکند. راستی خیلی تعجب است، دکتر دابنی از مهربانترین شوهرهاست. نمونه یک شوهر واقعی است. جرالده، خدا حافظ، سلام و ارادت مرا به مادرتان برسانید.

خانم الونبی - خدا حافظ، آقای آربت‌نات.
جرالده - خدا حافظ.

لیدی هنستتون و خانم الونبی خارج می‌شوند. جرالده می‌نشیند و نامه‌ای را که نوشته است می‌خواند.

جرالده - نامه را به چه اسمی امضا کنم؟ من که حق تصاحب هیچ اسمی را ندارم. (امضای کند و نامه را در پاکت می‌گذارد. نشانی روی پاکت را می‌نویسد و می‌خواهد سرپاکت را لاکه و مهر کند که در باز شد مخانم آربت‌نات وارد می‌شود. جرالده لاکه و پاکت را روی میز می‌گذارد. مادر و پسر به یکدیگر خیره می‌مانند.)

لیدی هنستتون - (از پشت پنجره سرتاسری انتهای اتاق) جرالده، باز هم خدا حافظ. ما داریم راهمان را از وسط باغ قشنگتان میان بر می‌کنیم. نصیحت من به خاطرتان باشد، هرچه زودتر با لرد - ایلینگ‌ورث حرکت کنید.

خانم الونبی - آقای آربت‌نات، به امید دیدار! یادتان باشد از مسافرت یک یادگاری خوب برای من بیاورید، به شرطی

که شال هندی نباشد، به هیچ عنوان ارزشال هندی خوشم نمی آید.
(از پشت پنجره رد می شوند)

جرالد - مادر جان، الان نامه ای برایش نوشتم.

خانم آربت نات - برای کی؟

جرالد - برای پدرم. نوشتم که امروز ساعت چهار بعد از ظهر
به منزل ما بیاید.

خانم آربت نات - ابداً اجازه ندارد به اینجا بیاید. اصلاً
نباید پایش به در خانه من برسد!

جرالد - حتماً باید بیاید.

خانم آربت نات - جرالد، اگر می خواهی با لرد ایلینگ -
ورث به مسافرت بروی دیگر معطل چه هستی؟ قبل از اینکه لرد -
ایلینگ ورث جان مرا بگیرد با او برو! ولی دیگر از من توقع
نداشته باش که بازهم با او روبه روشوم.

جرالد - مادر، چرا متوجه نیستی! در دنیا دیگر هیچ چیز
نمی تواند مرا مجبور کند که بالرد ایلینگ ورث به سفر بروم و تراتنها
بگذارم. لابد تا این حد مرا شناخته ای. نخیر، من در نامه ای که
برایش نوشتم...

خانم آربت نات - پس تو دیگر چه مطلبی داری که برایش
بنویسی؟

جرالد - مادر جان، نمی توانی حدس بزنی که برایش چه
نوشته ام؟

خانم آربت نات - نه .

جرالد - مادر، فکر کن ، حتماً می توانی . فکر کن که حالا یعنی در ظرف همین دوسه روزچه کاری باید سربگیرد .

خانم آربت نات - هیچ کاری .

جرالد - من به لرد ایلینگورث نوشته ام که باید ترا به عقد خود درآورد .

خانم آربت نات - مرا به عقد خود درآورد ؟

جرالد - بله ، مادر جان . خودم مجبورش می کنم که این کار را انجام دهد . حالا موقع آن است که اعمال بدش را جبران کند و رضایت خاطر ترا فراهم سازد . مادر ، عدالت ممکن است دیر برسد ولی شکی نیست که بالاخره می رسد . تا دوسه روز دیگر شما باید زن شرعی لرد ایلینگورث شناخته شوید .

خانم آربت نات - آخر جرالد ...

جرالد - من او را وادار به انجام اینکار می کنم . اصرار می ورزم و مطمئنم که جرأت ندارد پیشنهاد مرا قبول نکند .

خانم آربت نات - جرالد ، موضوع این است که من خودم پیشنهاد ترا قبول نمی کنم ! من به هیچوجه حاضر نیستم با لرد ایلینگورث ازدواج کنم .

جرالد - مادر ! حاضر نیستی با او ازدواج کنی ؟

خانم آربت نات - گفتم که به هیچ عنوان حاضر نیستم با او ازدواج کنم .

جرالد - چرا متوجه نیستی؟ برای خاطر تو است که من این اصرار را دارم نه برای خودم. این ازدواج لازم، این ازدواجی که به دلایل روشنی باید حتماً تا چند روز دیگر سر بگیرد، به هیچوجه فایده‌ای به حال من ندارد و حتی اسم و رسم حقیقی مرا هم به من باز نمی‌گرداند. ولی یقیناً به زندگی تو و وسامانی می‌دهد و وسیله می‌شود که تو، مادر من، بالاخره به مردی که روزگاری پدر من بوده‌است پیونددی. آیا این ترتیب پسندیده نیست؟

خانم آربت‌نات - من حاضر به ازدواج با او نیستم.

جرالد - مادر، باید اینکار را بکنی.

خانم آربت‌نات - هرگز! تو خیال می‌کنی که به این ترتیب جبران بدیها و شقاوتهای سابق خواهد شد. ولی زندگی من دیگر جبران‌پذیر نیست و به هیچوجه دردهای درونم التیام نخواهد یافت. این مرد چطور می‌تواند جبران گذشته را بکند؟ در حالیکه اکنون من در انظار مردم خوار و مفتضحم، و او نیست. معمولاً عاقبت هر دو مرد وزنی که وضع ما را داشته باشند به همین جا منتهی می‌شود. همیشه همینطور است. زن با محنت و بدبختی دست به گریبان می‌ماند و مرد، آزاد و خوش، پی‌کارش می‌رود.

جرالد - مادر، من نمی‌دانم که به طور عادی عاقبت کار به کجا باید بکشد، امیدوارم که همیشه آن‌طور که تو می‌گویی نباشد. ولی در هر حال زندگی تو نباید چنین سرانجام شومی داشته باشد. لرد ایلینگ‌ورث باید تا آنجا که ممکن است جبران رفتار

قبیحش را بکند. البته می‌دانم که این کافی نیست و نمی‌تواند گذشته را به کلی پاک کند، ولی اقبالاً آنقدر هست که آینده را بهتر می‌سازد. مادر جان، این ترتیب برای زندگی تو بهتر است.

خانم آربت‌نات - من هرگز حاضر نیستم لرد ایلینگ‌ورث را به شوهری قبول کنم.

جرالد - یقین دارم اگر خودش بیاید و از تو تقاضا کند که با او ازدواج کنی جواب تو چیز دیگری خواهد بود. یادت باشد که لرد ایلینگ‌ورث پدر من است.

خانم آربت‌نات - او که چنین کاری را نخواهد کرد، ولی مطمئن باش که اگر خودش هم بیاید جواب من همین است که گفتم. یادت باشد که من مادر تو هستم.

جرالد - مادر، با این طرز حرف زدن کار را بر من خیلی سخت می‌کنی. نمی‌فهمم چرا نمی‌خواهی آنطور که باید، یعنی از تنها راه صحیح به این مسأله نگاه کنی. این ازدواج باید عملی شود تا تو بتوانی تلخی زندگی را فراموش کنی و سایه مخوف بدنامی را از خودت دور سازی. راه دیگری هم در میان نیست. بعد از انجام مراسم من و تو می‌توانیم با هم به جای دوری مسافرت کنیم. ولی اول باید به عقد رسمی پدرم درآیی. این وظیفه‌ای است که تو، نه فقط نسبت به خودت بلکه نسبت به تمام زنهای دیگر داری. بله، تمام زنهای دنیا؛ زیرا ممکن است این مرد روزی هم به فکر فریب دادن آنها بیفتد.

خانم آربت نات - من هیچ دینی نسبت به زنهای دیگر ندارم. هیچکدام از آنها هم حاضر نیستند به درد من برسند. خوب می دانم که در دنیا هیچ زنی نیست که بتوانم در هنگام بدبختی به او پناه ببرم، یا در موقع احتیاج از او کمک و غمخواری بطلبم. زنها نسبت به یکدیگر بسیار بیرحمند. همان دختر امریکایی با وجود آنکه دختر خوش جنسی به نظر می آید، دیشب مثل اینکه موجود آلوده و فاسدی را دیده باشد از پهلوی من فرار کرد. حق هم با او بود. من موجود آلوده و فاسدی هستم، ولی هرچه بدبختی دارم مال خودم است و باید رنج آنرا تحمل کنم. خودم تنها باید بار بدبختیم را به دوش بکشم. زنهاییکه مرتکب گناهی نشده اند چه اعتنایی به من دارند، و مرا با آنها چه کار؟ اصلاً ما زبان همدیگر را نمی فهمیم.

هستر از انتهای اتاق وارد می شود.

جرالد - من از تو تقاضای کنم که هرچه می گویم انجام دهی.

خانم آربت نات - کدام فرزندی تا کنون از مادرش تقاضای

انجام چنین فداکاری ننگ آوری را کرده است؟

جرالد - کدام مادری تا کنون از ازدواج با پدر فرزندش

امتناع کرده است؟

خانم آربت نات - بگذار من نفر اول باشم. من اینکار را

نخواهم کرد!

جرالد - مادر، تو به دین اعتقاد داری و مرا هم با ایمان

دینی بارآورده‌ای. خوب، اگر از آیین دین خودت هم پیروی کنی، همان آیینی که در طفولیت به‌من تعلیم می‌دادی، ناگزیر قبول خواهی کرد که حق با من است. خودت این موضوع را می‌دانی و در دلت حس می‌کنی.

خانم آربت‌نات - ابدأ! من نه می‌دانم و نه حس می‌کنم، و به هیچ عنوان هم حاضر نیستم در جلوی عبادتگاه مقدس زانو بزنم و از خدا بخواهم که وصلت مضحک و نفرت انگیز من و جرج هارفورد را متبرک کند. من جرأت آنرا نخواهم داشت که در هنگام انجام مراسم عروسی، آن کلمات مقدس را بر زبان برانم. چطور می‌توانم نسبت به مردی که مورد نفرت من است سوگند وفاداری بخورم؟ و به کسی که باعث بدناسی و خفت تو شده است احترام بگذارم؟ چطور می‌توانم از شخصیکه در موقع توانایی مرا وادار به گناهکاری کرده فرمانبرداری کنم؟ نخیر، ازدواج فقط برای آنهاییکه یکدیگر را دوست دارند مقدس است نه برای لردایلینگ‌ورث و من! جرالده، برای اینکه ترا از طعنه و نیش‌خند مردم محفوظ بدارم به همه کس دروغ گفتم. مدت بیست سال به دنیا دروغ گفتم چونکه نمی‌توانستم حقیقت زندگی‌م را فاش کنم. کیست که بتواند حقیقت را بگوید؟ ولی دیگر حاضر نیستم که برای خاطر خودم، آنهم در مقابل خداوند، دروغ بگویم. نه، جرالده، دیگر هیچ نوع مراسم دینی یا قوانین اجتماعی نمی‌تواند میان من و جرج

هارفورد پیوندی برقرار کند. شاید هم سرنوشت من چنین بوده که از جھتی همه چیزم را مدیون جرج هارفورد باشم، زیرا این مرد که هستیم را به غارت برد، وقتی ترکم کرد مرا غنی تر از سابق برجای گذاشت و باعث شد در آن هنگامیکه در میان منجلاب بدبختی دست و پا می‌زدم گرانبهاترین گوهر زندگی را به دست بیاورم.

جرالد - مقصودت را نفهمیدم.

خانم آریت نات - مردها نمی‌توانند بفهمند نه بر مادرها چه می‌گذرد. من با زنهای دیگر فرقی ندارم، جز اینکه مردی نسبت به من خیانت کرد و خودم هم مرتکب گناهی شدم و بار مکافاتمی خردکننده و خفتی سنگین بر دوشم افتاد. با چنین وضعی برای آنکه ترا به دنیا بیاورم با مرگ روبه‌رو شدم و برای آنکه ترا در آغوشم بپرورانم پنجه در پنجه‌اش افکندم. مرگ هم برای ربودن تو با من گلاویز شد. همه مادرها برای نگهداری فرزندان‌شان باید با مرگ بجنگند، زیرا مرگ که خود عقیم است می‌خواهد کودک‌کان ما را از چنگمان درآورد. جرالد، وقتی لخت بودی ترا لباس می‌پوشاندم، وقتی گرسنه بودی به تو غذا می‌خوراندم. در تمام ایام آن زمستان دراز دقایق شب و روز را به پرستاری تو می‌گذراندم. در مقابل عشقی که ما مادران به فرزندانمان داریم، محنتی نیست که به دوش نکشیم و خفتی نیست که به جان نخریم. خدای بزرگ می‌داند که در میان همه

مادرها، من تاچه اندازه تو فرزند رادوست می داشتم. بیشک عشق حنا به فرزندش سموئیل هم بیش از این نبوده. و توهم بیشتر از هر نوزادی بعشق مادری احتیاج داشتی، چونکه کودکی نحیف بودی و فقط نیروی عشق می توانست ترا زنده نگهدارد. هرکسی رافقط عشق زنده نگاه می دارد. پسرهای چند ساله عموماً خیلی بی ملاحظه اند و بدون آنکه متوجه باشند مادرشان را عذاب می دهند، و ما همیشه دلمان را به این خوش می کنیم که وقتی آنها به مردی برسند و قدر خدمات ما را بهتر بشناسند، خطاهای گذشته را جبران خواهند کرد. ولی چون موقعش می رسد می بینیم که اینطور نیست. جریان حوادث جگر گیشه هایمان را از کنارمان می رباید و می برد. یا آنکه خود آنها دوستانی پیدا می کنند که وجودشان برای ایشان عزیزتر است و معاشرتشان لذت بخشی تر؛ و به دنبال تفریحاتی می روند که ما را بدانها راه نیست، و به اموری دل می بندند که از عالم ما به دور است. همین هنگام است که فرزندان نسبت به ما بیرحم تر و ظالم تر می شوند، زیرا اگر دنیا به کامشان تلخ بیاید گناه آنرا به گردن ما می اندازند و شکایت از شکنجه زمانه را پیش ما می آورند، ولی اگر شیرینی زندگی به کامشان آشنا شود دیگر برای ما امکان نخواهد داشت که بتوانیم در چشیدن آن لذت شریکشان شریکیم. تو هم بزرگ شدی و دوستانی پیدا کردی و به منزلشان رفتی و با آنها خوش بودی، اما منکه از سوزش داغ خفتی که به دل داشتم دائماً بر خود می پیچیدم،

جرات نمی‌کردم همراه تو بیرون بیایم . پس در خانه ماندم و درها را برخورد بستم و روشنی روز را از درون اتاقم بیرون راندم و در تاریکی فرونشستم . دیگر چه کاری از دستم ساخته بود ؟ گذشته وحشتناکم مرا راحت نمی‌گذاشت ... و تو خیال می‌کردی که از خوشیهای زندگی چیزی سرم نمی‌شود . ولی به تو بگویم که من در آرزوی آن خوشیها حسرت می‌خوردم و جرات نزدیک شدن به آنها را نداشتم ، زیرا حق خودم نمی‌دانستم که از لذات زندگی برخوردار شوم . تو فکر می‌کردی خوشبختی من در این بود که با مردم فقیر و برای آنها کار کنم ، و حتی اینرا وظیفه اخلاقی من می‌دانستی . غافل از این که برای من راه دیگری باقی نمانده بود . مردم بیچاره و درمانده دیگر دربند آن نیستند که بدانند دستی که زیر سرشان را راحت می‌کند پاک است یا نه ؛ همچنانکه محتضران نمی‌پرسند که آیا لبانی که بوسه غمخواری برپیشانی آنها می‌زند ، به بوسه گناه آلوده شده است یا نه . هرچه می‌کردم به فکر تو و به خاطر تو بود . مهر و محبتی که در راه خدمت به بینوایان و محتاجان صرف می‌کردم همان مهر و محبتی بود که می‌خواستم نثار تو کنم و تو از من نمی‌پذیرفتی . تو در تعجب بودی که چرا من بیشتر وقت را صرف رفتن به کلیسا و شرکت در امور خیریه می‌کنم . غافل از اینکه غیر از کلیسا و خدمت به بیچارگان دیگر پناهگاهی برایم باقی نمانده بود . خانه خدا تنها جایی است که در آن از گناهکاران

و طرد شدگان با آغوش باز پذیرایی میشود. آنی نبود که از فکر تو غافل شوم و وجودت را در قلبم حس نکنم، زیرا اگر چه هر روز و هر ساعت هنگام استغاثه و مناجات در مقابل عبادتگاه خانه خدا به زانو می‌افتادم، اما هیچوقت از گناهی که کرده بودم اظهار ندامت و طلب بخشش نمی‌کردم. چطور می‌توانستم ندامت داشته باشم در صورتیکه ثمره گناهم وجود عزیز تو بود؟ حتی هم‌اکنون که تو نسبت به من اینقدر خشن و بی‌مهری، باز هم نمی‌توانم از گناه گذشته‌ام احساس پشیمانی کنم. ارزش تو برای من از ارزش ییگناهی بیشتر است. من ترجیح می‌دهم که مادر گناهکار تو باشم تا اینکه زنی پاک و ییگناه. او، اصلاً این دو چیز برایم قابل مقایسه نیست! جِراالد، آیا نمی‌بینی، نمی‌فهمی؟ همین درد بدنامی است که ترا آنقدر در نظرم عزیز کرده؛ همین داغ خفت است که ادامه زندگی را بدون وجودت برایم غیر ممکن ساخته است. من ترا به قیمت جسم و روحم به دست آورده‌ام، و همین گرانی قیمت است که عشق مرا به تو دو چندان کرده است. آه، جِراالد، از من نخواه که تن به چنین عس و نفرت آوری بدهم. تو که زاده گناهکاری منی، همانطور فرزند گناهکاری من باقی بمان!

جِراالد، مادر، نمی‌دانستم که تا این حد مرا دوست داری. از این به بعد برای تو فرزند بهتری خواهم بود. دیگر من و تو هرگز نباید همدیگر را ترک کنیم. ولی... مادر جان... باز هم

نمی‌توانم از گفتن این حرف خودداری کنم . تو باید پدرم را به شوهری بپذیری . وظیفه تو است که با او ازدواج کنی .

هستر - (به طرف خانم آرت نات دویده او را در آغوش می‌کشد)
نه ، نه ، نباید اینکار را بکنید ! ننگ واقعی زندگیتان همین است که با لرد ایلینگ ورث ازدواج کنید ، و این نخستین ننگ زندگی شما خواهد بود ، زیرا که به نظر من تاکنون از شما هیچ گناهی سر نزده که باعث بدنامی و خفت تان شده باشد . برای شما خفت حقیقی همین است که به سوی لرد ایلینگ ورث برگردید . او را ول کنید تا با هم به سفر رویم ! غیر از انگلستان کشورهای دیگری هم در دنیا پیدا می‌شود . کشورهای در آنطرف دریاها ، سرزمین‌هایی که مردمان آن بهتر و عاقلترند و بی‌عدالتی در میان‌شان کمتر دیده می‌شود . دنیا خیلی بزرگ و پهناور است .

خانم آرت نات - اما نه برای من ، برای من دنیا به اندازه یک کف دست کوچک و تنگ شده و هر جا قدم بگذارم پراز خار است .

هستر - از این به بعد دیگر نباید وضع شما اینطور بماند . یقیناً ما می‌توانیم در محلی برای خودمان چمن با طراوت و آب زلال پیدا کنیم . یا اگر خواستیم گریه کنیم ، اقللاً این تسلی بزرگ را داشته باشیم که در دامن همدیگر گریه می‌کنیم . آیا غیر از این است که ما هر دو نفر عشق جرالد را در دل داریم ؟
جرالد - هستر ! (می‌خواهد به طرف او برود)

هستر - (به اشاره دست او را برجای نگاه می‌دارد .) نه ، نه ، نه ! تو به هیچوجه حق نداری قبل از آنکه مادرت را پرستش کنی مرا دوست داشته باشی . وقتی می‌توانی مرا مورد احترام خود قرار دهی که مادرت را موجودی عزیز و مقدس شناخته باشی . وجود این خانم مظهر کلیه شکنجه‌ها و ستم‌هایی است که بر عموم زنان وارد می‌آید . آنچه بر او گذشته ممکن است روزی به سر همه زنهای بیگناه دیگر بیاید .

جرالد - هستر ، هستر ، پس می‌گویی من چه بکنم ؟
هستر - آیا برای مردی که حالا به عنوان پدرت می‌شناسی احترامی قائلی ؟

جرالد - احترام قائل باشم ؟ من او را آدم بد نام و قابل تحقیری می‌دانم !

هستر - خیلی متشکرم که دیشب مرا از دست او نجات دادی .

جرالد - خوب ، اینکه چیزی نیست ، من حاضرم بوم جانمرا برای خاطر تو به خطر بیاندازم . ولی چرا به من نمی‌گویی که حالا چه کار باید بکنم ؟

هستر - آیا برای اینکه مرا نجات دادی از تو تشکر نکردم ؟

جرالد - خوب ، پس از آن چکار می‌بایستی کرده باشم ؟

هستر - از قلب خودت پپرس ، چرا از من می‌پرسی ؟ منکه

هیچوقت مادری به خود ندیدم تا او را سربلند کنم یا به ذلت و بدنامیش بیندازم !

خانم آربت نات - خیلی بیرحم است ، خیلی بیرحم است !
دیگر فایده‌ای ندارد .

جرالد - (خود را به طرف مادر می‌اندازد و پهلوی او به زانو می‌افتد)
مادر جان ، مرا ببخش ، تقصیر از من است !

خانم آربت نات - دستهای سرد و بیجانم را نبوس . حس می‌کنم که دیگر قلبم هم سرد و بیجان شده و ضربه سختی آنرا در هم شکسته است .

هستر - آه ، خانم . اینحرف را ننزید ! قلب آدمی فقط به کمک همین ضربات و زخم‌های می‌تواند به زندگی خود ادامه دهد . خوشی و آسایش قلب انسان را به صورت سنگی درسی آورد ، ثروت و قدرت آنرا کرخ و بیحس می‌کند ولی غم . . . غم هرگز نمی‌تواند لطمه‌ای به قلب بزند . علاوه بر این ، حالا دیگر شما چه غم و غصه‌ای در دنیا دارید ؟ می‌بینید که در این لحظه جرالد ندای دلش را شنیده و شما را بیش از همیشه عزیز می‌دارد ، اگر چه مادری چون شما در همه وقت برای او عزیز و محترم بوده است . شما را به خدا ببینید که جرالد چطور شما را از جان و دل دوست دارد ! عذر او را بپذیرید .

جرالد - تو در عین حال هم مادر منی و هم پدرم ؛ با داشتن تو دیگر احتیاجی به پدر ندارم . هر چه گفتم برای خاطر تو بود .

مادر جان ، اقلاً یک کلمه جواب مرا بده . آیا سرنوشت من این است که با رسیدن به عشقی که کمال آرزویم بوده باید عشق دیگری را که مایه حیات من است از دست بدهم ؟ مبادا اینکار را بکنی ! ایوای مادر ، چه بیرحمی ! (بلند می‌شود و با حال گریه خود را به روی نیمکت می‌اندازد)

خانم آریت نات - (به هستر) آیا واقعاً عشق کسی را در سردارد ؟
هستر - می‌دانید که من همیشه او را از صمیم قلب دوست داشته‌ام .

خانم آریت نات - خانم ، ما در زندگی فوق العاده تنگدستیم .
هستر - آیا کسی که دولت عشق را دارد تنگدست است ؟
نخیر ، ابدآ . من از دارایی خودم متنفرم چونکه مثل باری سنگین بر دوشم فشار می‌آورد . بگذارید جرالده در حمل این بار به من کمک کند .

خانم آریت نات - خانم ، ما مردمی بد نام و مطرود جامعه هستیم . جرالده پدری نداشته و نامی به ارث نبرده است . خودتان می‌دانید که فرزندان باید به آتش گناهان والدین خود بسوزند ؛ این مشیت الهی است !

هستر - من در اشتباه بودم . مشیت الهی فقط بر مدار محبت است .

خانم آریت نات - (از جا بلند می‌شود و دست هستر را در دست می‌گیرد و با قدمی آهسته او را با خود بطرف جرالده می‌برد . جرالده همانطور روی نیمکت افتاده و صورتش را میان

دستهایش مخفی کرده است. خانم آربت‌نات با ملازمت شاله فرزندش را لمس می‌کند. جرالد سر برداشته به او خیره می‌شود (جرالد ، من نمی‌توانم پدرت را به تو باز گردانم ولی در عوض همسر خوبی برایت آورده‌ام .

جرالد - مادر ، من لایق هیچکدام از شما دو نفر نیستم .

خانم آربت‌نات - تو لایق عشق هر دومان هستی . اول

همسرت و بعد من . خوب ، جرالد ، وقتی . . . با . . همسرت به جامعای دور رفتی از مادرت هم یادی نکن . مرا فراموش نکنی ! وقتی هم که سرت را به دعا رو به آسمان بلند کردی برای من دعای خیر کن . آدم باید خصماً در عین خوشبختی خداوند را به خاطر داشته باشد و بدرگاہ او شکرگزاری کند . جرالد ، امیدوارم از این پس در زندگی خوشبخت باشی .

هستر - خانم ، مگر می‌خواهید از ما جدا شوید ؟

جرالد - مادر جان ، مبادا چنین خیالی به سرت بزنند !

خانم آربت‌نات - می‌ترسم بدناسی و تیره روزی من دامنگیر

شما هم بشود .

جرالد - مادر !

خانم آربت‌نات - لازم است برای مدت کوتاهی هم که شده

از شما دور باشم ، ولی اگر اجازه بدهید بعداً برای همیشه در نزدیکی شما به سر خواهیم برد .

هستر - (به خانم آربت‌نات) فعلاً بیایید با هم به باغ برویم .

خانم آربت‌نات - حالا که نمی‌توانم . بماند برای بعد .

هستر و جرالده از طرف چپ خارج می‌شوند. پس از لحظه‌ای خانم آربت‌نات هم به طرف در اتاق می‌رود. در میان راه چشمش به آینه سربخاری می‌افتد و در مقابل آن ایستاده خود را نگاه می‌کند. ایس وارد می‌شود.

ایس - خانم، یک آقای آمده شما را ملاقات کند.

خانم آربت‌نات - بگو منزل نیستم. کارت اسمش را بده ببینم. (کارت را از روی سینی بر می‌دارد و به آن خیره می‌شود) بگو که میل ندارم او را ملاقات کنم.

لرد ایلینگ‌ورث وارد می‌شود. خانم آربت‌نات او را در آینه می‌بیند و از تعجب تکانی می‌خورد ولی، رویش را به طرف او بر نمی‌گرداند. ایس خارج می‌شود.

خانم آربت‌نات - آقای جرج هارفورد، حالا دیگر با من چه حرفی دارید؟ من که با شما هیچ حرفی ندارم، خواهش می‌کنم فوراً از این خانه بیرون بروید.

لرد ایلینگ‌ورث - ریچل، بالاخره جرازد همه چیز زندگی ما را فهمید، بنابراین باید نقشه‌ای بکشیم که به حال هر سه نفرمان مفید باشد. به تو اطمینان می‌دهم که می‌توانم برای جرالده بهترین و جوانمردترین پدرها باشم.

خانم آربت‌نات - (به طرف او بر می‌گردد) ممکن است پسر من همین الان سر برسد. دیشب شما را از دستش نجات دادم، ولی شاید نتوانم دیگر اینکار را بکنم. جرالده از بدنامی من خیلی متأثر است، خیلی زیاد. از شما خواهش می‌کنم که فوراً اینجا را ترک کنید.

لرد ایلینگورث - (می نشیند) دیشب وضع بسیار بدی پیش آمد. این دختره خشکه مقدس بی عقل فقط به علت اینکه می خواستم او را ببوسم رسوایی عجیبی برپا کرد. نمی فهمم، بوسیدن که ضرری ندارد !

خانم آربت نات - جرج هارفورد ، یک بوسه بیجا ممکن است زندگی آدم را بکلی خراب کند . من خودم تجربه تلخ آنرا کشیده ام . من این موضوع را خوب می فهمم .

لرد ایلینگورث - ما حالا کاری به این بحث نداریم . چیزیکه امروز برای ما مهم است، و دیروز هم مهم بود، این است که فکری به حال فرزندان بکنیم . همانطور که می دانی من فوق العاده به او علاقمندم و اگر چه ممکن است به نظرت خیلی عجیب بیاید، باید بگویم که پیش خودم رفتار دیشب او را بینهایت پسندیدم؛ زیرا بدون معطلی خودش را به میدان انداخت و از آن دخترک عقیف نمای خوشگل دفاع کرد . همیشه آرزویم این بوده که یک چنین فرزندی داشته باشم . فقط چیزیکه دلم نمی خواست این بود که پسر من سنگ یکنفر آدم خشکه مقدس را به سینه بزند، اینکار اشتباه بزرگی است . به هر حال، فعلاً پیشنهاد من این است .

خانم آربت نات - لرد ایلینگورث ، من کوچکترین علاقه ای به شنیدن پیشنهادهای شما ندارم .

لرد ایلینگورث - به موجب قوانین بیمعی انگلیس من

حق ندارم که رسماً جرالد را به پسری قبول، کنم ولی می‌توانم قسمتی از املاکم را به وی واگذارم. البته قصر ایلینگ ورث باید قانوناً به پسر برسد، ولی بسیار جای مزخرف و ناراحتی است. به نظرم بهتر است یا ملک «اشبی»^۱ که محل بسیار قشنگی است، یا ده «هاربرو»^۲ که یکی از بهترین شکارگاههای شمال انگلستان است، به اضافه خانه میدان «سنت جیمز» را به او بدهم. دیگر یک پسر اعیان زاده بیش از این از خدا چه می‌خواهد؟ خانم آربت نات - البته، دیگر در زندگی هیچ کم و کسری ندارد!

لرد ایلینگ ورث - واما درباب لقب خانوادگی، باید بدانی در این روزگاری که دموکراسی همه جا را گرفته، لقب داشتن دردسر بزرگی است. من تا وقتی که جرج هارفورد بودم هر کاری که خودم دلم می‌خواست می‌کردم، ولی از وقتی که لرد ایلینگ ورث شده‌ام باید هر کاری که دیگران دلشان می‌خواهد بکنم. و بدیهی است که این وضع چندان لطفی ندارد. باری پیشنهاد من همین بود که گفتم.

خانم آربت نات - جرج گفتم که به پیشنهاد تو علاقه‌ای ندارم و خواهش این است که از اینجا بروی.

لرد ایلینگ ورث - قرار بگذاریم که جرالد شش ماه سال را

با تو و شش ماه دیگر را با من باشد. به نظر تو این کار کاملاً منصفانه نیست؟ در ضمن هر قدر پول برای زندگیتان لازم باشد در اختیارتان خواهد بود، و می‌توانید در هر جاییکه دلتان بخواهد زندگی کنید. و اما راجع به گذشته، کسی جز من و جرالده از آن خبر ندارد. البته آن دختر امریکایی خشکه مقدس هم در میان هست، ولی دختریکه دائماً پارچه ملل سفید می‌پوشد داخل آدم حساب نمی‌شود، و اصلاً هیچوقت نمی‌تواند چیزی راجع به این مطلب بگوید، مگر اینکه اول اقرار کند که مردی می‌خواسته به زور او را ببوسد و او نگذاشته است. غیر از این چه می‌تواند بگوید؟ و تازه وقتی این حرف را زد، زنها او را آدم دیوانه‌ای می‌دانند و مردها می‌فهمند که دختری بسیار تلخ و خسته کننده است. گذشته از همه این حرفها به شما اطمینان می‌دهم که جرالده تنها وارث من خواهد بود چونکه دیگر به هیچوجه قصد ازدواج ندارم.

خانم آربت‌نات - حالا دیگر مداخله تو خیلی دیراست. پسرم هیچگونه احتیاجی به تو ندارد. اصلاً وجود تو برای زندگی ما لازم نیست.

لرد ایلینگ‌ورث - ریچل، منظورت چیست؟

خانم آربت‌نات - منظورم این است که دیگر بودن و نبودن در زندگی و ترقیات فرزندم تأثیری ندارد. اصلاً جرالده نمی‌خواهد پدری مثل تو داشته باشد.

لرد ایلینگ‌ورث - باز هم حرفت را نمی‌فهمم.

خانم آربتنات - از پنجره به باغ نگاه کن. (لرد ایلینگ‌ورث بلند می‌شود و به طرف پنجره می‌رود) اما بهتر است که خودت را به آنها نشان ندهی. قیافه تو خاطرات تلخی را به یادشان می‌آورد. (لرد ایلینگ‌ورث به خارج نگاه می‌کند و از تعجب تکانی می‌خورد) دختر او را دوست دارد. هر دو همدیگر را چون جان شیرین دوست دارند. ما دیگر از خطر وجود تو مصونیم و قصد داریم از این شهر برویم.

لرد ایلینگ‌ورث - به کجا؟

خانم آربتنات - البته به تو نمی‌گوییم، و اگر هم در جستجوی ما برای ومارا درجایی پیدا کنی ترا نخواهیم شناخت. آیا از شنیدن این حرف تعجب می‌کنی؟ چطور انتظار داری دختریکه مورد بی‌احتراسیت قرار گرفته و پسریکه زندگیش به دست تو آلوده و بدنام شده و مادریکه همه بدبختی‌هایش را از وجود تو دارد به تو روی خوش نشان دهند؟

لرد ایلینگ‌ورث - ریچل، چقدر سنگدل شده‌ای!

خانم آربتنات - یکوقتی زیاده از حد رقیق‌القلب بودم. برای من خیلی لازم بود که از آنحالت بیرون بیایم.

لرد ایلینگ‌ورث - در آن زمان من خیلی جوان بودم. مامردها خیلی زود سر از زندگی درمی‌آوریم و در جریان آن خودمانرا گم می‌کنیم.

خانم آربت نات. وما زنها خیلی دیر سراز زندگی درمی آوریم.
تفاوت میان ما و شما همین است.
کمی به سکوت می گذرد.

لرد ایلینگورث. ریچل، من فرزندم را می خواهم. ممکن
است حالا دیگر ثروتم به درد او نخورد، ممکن است که وجود
خودم هم دیگر برای او ثمری نداشته باشد، ولی در هر حال
من به فرزندم احتیاج دارم. ریچل، بیا و ما را دوباره به دور هم
جمع کن. اگر بخواهی این کار فقط از دست تو ساخته است.
(نامه را در روی میز می بیند)

خانم آربت نات. در زندگی پسرم دیگر جایی برای تو خالی
نمانده؛ دیگر کوچکترین علاقه ای به تو ندارد.

لرد ایلینگورث. پس چرا برای من نامه نوشته است؟
خانم آربت نات. مقصودت را نمی فهمم.

لرد ایلینگورث. این نامه چیست؟ (نامه را از روی میز برداشته
نشان می دهد)

خانم آربت نات. این ... چیزی نیست، هر چه هست
بده به من.

لرد ایلینگورث. چطور چیزی نیست؟ این نامه به نام
من است!

خانم آربت نات. ولی نباید آنرا باز کنی! اجازه نداری
آنرا بخوانی.

لرد ایلینگ‌ورث - این خط جرالده است.

خانم آربت‌نات - ولی قرار نبود که آنرا برایت بفرستد .
 جرالده این نامه را امروز صبح قبل از آنکه مرا دیده باشد برای
 تو نوشت ، ولی بعداً از نوشتن آن پشیمان شد . بینهایت پشیمان
 شد . توحق نداری این نامه را بخوانی . آنرا بده به من !

لرد ایلینگ‌ورث - این نامه به اسم من و متعلق به من است .
 (بازش می‌کند، می‌نشیند و آهسته شروع به خواندن می‌کند . خانم آربت‌نات در تمام مدت
 مراقب اوست) ریچل ، گمان می‌کنم که خودت این نامه را خوانده‌ای !
 خانم آربت‌نات - نخیر .

لرد ایلینگ‌ورث - اما یقیناً از مضمون آن مطلعی .

خانم آربت‌نات - بله .

لرد ایلینگ‌ورث - ذره‌ای حرفهای این پسر را قبول ندارم .
 به هیچوجه وظیفه خودم نمی‌دانم که با تو ازدواج کنم ، و
 این نقشه را جداً تکذیب می‌کنم . اما چرا ! برای اینکه پسر
 دوباره به من بازگردد حاضرم . ریچل ، حاضرم با تو ازدواج
 کنم و برای همیشه با همان احترام و ملاحظه‌ای که شایسته
 همسر من است با تو رفتار کنم . به محض آنکه اراده کنی من ترا
 به عقد خود درمی‌آورم . به شرافتم قسم که هرچه می‌گویم عین
 حقیقت است !

خانم آربت‌نات - یکدفعه دیگر هم همینطور به من وعده
 دادی و بعد زیر قولت زدی .

لرد ایلینگورث - اما ایندفعه به وعده‌ام وفا خواهم کرد،
و همین موضوع به تو نشان خواهد داد که چقدر پسر را دوست
دارم، خواهی فهمید که اقلاً همان اندازه که تو او را دوست داری
منهم دوستش دارم. چونکه وقتی با تو ازدواج کردم، طبعاً
باید بسیاری از هوس‌های خودم را به دست فراموشی سپارم؛
حتی باید از جاه‌طلبی‌های پرارزشی که در سر دارم صرف‌نظر
کنم، اگر بشود لفظ پرارزش را برای جاه‌طلبی به کاربرد!
خانم آربت نات - لرد ایلینگورث، من پیشنهاد ازدواج
ترا رد می‌کنم!

لرد ایلینگورث - جدی می‌گویی؟
خانم آربت نات - بله.

لرد ایلینگورث - خواهش می‌کنم دلایل خودت را شرح
بده. گمان می‌کنم خیلی برایم جالب باشد.
خانم آربت نات - یکبار دلایل خودم را برای پسر شرح
داده‌ام.

لرد ایلینگورث - غلط نکنم که دلایلی بسیار احساساتی
و لطیف بوده، غیر از این است؟ شما زن‌ها فقط با احساسات و
برای احساساتان زندگی می‌کنید، و هیچکدام هم راه و روش
معینی در زندگی ندارید.

خانم آربت نات - حق بانو است. ما زن‌ها فقط با احساسات

و برای احساساتمان زندگی می‌کنیم. به عبارت دیگر با هیجانان و برای هیجانانمان: و به همین جهت باید به تو بگویم که فعلاً سراسر زندگی را فقط دو هیجان شدید پر کرده‌است: یکی عشق به فرزندم و دیگری نفرت از تو. دیگر هیچ غم‌ای نمی‌تواند این دو را از میان بردارد، چونکه هر کدام مایه قوت و قوت دیگری است.

لرد ایلینگ‌ورث - این چه جور عشقی است که همزادش باید نفرت باشد؟

خانم آربت‌نات - این عشقی است که من به جلاله دارم. آیا تصور می‌کنی که عشق خطرناک‌تری است؟ بله، راستی خطرناک است. هر عشقی خطرات بسیار دربردارد. هر عشقی ممکن است به فاجعه منتهی شود. جرج، روزگاری هم بود که من در عشق تویی سوختم. وای بر آن زن بدبختی که عاشق تو شود!

لرد ایلینگ‌ورث - پس به این ترتیب جداً پیشنهاد مرا رد می‌کنی؟

خانم آربت‌نات - جداً.

لرد ایلینگ‌ورث - چونکه از من نفرت داری؟

خانم آربت‌نات - بله.

لرد ایلینگ‌ورث - آیا پسر من هم به همین شدت از من نفرت

دارد؟

خانم آربت نات - نه .

لرد ایلینگورث - ریچل ، پس اقلّا از این حیث تَخدارا شکر می‌کنم .

خانم آربت نات - چیزیکه هست جِرا لد در دلش تو را تحقیر می‌کند .

لرد ایلینگورث - افسوس ! یعنی افسوس به حال این پسر نفهم .

خانم آربت نات - جِرج ، از اشتباه بیرون بیا . کُودکان در ابتدا پدر و مادر خود را دوست دارند ، بعد که بزرگتر شدند در اعمال ایشان دآوری می‌کنند و رأی می‌دهند ، و در آخر به بندرت ممکن است گناهان آنها را ببخشند .

لرد ایلینگورث - (تللد را از سرخیلی آهسته می‌خواند) . آیا ممکن است از تو بپرسم که با چه دلیل ویرهایی پسر مرا مجبور کردی قبول کند که تو نباید با پدرش ، یعنی پدر فرزند خودت ، ازدواج کنی ؟ آنهم پسری که نامه‌ای آنقدر قشنگ و پر عواطف به پدرش نوشته است ؟

خانم آربت نات - من نبودم که حقایق را پیش نظرش روشن کردم ، کس دیگری بود .

لرد ایلینگورث - کدام آدم وازده‌ای بود ؟

خانم آربت نات - همان خشکه مقدس امریکایی .

اندکی در سکوت می‌گذرد.

لرد ایلینگ‌ورث - (ابرو درهم می‌کشد . سپس آرام از جا بلند می‌شود و به طرف میزیکه دستکش و کلاهش را روی آن گذارده بود پیش می‌رود . خانم آربت‌نات پهلوی می‌ایستاده است . **لرد ایلینگ‌ورث** یکی از دستکشا را برداشته شروع به پوشیدن آن می‌کند) خوب ریچل ، مثل اینکه دیگر کاری در اینجا ندارم .

خانم آربت‌نات - نخیر ، هیچ جور .

لرد ایلینگ‌ورث . پس لابد موقع خداحافظی است ، بله ؟
خانم آربت‌نات - **لرد ایلینگ‌ورث** ، به نظرم ایندفعه دیگر خداحافظی آخری است .

لرد ایلینگ‌ورث - خیلی عجیب است ! الان عیناً مثل آن شبی شده‌ای که در بیست سال قبل مرا گذاشتی و رفتی . درست همان حالت در لب و دهانت نمایان است . ریچل ، به شرافتم قسم که تاکنون هیچ زنی مثل تو مرا دوست نداشته چرا که تو خودت را عیناً مانند گل زیبای بی دفاعی در اختیارم می‌گذاشتی تا هرچه دلم می‌خواست با آن بکنم . تودل‌انگیزترین اسباب بازیها بودی و جذاب‌ترین قصدهای عشقی را برای من بوجود آوردی . . . (ساعتش را درآورده نگاه می‌کند) عجب ! ساعت یکربع به دو است . الان باید به قصر هنستنتون بروم . گمان نمی‌کنم دیگر رد ترا در آنجا پیدا کنم . واقعاً از این حیث متأسفم . راستی خیلی برایم لذت داشت که در میان اشراف هم طبقه

خودم معشوقه سابقم را ملاقات، کنم و ظاهراً خیلی هم با او
رسمی ...

خانم آربت نات لنکه دستکش را از روی میز ربوده به شدت آنرا بر صورت
لردایلینگ ورث می زند. لردایلینگ ورث با کمال تعجب تکانی می خورد و از توهینی
که به وی وارد آمده سخت به هم برمی آید. لحظه ای خود را ضبط می کند، سپس به طرف
پنجره رفته نگاهی به باغ می اندازد و آهی از سینه کشیده از اتاق خارج می شود.

خانم آربت نات - (بی اختیار به روی نیمکت افتاده گریه را سر می دهد) عاقبت
می بایستی این حرف را هم از او بشنوم. معلوم بود که نسبت
به من چطور فکر می کرد!
جرالد و هستر از باغ وارد می شوند.

جرالد - خوب، مادر جان، تو که پیش ما نیامدی! مامدتی
منتظرت شدیم و حالا عقیبت آمدیم که با هم به باغ برویم. مادر،
مگر گریه میکردی؟ (پهلوی او زانو می زند)

خانم آربت نات - پسر جان! آخ، پسر جان! (انگشتانش را
در میان موهای سر فرزند فرو می برد)

هستر - (نزدیک می شود) خانم شما که حالا صاحب دو فرزند
شده اید. آیا بمن اجازه می دهید که خودم را دخترتان بدانم؟
خانم آربت نات - (سر برداشته به او نگاه می کند) آیا مرا به مادری
خود قبول دارید؟

هستر - در میان تمام زنهایی که در عمر شناخته ام تنها
خانمی که آرزو می کنم مادرم باشد شما هستید.

خانم آربت نات و هستر ازجا بلتشده دستهایشان را به کمر یکدیگر بی گذارند و به طرف دریکه رو به باغ بازمی شود راه می افتند. جرالده برای برداشتن کلاهش به طرف سیزمی رود. وقتی می خواهد از اتاق بیرون برود دستکشی را که روی زمین افتاده می بیند و آنرا بزمی دارد.

جرالده - آهای، مادر جان، این دستکش کیست که جا مانده؟ معلوم می شود کسی پیشت بود. کی بود؟

خانم آربت نات - (از کنار در صورتش را به طرف فرزند پرسی گرداند) اوه، هیچکس. آدم قابل ذکری نبود، سردی بی اهمیت.

(پرده)

آثار امکار وایلد

- ۱ - Ravenna - «راونا» برنده جایزه Newdigate ، شعر (۱۸۷۸)
- ۲ - Vera ; or the 'Nihilists - «ورا» یا «نیهیلیست‌ها» ، نمایشنامه (۱۸۸۰)
- ۳ - Poems - «دیوان شعر» (۱۸۸۱)
- ۴ - The Duchess of Padua - «دوشس پادوا» ، نمایشنامه (۱۸۸۳)
- ۵ - The Happy Prince and Other Tales - «شاهزاده خوشبخت و قصه‌های دیگر» ، داستان (۱۸۸۴)
- ۶ - Intentions - «نیت‌ها» ، مقالات (۱۸۹۱)
- ۷ - The Picture of Dorian Gray - «تصویر دوریان گری» ، رمان (۱۸۹۱)
- ۸ - Lord Arthur Savile's Crime, and Other Stories - «جنایت‌کرد آرتور ساویل و داستانهای دیگر» ، مجموعه داستان (۱۸۹۱)
- ۹ - A house of Pomegranates - «خانه پرازانار» ، داستان (۱۸۹۱)
- ۱۰ - Lady Windermere's Fan - «بادزن لیدی ویندرمیر» ، نمایشنامه (۱۸۹۲)
- ۱۱ - Salomé - «سالومه» ، نمایشنامه (۱۸۹۳)
- ۱۲ - Sphinx - «اسفنجس» ؛ شعر (۱۸۹۴)
- ۱۳ - A woman of no importance - «زنی بی اهمیت» ، نمایشنامه (۱۸۹۴)

- ۱۴ - The Soul of man under Socialism - « روح انسان در زیر حکومت سوسیالیسم » ، مقاله (۱۸۹۵)
- ۱۵ - The Ballad of Reading Gaol - « چکامه زندان ردینگ » ، شعر (۱۸۹۸)
- ۱۶ - The Importance of Being Earnest - « اهمیت ارنست بودن » ، نمایشنامه (۱۸۹۹)
- ۱۷ - An Ideal Husband - « شوهر دلخواه » ، نمایشنامه (۱۸۹۹)
- ۱۸ - The Portrait of Mr. W. H. Portland - « تصویر آقای دبلیو. ه. پرتلند » ، مقاله انتقادی (۱۹۰۱)
- ۱۹ - Essays, Criticisms, and Reviews - « مقالات ، انتقادات و تجدید نظر ها » ، (۱۹۰۱)
- ۲۰ - De Profundis - « دوپروفونندیس » ، شرح حال شخصی [جزئی از این نامه در ۱۹۱۳ و متن کامل آن در ۱۹۴۹ به چاپ رسید. نسخه خطی در موزه بریتانیاست.]
- ۲۱ - Impressions of America - « خاطرات امریکا » (۱۹۰۶)
- ۲۲ - « نامه های منتشر نشده » (۱۹۱۷) - « مجموعه نامه ها به رابرت راس » (۱۹۲۱) - « مجموعه نامه ها به رابرت راس » (۱۹۲۲) « مجموعه نامه ها به اسفینکس » (۱۹۳۰) - « شانزده نامه » (۱۹۳۰)

Copyright 1973. by B.T.N.K
Printed in Bank-e Melli Printing House,
Tehran, Iran

OSCAR WILDE

An Ideal Husband
and
A Woman of no Importance

translated into Persian

by

P. MARZEBAN



Tehran, 1973

